

شماره ۳۶۵۹
چهارشنبه ۱۷ تیر ۱۳۹۴
بها ۱۵۰۰ تومان

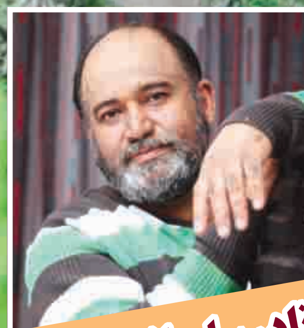
فزت و رب الکعبه...

گفتگوی اختصاصی با معاون حاج احمد متوسلیان

تأثیر عبادت بر سلامت جسم و روح

کوروش باقری پس از ماه‌ها سکوت:

انتخاب آخر رضازاده بودم



نادر سلیمانی: برخی فقط برای معاش بازی می کنند

پنج راه برای ارتباط بهتر با فرزندان


REFST-FRZST1300
www.parsappliance.com

در این شماره می‌خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی نیلوفر گُردان تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه -۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com

آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۵۹ - چهارشنبه ۱۷ تیر ۱۳۹۴
۲۱ رمضان ۱۴۳۶ ۸ جولای ۲۰۱۵

عکس روی جلد: شهرزاد جودی

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



آیا همه مشکلات بعد از توافق و رفع تحریم حل می‌شود؟

وقتی که شما این مطلب را می‌خوانید شاید تکلیف مذاکرات هسته‌ای روشن شده باشد(چون مجله دوشنبه زیر چاپ می‌رود و یادداشت هفته نیز بنا به ضرورت به عنوان آخرین مطلب دوشنبه‌ها صبح نگارش و آماده می‌شود) اما در هر حال در هنگام نگارش این یادداشت ماراتن نفسگیر هسته‌ای این بار در «هتل کوبورگ» وین پایتخت اتریش به حساس ترین لحظات و ساعات خویش رسیده است. وزرای خارجه ۶ کشور به اتفاق ایران جمع شده‌اند تا به مهمترین مذاکرات چند دهه اخیر پس از جنگ سرد خاتمه دهند و آن را به سر و سامانی برسانند. جدای بحث نتیجه‌ای که به دست می آید نگارنده بر این گمانه تکیه می کند که اگر مذاکرات به نتیجه برسد و در ماه‌های آینده(حداکثر تا پایان سال) همه تحریم‌ها برداشته شود چه اتفاقی در اقتصاد کشور روی خواهد داد؟

برخی گمان می کنند با رفع تحریم‌ها همه مشکلات تمام می‌شود و از آن پس مردم روی آسایش و رفاه را خواهند دید. اجازه دهید اینطور بحث را ادامه دهیم که اگر کسی بگوید تحریم بر اقتصاد و زندگی مردم اثر نداشته سخن بیهوده‌ای بر زبان آورده است. تحریم‌های ظالمانه مشکلات فراوانی برای مردم ایجاد کرده و توسعه کشور را نیز دچار آسیب نموده‌اند. در این هیچ تردیدی نیست. اما اگر کسی هم گمان کند با برداشته شدن تحریم مشکلات ساختاری اقتصاد ایران برطرف می‌شود متأسفانه او هم دچار خوش خیالی شده است، چرا که در صورت عدم توجه به مشکلات درونی و ساختاری اقتصاد ایران، برداشته شدن تحریم‌ها نه تنها باعث رفع مشکلات نمی‌شود بلکه آن را اعمیق‌تر هم می کند. دلایل آن هم کاملا مشخص است.

در سالهای ارزانی دلار و تثبیت قیمت مصنوعی آن که با تزریق درآمدهای نفتی اتفاق افتاد، نیمی از توان تولیدی کشور از بین رفت چرا که تقریبا تمام بازار کشور، در اختیار واردکنندگان و واردات کالا قرار گرفت. تولیدکنندگان مجبور شدند یا کارشان را تعطیل کنند یا به تعدیل نیرو روی آورند یا خودشان در ظاهر نام تولید کننده داشته باشند اما اکثر اقلام مصرفی خود را وارد کنند. در این میان به دلیل مزیت نسبی واردات و پایین نگه داشتن قیمت ارز، واردات و خرید کالای خارجی مزیت نسبی بالایی نسبت به تولید داخلی پیدا کرد و چون درآمدهای سرشار نفت هم بود کسری بودجه چندان خود را نشان نمی‌داد چون دولت همیشه پول داشت تا خاصه خرجی کند. یعنی سیاستی که در دوره‌های پردرآمد نفتی گذشته به ویژه در دولت قبل باعث وارد آمدن ضربات فراوانی به اقتصاد کشور و تولید ملی شد. پس اگر گمان کنیم که به صرف رفع تحریم و آزاد شدن پول‌های ایران معجزه‌ای در کشور اتفاق خواهد افتاد سخت اشتباه می کنیم. چرا که اگر دست به ساختار اقتصاد نزنیم و از آماده خوری و ترجیح تجارت غیر مولد بر صنعت و تولید دست برنداریم و به کار و تولید ثروت بها ندهیم، قدر مسلم آزاد شدن پولهای بلوکه شده ایران و همینطور رفع تحریم‌ها فقط مشکلات اقتصادی را در کوتاه مدت از جلوی چشم دور می کند و چند صباحی لبخند بر لب مردمان می‌آورد اما بیماری ساختاری اقتصاد کشور را درونی تر و وخیم‌تر می‌سازد و در سالهای پس از آن آسیب‌پذیری اقتصاد بیشتر هم خواهد شد، چون ما به درمان سرطان این پیکره نپرداخته‌ایم و با چند مسکّن اندکی درد را کاهش داده‌یم بدون آنکه با یک عمل جراحی این غده سرطانی را خارج کنیم. وقتی می‌تواند رفع تحریم‌ها به کمک ما بیاید که دستگاه دولتی ما یاد بگیرد حق ندارد از این پول‌های ناشی از نفت برای هزینه‌های جاری خود که مرتب هم در حال افزایش است استفاده کند.

رفع تحریم‌ها اگر به گسترش واردات و فشار بیشتر بر تولیدکننده داخلی بینجامد نه تنها خیری به دنبال ندارد بلکه این تولید نیمه جان را نیز به کما می‌برد. البته اتفاقات خوبی هم ممکن است در سایه مدیریت صحیح بیفتد از جمله اینکه ما از پولهای آزاد شده برای واردات کالاهای سرمایه‌ای استفاده کنیم. راه گسترش واردات کالاهای مصرفی را با بستن تعرفه‌های مناسب به منظور تقویت تولید داخلی سخت و سخت‌تر کنیم. یعنی آنچه را که در اثر رفع تحریم به دست می‌آید صرف خورد و خوراک نکنیم. آن را سرمایه توسعه کشور قرار دهیم. تا با کوچکترین اتفاق یا تکانه اقتصادی و یا احتمالاً نخستین تحریم بعدی و تنگنای آینده، دچار گرفتاری و عذاب نشویم.

یادمان باشد که رفع تحریم‌ها وقتی می‌تواند به کمک اقتصاد ملی بیاید که در بازار جهانی ما را به عنوان یک قدرت رقابتی قابل اعتنا توانمند سازد و بتوانیم از سرمایه‌های خویش برای ساختن آینده کشور درست استفاده کنیم. ■

هیچ چیز مانند نماز، چهره شیطان را به خاک نمی‌مالد
● امام زمان (عج)

تیغ بر فرق عدالت

امشب شب ناله در فراق پدری مهربان است که غیر از چاه و نخل و ماه کسی گریه‌هایش را ندیده بود پدری دلسوز که با آن همه کودکان یتیم شریک بود و غصه‌های همه را بر جان خود هموار می‌کرد ولی کسی از غربت او و دردهای دلش با خاری در چشم و استخوانی در گلو خبر نداشت. امام علی(ع) بی‌کران‌ترین شکوه خلقت است که تا ابد تلالو نورش روشنایی بخش هستی است.

*تیغ بر فرق عدالت زده و خندیدند/خون به ابعاد غریبی علی پاشیدند*زاغ‌ها از دل شب کنده و بر روز زدند/روز و شب گوشه محراب به هم پیچیدند*زخم بر سلسله باور و ایمان افتاد/همه افلاک از این زخم به خود لرزیدند*شب پر از رخوت نامردی مردم گردید/آسمان، ماه، ستاره، همگی خوابیدند*صبح امادو سه تا کاسه شیر آوردند/کودکانی که همگی را همه شب می‌دیدند*هق هق چاه شناور شده در گریه نخل/همه از هم فقط از درد علی پرسیدند

مجید کاظمی ـ گناباد

هموطن به دادم برس

۱۸ سال تمام است که همسرم بدون حتی یک روز مرخصی در زندان است. دو فرزند دختر دارم که یکی در آستانه ازدواج و دیگری دانشجو است. چند سال است که از بیماری دیسک کمر و آرتروز رنج می‌برم که اخیرا با توجه به آزمایشات انجام شده وضع کمرم به وخامت گراییده و در رفتگی مهره کمر تشخیص داده شده است که دکتر معالج گفته باید عمل اورژانسی انجام و بین مهره‌ها پلاتین گذاشته شود. سالهاست که به دلیل افسردگی آرامبخش مصرف می‌کنم و خدا می‌داند که حتی قادر به انجام کارهای شخصی خودم هم نیستم. از همه اینها گذشته هزینه‌های سرسام‌آور زندگی، اجاره‌های عقب افتاده منزل، هزینه‌های درمان، جهیزیه، هزینه تحصیل دخترم و... مرا به استیصال کشانده است. مدارک پزشکی را ضمیمه همین نامه برایتان فرستاده‌ام. شما را به خدا به داد من برسید و در این ماه عزیز رضایت خدا را به دست آورید.

***مشخصات این نیازمند در دفتر مجله محفوظ است.**

یادی از یک ورزشکار

هفته گذشته یکی از قهرمانان نامدار ورزشی مازندران و نیز شهر سیمرغ (کیاکلای سابق) متأسفانه در اثر سانحه رانندگی درگذشت. ۴۰ سال سابقه رانندگی داشت و این اولین تصادف او بود که در ۶۶ سالگی جانش را گرفت. او نزدیک به نیم قرن در ورزش به ویژه در کشتی فعالیت داشت و جدای کشتی در بوکس (مشت‌زنی) هم فرد شناخته شده‌ای بود. ضمنا سالها رییس تربیت بدنی کیاکلا هم بود که در حال حاضر به خاطر پرورش شهید بلندآوازه و عقاب آسمانهای ایران (شهید احمد کشوری) به سیمرغ تغییر نام داده است. به هر حال چون نقش کوتاهی هم در پایتخت ۲ ایفا کرد بد نیست که آقای مقدم یا خود صدا و سیما نیز همزمان با پخش پایتخت ۴ اگر حتی به صورت زیرنویس یادی از این ورزشکار بکنند.

عباس توکلی از قائم شهر

یک بام و دو هوا همین است

مدتی قبل در یکی از برنامه‌های تلویزیونی یکی از مسئولان میهمان برنامه بود، موضوع برنامه در مورد اوضاع ایران در مقایسه با دیگر کشورها بود. میهمان برنامه قیمت نفت، بنزین، گاز و خیلی از اقلام اساسی و مصرفی را در ایران با کشورهای اروپایی و آمریکایی مقایسه می‌کرد که در آن کشورها قیمت این اقلام چند برابر ایران است. می گفت سعی داریم جهانی شویم و قیمتها را آزاد کرده و به قیمتهای جهانی برسانیم و پشت سر هم قیمتها را در ایران و در آن کشورها مقایسه می‌کرد... مجری گفت: سطح درآمد مردم را هم مقایسه می‌کنید؟ میهمان گفت در مقایسه با افغانستان و پاکستان (و چند تا کشور فقیر دیگر مثل اتیوپی و سومالی را هم نام برد.) مردم ما درآمدشان بسیار خوب است... در پاکستان حقوق آن کارمند فلان مقدار است اما در ایران چند برابر آن است؛ در افغانستان چنان است در ایران چنین است؛ درآمد ایرانی‌ها را با افغانستان، پاکستان و سومالی مقایسه می‌کنند اما هزینه‌ها را با کشورهای اروپایی و آمریکایی؟!

علیزاده ـ بردسیر

چرا شب قدر از هزار ماه برتر است؟

از امام صادق(ع) سؤال شد: چگونه شب قدر از هزار ماه بهتر است؟ فرمود: کار نیک در آن شب از کار در هزار ماه که در آنها شب قدر نباشد بهتر است. **(وسائل الشیعه، ج ۷ ص ۲۵۶، ح ۲)**

در سیره عملی امامان(ع) این معنا بارها روایت شده که ایشان شب‌های قدر تا بامدادان به عبادت می‌پرداختند تا این شب را ادراک کنند.

در سیره عملی امام باقر(ع) آمده که ایشان در شب بیست و یکم و بیست و سوم ماه رمضان مشغول دعا می‌شد تا شب به سر آید و آنگاه که شب به پایان می‌رسید نماز صبح را می‌خواند. **(وسائل الشیعه، ج ۷، ص ۲۶۰، ح ۴)** بیدار بودن شب قدر و احیای آن با دعا و نماز و قرآن، مورد سفارش پیامبر و اهل بیت آن حضرت بوده است و در میان سه شب، بر شب بیست و سوم تأکید بیشتری داشته‌اند. چنان که شخصی به نام جهنی از پیامبر پرسید: منزل ما از مدینه دور است، یک شب را معین کن تا به شهر بیایم. حضرت فرمود: شب بیست و سوم به مدینه داخل شو... در روایت دیگری آمده است که حضرت زهرا(س) در این شب، با پاشیدن آب به صورت بچه‌ها، مانع خواب آنها می‌شدند... همچنین از امام ششم روایت است که امام صادق(ع) در حالی که بیمار بودند، خواستند که شب بیست و سوم ایشان را به مسجد ببرند.

محمود جعفری از کوهبنان

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان ارجمند و با تسلیت شهادت جانسوز مولای متقیان علی(ع) و با آرزوی کسب فیض اکمل از فیوضات بی انتهای شبهای مبارک قدر و با امید به آنکه طاعات و عبادات شما در این ماه مبارک مورد قبول درگاه حضرت حق قرار گیرد.

***

*** شهرام حیدری از اهواز**

درباره نمایشگاه صنایع دستی ایران به نکته درستی اشاره کردید بیلبوردهای تبلیغاتی به خصوص در مورد اطلاع رسانی در مورد برگزاری یک نمایشگاه نمی‌تواند ناقص انجام گیرد. زمان نمایشگاه و همینطور ضرورت بازرسی و نظارت بر عملکرد غرفه‌داران هم از جمله موارد درستی است که مورد اشاره شما قرار گرفته و امیدواریم مورد عنایت مسوولان امر هم قرار گیرد.

*** زهرا مترجمی از جهرم**

از اینکه شما خواننده قدیمی و دیرپای مجله برای تهیه نشریه مورد علاقه‌تان دچار زحمت شده‌اید و برای پیدا کردن آن مشکل دارید به سهم خود متأسفم. ان‌شاءالله که بتوانیم با همکاری دوستان در سازمان توزیع و فروش موسسه مشکل دسترسی مناسب خوانندگان به مجله را سامان بهتری ببخشیم. نمابر جدید شما به دستم رسید که آن را در نوبت چاپ قرار داده‌ام. برای شما آرزوی توفیق می‌کنم.

*** اکبر بزرگمهر از خرم‌آباد**

به نکته درستی اشاره کرده‌اید اما باید قبول کنیم که تعداد کسانی که بعد از بازنشستگی مجددا در دستگاه‌های دولتی مشغول به کار می‌شوند درصد بالایی را تشکیل نمی‌دهد. در حال حاضر هم ممنوعیت به کارگیری بازنشستگاه در دستگاه‌های دولتی وجود دارد. شاید اگر تمام دعوت به کار شده‌ها را نیز از دستگاه‌های دولتی کنار بگذاریم جای چندان زیادی برای میلیون‌ها بیکار باز نمی‌شود. حل مشکل بیکاری که میلیون‌ها جوان را آزار می‌دهد با بهبود فضای کسب و کار، تقویت بخش خصوصی واقعی، توجه به تولید ملی و جلوگیری از واردات بی‌رویه و نیز مقابله با فساد و رانت و سوءاستفاده و تبعیض امکان پذیر است. با این همه بخشی از نامه شما را در نوبت چاپ گذاشته‌ام که در شماره‌های آینده به چاپ برسد.

*** حسین علیزاده از بردسیر**

مقاله «لزوم تولید محتوای بومی» به دستم رسید که مقاله خوبی است. با توجه به طولانی بودن مقاله آن را به بخش تحریریه می‌سپارم تا در یک قسمت جداگانه مورد استفاده قرار گیرد. چون به نکته درستی اشاره داشته‌اید. ضمنا یکی از مطالب قبلی شما در همین صفحه به چاپ رسیده است. برای شما خواننده فعال آرزوی موفقیت دارم.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



چه چیز انسان را زیبا می کند؟

استادی از شاگردان خود پرسید: به نظر شما چه چیز انسان را زیبا می کند؟

هریک جوابی دادند. یکی گفت: چشمانی درشت.

دومی گفت: قدی بلند.

دیگری گفت: پوست شفاف و سفید.

دراین هنگام، استاد دو کاسه کنار شاگردان گذاشت و گفت: به این دو کاسه نگاه کنید. اولی از طلا درست شده است و درونش سم است و دومی کاسه‌ای گلی است و درونش آب گوارا است. شما از کدام کاسه می‌نوشید؟

شاگردان جواب دادند: از کاسه گلی.

استاد گفت: زمانی که حقیقت درون کاسه‌ها را در نظر می گیری، ظاهر آنها برایتان بی اهمیت می‌شود. آدمی هم همچون این کاسه است. آنچه که آدمی را زیبا می کند، درون و اخلاقش است. باید سیرتمان را زیبا کنیم نه صورتمان را.

اموال فقیران در جیب ثروتمندان

در کانادا پیرمردی را به خاطر دزدیدن نان به دادگاه احضار کردند. پیرمرد به اشتباهش اعتراف کرد ولی کار خودش را این گونه توجیه کرد: خیلی گرسنه بودم و نزدیک بود بمیرم.

قاضی گفت: تو خودت می‌دانی که دزد هستی و من ده دلار تو را جریمه خواهم کرد و می‌دانم که توانایی پرداخت آن را نداری، به همین خاطر من جای تو جریمه را پرداخت می کنم.

در آن لحظه همه سکوت کرده بودند و دیدند که قاضی ده دلار از جیب خود در آورد و درخواست کرد به خزانه بابت حکم پیرمرد پرداخت شود. سپس ایستاد و به حاضرین در جلسه گفت: "همه شما محکوم هستید و باید ده دلار جریمه پرداخت کنید. چون شما در شهری زندگی می کنید که فقیر مجبور می‌شود تکه‌ای نان دزدی کند."



در آن جلسه دادگاه ۴۸۰ دلار جمع شد و قاضی آن را به پیرمرد بخشید.

مرحوم شیخ شعراوی می گوید: اگر در شهر مسلمانان فقیری دیدی، بدان که ثروتمندان آن شهر مال او را می‌دزدند.

تبلیغ رفتاری، نه شعاری

مقیم لندن بود. تعریف می کرد که یک روز سوار تاکسی می‌شود و کرایه را می پردازد. راننده بقیه پول را که برمی گرداند، ۲۰ پنس اضافه‌تر می‌دهد. او می گفت: چند دقیقه با خودم کلنجار رفتم که بیست پنس اضافه را برگردانم یا نه. سرانجام بر خودم پیروز شدم و بیست پنس را پس دادم و گفتم آقا این را اضافه دادی...

گذشت و به مقصد رسیدیم. موقع پیاده شدن، راننده سرش را بیرون آورد و گفت: آقا از شما ممنونم.

پرسیدم: بابت چی؟

گفت: می‌خواستم فردا بیایم مرکز شما مسلمانان و مسلمان شوم، اما هنوز کمی مردد بودم. وقتی دیدم سوار ماشینم شدید، خواستم شما را امتحان کنم. با خودم شرط کردم اگر بیست پنس را پس دادید، بیایم. فردا خدمت می‌رسیم.

او تعریف می کرد: تمام وجودم دگرگون شد. حالی شبیه غش به من دست داد. من مشغول خودم بودم، در حالی که داشتم تمام اسلام را به بیست پنس می‌فروختم.

شاید این آخرین بار است

روزی پسری جوان پس از وارد شدن به اتاقش با برگه‌های به هم ریخته یکی از مجلاتی که آرشیو کرده بود، مواجه شد. با عصبانیت برگه‌ها را گرفت و پس از بیرون آمدن از اتاق، در حالی که آنها را به مادرش نشان می‌داد، با چهره‌ای خشمگین پرسید: اینها چیه؟

پیرزن با ناراحتی گفت: متاسفم که ناراحتت کردم پسرم. برای یه کار مهم به جلد اون مجله نیاز داشتم...

پسر جوان با قدی که از مادرش بلندتر شده بود، روبروی او ایستاد و فریاد زد: هیچ کدوم از کارهای تو مهم نیستند. مگه بجز خرابکاری کار دیگه‌ای هم می کنی؟

پیرزن بغض کرد و به پسر خیره شد. پسر جوان مجله را روی زمین انداخت و با گام‌هایی تند به اتاقش رفت و در را محکم بست و چند ساعت خوابید. پس از بیدار شدن از خواب، چشمش به میز اتاقش و بسته‌ای کوچک و نامه‌ای با دست خط مادرش افتاد که در آن نوشته شده بود: پسرم سلام. راستش پولی که داشتم اونقدر نبود که بتونم برای هدیه فارغ التحصیلی‌ات کاغذ کادو بخرم و مجبور شدم از جلد مجله مورد علاقه‌ات که طرح زیبایی داشت برای این کار استفاده کنم. باز هم معذرت می‌خوام. مادرت.

با خواندن نامه، اشک در چشمان پسر جوان حلقه زد. اشک‌هایش را پاک کرد و در حالی که نامه را در دست داشت، از اتاق بیرون آمد که ناگهان میخکوب شد: مادرش وسط پذیرایی خانه افتاده بود و نفس نمی کشید. پسر جوان یادش آمد که از شدت خشم از یاد برده قرص‌هایی را که برای بیماری قلب مادرش خریده بود، به او بدهد... مراقب رفتار و گفتارمان باشیم. شاید این آخرین باری است که اجازه ملاقات همدیگر را داریم!

امیر محمد گروسی



آن را که خرد نیست، ادب نیست

● امام حسین(ع)

رضا کیان

عربستان به دنبال جدایی ایران و روسیه

ناظران زیادی، بازدید "محمد بن سلمان" وزیر دفاع عربستان سعودی و نفر سوم در سلسله مراتب این پادشاهی از مجمع اقتصادی سن پترزبورگ و دیدار او با ولادیمیر پوتین رئیس جمهور روسیه را با شتاب نابجا مهمترین حادثه خبری قلمداد کردند. بعد از اعلام اینکه "الکساندر نواک" وزیر انرژی روسیه و "علی النعیمی" وزیر نفت عربستان سعودی قراردادی درباره همکاری امضا کردند، کارشناسان و روزنامه نگاران احساساتی در مسکو به بحث درباره پیشرفت بزرگ در روابط روسی ـ سعودی پرداختند. ولی آیا این ادعا صحت دارد؟

آشنایی مجمع بین المللی سن پترزبورگ

ابتدا جا دارد به طور خیلی مختصر، درباره مجمع بین المللی اقتصادی سن پترزبورگ توضیحاتی بدهیم. همایش اقتصادی بین المللی سن پترزبورگ، مجمعی است با دو دهه قدمت که مقامات سیاسی و بزرگترین بازرگانان و کارآفرینان از سراسر جهان بطور سنتی در آن شرکت می کنند در مجمع امسال که خرداد ماه برگزار شد، ۱۶۶۹ نفر از بازرگانان و کارآفرینان از روسیه و ۶۵ کشور دیگر از جمله آمریکا، فرانسه، سوئیس، ژاپن، بریتانیا، آلمان، فنلاند و چین اعلام در این همایش حضور داشتند.

همایش اقتصادی سازمان همکاری های شانگهای و گروه بریکس نیز در چارچوب همایش اقتصادی بین المللی سن پترزبورگ برگزار شدند. پوتین در این مجمع اقتصادی طرح های روسیه را برای بهبود اقتصادی این کشور به سرمایه گذاران شرکت کننده در نشست معرفی کرد. هدف اصلی این مجمع در ابتدا فراهم کردن شرایط سرمایه گذاری و کارآفرینی در روسیه می باشد که این روزها بعد سیاسی نیز به خود گرفته و امسال مقامات سعودی و نخست وزیر عربستان نیز در آن حضور داشتند.

***

رسانه های گروهی روسیه که سرگرم بازتاب این دیدار بودند، آن را دارای اهمیت سرنوشت ساز جهانی معرفی کردند. ولی واقعیت این است که این مجمع چنین نیست بنابراین باید نتایج آن را با هوشیاری در نظر گرفت. قبل از همه باید گفت که گردهمایی بزرگ سن پترزبورگ، مراسم تبلیغاتی در سطح دولتی است و هدف آن هم تبلیغاتی است و رسم شده که در جریان آن انعقاد معاملات بزرگ اعلام شود. در حالیکه این معاملات قاعدتاً از نظر حقوقی الزام آور نیستند.

از سوی دیگر آثار و داد و ستد اقتصادی واقعی این گردهمایی بزرگ تجار و نمایندگان حکومت چندان مهم نیست.

البته مجمع سن پترزبورگ امسال یک ویژگی داشت و آن اینکه برای برگزارکنندگان و سرپرستان آن بسیار مهم بود که نشان دهند اعتبار روسیه در جهان بر خلاف تحریم ها و ناکامی های اقتصادی و نیز تشدید رویارویی با غرب رشد می کند و اینکه شمار کشورهایی که به همکاری با روسیه علاقه مند هستند، افزایش می یابد. در این میان حکومت آل سعود سعی کرد از این نمد کلاهی هم برای خویش بدوزد.

افسانه های هزار و یک شب با اجرای سعودی

سعودی ها به صورت اجمالی و بدون تأکید درباره سوریه و اوضاع خاورمیانه در رفتار خود، سیاست را کنار گذاشته و تنها درباره تجارت گفت و گو کردند. کلمات خوشایند شاهزاده محمد مبنی بر اینکه "ریاض روسیه را یکی از مهمترین دولت های جهان معاصر "محسوب می کند و بر همین اساس طرفدار نوسازی روابط روسی ـ سعودی و برقراری همکاری های تنگاتنگ اقتصادی بین دو کشور است، نیز شنیده شد.

فرستادگان ریاض برای اثبات این کلمات خود بیانیه هایی حاکی از تمایلات آنها را به وفور امضا کرده و وعده های شاهانه ای داده اند. همان طور که ذکر شد، ابتدا "**الکساندر نواک**" وزیر انرژی روسیه و "علی النعیمی" وزیر نفت عربستان سعودی سندی را امضا کردند که رسماً "قرارداد همکاری" قلمداد شد. سپس خبرهای هیجان انگیزی درباره طرح ها در زمینه انرژی اتمی واصل شد که گویا ریاض مایل است با مساعدت روسیه، ۱۶ نیروگاه اتمی بسازد! مقداری از تانک های روسی و سامانه های اسکندر ـ اس را بخرد و بر اساس سامانه ماهواره ای روسی گلوناس طرح های مشترک اجرا کند. همچنین مایل است در بخش کشاورزی و حتی بخش خدمات شهری روسیه سرمایه گذاری کند.

بهتر است که ابتدا جنبه اقتصادی برخی بیانیه های مقدماتی امضا شده یا در دست تهیه روسی ـ سعودی را بررسی کنیم و قبل از همه درباره نفت صحبت کنیم.

اولاً، همانطور که فوراً اعلام شد، نه قرارداد همکاری بلکه یادداشت تفاهمی به امضا رسید که شامل مسائل تولید نفت و راهبرد صادراتی نیست و تنها ناظر بر تشکیل یک کارگروه است که هنوز باید طرح های مشخص را طراحی کند. به عبارت دیگر،

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار استادان و اعضای هیات های علمی دانشگاه ها: شتاب علمی کشور به هیچ دلیلی نباید کاهش یابد
* رئیس جمهور در دیدار آمانو: مسایل باقیمانده میان ایران و آژانس انرژی اتمی در مدت کوتاهی قابل حل و فصل است
* سردار سرلشکر فیروزآبادی: شهادت می دهم دولت خیرخواه مردم و انقلاب است
* کودتای ۱۳ سرکرده داعش علیه "البغدادی" در شمال عراق شکست خورد
* ظریف: نشانه های غلبه منطق بر توهم را می بینم
* سازمان ملل: اسرائیل به جرم جنایت جنگی باید محاکمه شود
* نیروهای امنیتی مصر ۱۳ رهبر اخوان المسلمین را کشتند
* مشکل انتقال ۱۳ تن طلای ایران از آفریقای جنوبی رفع شد
* همه مستمری بگیران تامین اجتماعی بیمه عمر می شوند
* روسیه گاز را به روی اوکراین بست
* پوتین: اسد باید در قدرت بماند
* با بهره برداری از حوزه معدنی سنگان، بزرگترین اکتشاف معدنی کشور در خراسان رضوی، سالانه تا ۳۰۰ میلیون دلار نصیب کشور می شود
* غرب از درخواست بازرسی غیرمتعارف در ایران عقب نشینی کرد
* وزیر بهداشت: با جمعیت زیاد بیماران و کمبود تخت بیمارستانی مواجهیم
* ۶۰ تروریست جبهه النصره به دست داعش در یک مسجد سوریه کشته شدند
* عربستان پس از شکست های متوالی از انصارا... به آتش بس موقت در یمن تن داد
* پیشنهاد پوتین به اوباما، برای مذاکره بر اساس احترام متقابل
* عملیات گسترده ارتش سوریه برای بازپس گیری شهر "الزبدانی" آغاز شد
* فرمانده ارشد طالبان در غرب افغانستان به هلاکت رسید
* "ولید بن طلال" ثروتمندترین مرد عرب، با ۱۳ میلیارد پوند ثروت تمام دارایی خود را صرف امور خیریه می کند
* درخواست پناهندگی آسانژ از سوی فرانسه رد شد
* ۲۰ داعشی در حمله ارتش عراق به فلوجه کشته شدند
* اخبار ضد و نقیض از زخمی شدن جانشین ولیعهد عربستان در حمله موشکی انصارا...
* نخست وزیر مالزی به اختلاس صدها میلیون دلار متهم شد

از نظر ریاض، چانه‌زنی موفق بر سر دست کشیدن روسیه از دمشق و تهران، متحدان واقعی آن در منطقه و عدم اجرای وعده‌های خود به مسکو، گناه نیست بلکه موفقیت درخشان نظامی است!

تمام همکاری اعلام شده در بخش نفت، به بحث درباره اینکه مسکو و ریاض شاید بتوانند در زمینه‌ای همکاری کنند، ختم می‌شود.

همین مسأله برای استفاده صلح آمیز از انرژی اتمی اتفاق افتاده است. اداره ارتباطات شرکت دولتی روس اتم اطلاع داد که محتوای "موافقتنامه سطح دولتی درباره همکاری در زمینه استفاده صلح آمیز از انرژی اتمی" که امضا شد، از این قرار است: تشکیل کمیته هماهنگی برای ادامه رایزنی‌ها درباره مسائل مربوط به استفاده صلح آمیز از انرژی اتمی و تشکیل کار گروه‌های مشترک جهت اجرای طرح‌ها و پژوهش‌های علمی مشخص، تبادلات کارشناسان، برپایی همایش‌ها و کارگاه‌های علمی، مساعدت به آموزش و آمادگی نیروی علمی و فنی و تبادل اطلاعات علمی و فنی.

آژانس فضایی روسیه و وزارت امور خارجه این کشور از سال ۲۰۰۸ با سعودی‌ها مشغول طراحی مبانی حقوقی همکاری در زمینه سامانه گلوناس هستند، ولی تا کنون هیچ نتیجه‌ای حاصل نشده است. با توجه به اینکه سعودی‌ها طی همین مدت با آمریکا و فرانسه به نتایج مشخصی دست یافته‌اند، همکاری در زمینه گلوناس پیش نخواهد رفت.

در رابطه با توافقات درباره همکاری نظامی فنی احساس می‌شود که ما تا کنون این صحنه را دیده‌ایم. لازم به یادآوری است که عربستان سعودی در سال ۲۰۰۷ تمایل به خرید سلاح‌های روسی (۱۵۰ دستگاه تانک T-۹۰، ۱۰۰ فروند بالگرد می-۱۷ و می-۳۵، ۱۰۰ دستگاه نفربر -۳ و ۲۰ سامانه ضد هوایی) معادل ۴ میلیارد دلار را اعلام کرده بود. بیانات پر سر و صدا درباره این خریدها، آب شده و زیر خاک رفته است زیرا ریاض فقط یک هدف سیاسی را دنبال می‌کرد و آن تظاهر به جبران خسارات روسیه از قطع همکاری نظامی فنی با ایران بود. موقعی که مسکو رضایت داد، سعودی‌ها فوراً مذاکرات درباره خرید تسلیحات روسی را قطع کردند. این بار نیز ما شاهد همین رفتار آنها خواهیم شد زیرا اولاً، تسلیحات روسی با ساختار نیروهای مسلح پادشاهی به هیچ عنوان سازگار نیست. ثانیاً، قراردادهای تسلیحاتی با ریاض در اختیار کامل صنایع نظامی آمریکا قرار دارد که تحت هیچ شرایطی این بازار لذیذ را با روسیه عوض نخواهد کرد.

به نظر می‌آید که حتی بحث درباره وعده‌های سرمایه‌گذاری‌های سعودی در بخش‌های مشکل ساز اقتصاد روسیه چون بخش کشاورزی و خدمات شهری بی‌مورد است. خود دولت روسیه از سرمایه‌گذاری در بخش خدمات شهری هراس دارد که در این شرایط سعودی‌هایی که با توجه به قیمت‌های جاری نفت، پول "آزاد" چندانی ندارند و ممکن است بعد از مدتی خودشان دست دراز کنند تا گدایی کنند، چه دلیلی دارند در این بخش اقتصاد روسیه که به چاه ویل شباهت دارد، پول بریزند؟ تازه سعودی‌ها در پرتو اصلاحاتی که "ملک سلمان" پادشاه فعلی اجرا می‌کند، برای سرمایه‌گذاری زمینه‌های آینده‌دار و مبرم‌تری دارند.

تمایلات واقعی ریاض

جا دارد مقداری آمار صرف هم آورده شود. پنج کشور اول در شراکت بازرگانی و اقتصادی عربستان سعودی به قرار زیر هستند:

ـ به لحاظ صادرات: ایالات متحده آمریکا (۱۴،۳٪)، چین (۱۳،۷٪)، ژاپن (۱۳،۷٪) کره جنوبی (۹،۹٪)، هند (۸،۲٪)

ـ به لحاظ واردات: چین (۱۳،۵٪)، ایالات متحده (۱۳،۲٪)، کره جنوبی (۶،۷٪)، آلمان (۶،۵٪) و هند (۶،۳٪).

بنا به داده‌های اواخر سال ۲۰۱۳ که از آن زمان چیزی تغییر نکرده است، سهم روسیه در تبادلات بازرگانی خارجی عربستان سعودی از حد ۰،۲٪ نمی‌گذشت که موجبات رشد قابل توجه این سهم مشاهده نمی‌شد. بنابراین، بحث درباره یک نوع پیشرفت جهشی در روابط با عربستان سعودی به معنی تحریف قابل توجه واقعیت است. چرا ریاض که این واقعیت را به خوبی می‌فهمد، اینقدر فعال شده است؟

ما شاهد طرح زیرکانه ساده‌ای از سوی ریاض و واشنگتن هستیم. ادعاهایی مبنی بر اینکه عربستان سعودی می‌تواند یک راهبرد مستقل خارجی مغایر با منافع آمریکا داشته باشد، اشتباه بزرگی است. بارها گفته و دوباره تکرار می کنیم که دولتی چون عربستان سعودی، وجود خارجی ندارد. این طرح مشترک شرکت‌های نفتی آمریکا، بازها، برخی نخبگان سیاسی واشنگتن و سران قبایل محلی است. آمریکایی‌ها از نظارت بر منابع، حضور نظامی ـ سیاسی در منطقه و ورود بی‌وقفه پول از خزانه پادشاهان به صنایع نظامی آمریکا سود می‌برند. بنا به شرایط این طرح، سران قبایل از حق استفاده کنترل نشده سهم خود در سود از محل فروش حامل‌های انرژی و حق حفظ سلطه خود بر کشور و سراسر منطقه با توسل به روش‌های قرون وسطی برخوردار شدند.

آژانس فضایی روسیه و وزارت امور خارجه این کشور از سال ۲۰۰۸ با سعودی‌ها مشغول طراحی مبانی حقوقی همکاری در زمینه سامانه گلوناس هستند، ولی تا کنون هیچ نتیجه‌ای حاصل نشده است

این پادشاهی به عنوان ناو هواپیمابر غرق نشدنی آمریکا در خاورمیانه، مهمترین منشأ خطر برای ثبات منطقه و منافع روسیه در منطقه است. اهداف ریاض یعنی سلطه بر جهان اسلام، صدور افراطی گری، نابودی سوریه، جنگ سرد با ایران و تحریک رویارویی شیعه و سنی، به طور کامل با اهداف راهبردی مسکو که البته تا آخر طراحی و اعلان نشده است، مغایرت دارد.

شرکت هیأت نمایندگی معتبر سعودی در مجمع سن پترزبورگ، فقط یک هدف دنبال می‌کرد و آن جلب نظر روسیه به روند چانه‌زنی در عوض برخی امتیازات مالی و اقتصادی است که این کار تازگی ندارد و در گذشته هم چند بار مشاهده شده است. در حالی که این امتیازات تنها بر حرف و وعده استوار بوده و هیچ ضمانت واقعی ندارد، از مسکو عمدتاً می‌خواهند که از شراکت با ایران و از حمایت از بشار اسد دست بکشد. واشنگتن در شرایط جاری نمی‌تواند به طور مستقیم این معامله را به مسئولین روسیه پیشنهاد کند که در این شرایط محمد بن سلمان نقش میانجی و شخصیت کلیدی این طرح زیرکانه را بر عهده خود گرفته است.

همانطور که بارها اتفاق افتاده است، مسکو در عوض چیزی دریافت نخواهد کرد. امید به اینکه ریاض برای اقتصاد روسیه خط اعتباری باز کند، همانند امیدهای برخی ناظران روس به این است که نقش نان و آب دار میانجی گری میان ایران و عربستان را بازی کند، امیدی که کاملاً بچگانه است و بدون تردید نقش بر آب خواهد شد. ایالات متحده، عربستان سعودی و اسراییل که عضو سوم این ائتلاف است، به روسیه در خاورمیانه ـ به خصوص در نقش میانجی ـ نیازی ندارند.

پیشرفت جهشی در روابط روسی ـ سعودی فقط در اذهان کسانی وجود دارد که به دنبال موفقیت تبلیغاتی هستند و واقعیات اقتصادی و سیاسی را نادیده می‌گیرند. بدون اغراق می‌توان گفت که ریاض در گذشته و حال مسکو را دشمن خود محسوب کرده و می‌کند. از نظر ریاض، چانه‌زنی موفق بر سر دست کشیدن روسیه از دمشق و تهران، متحدان واقعی آن در منطقه و عدم اجرای وعده‌های خود به مسکو، گناه نیست بلکه موفقیت درخشان نظامی است. سعودی‌ها در سال‌های ۲۰۱۱-۲۰۰۸ در زمینه اس-۳۰۰ و پیوستن عملی روسیه به تحریم‌های یکجانبه علیه ایران همین کار را کرده بودند. آنها در سال‌های ۲۰۱۳-۲۰۱۲ این کار را کردند که همراه با اسراییل، مسکو را به امتناع از صدور سامانه‌های موشکی ضدهوایی به سوریه وادار کردند. هر دفعه همه وعده‌های آنها مبنی بر جبران خسارات روسیه بر اثر عدم اجرای این معاملات، دروغ از آب در می‌آمد. ■



هر گاه خداوند بخواهد کسی را خوار گرداند، او را از علم و دانش بی‌بهره می‌سازد ● امام علی(ع)

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

بیابانی به نام مازندران

طی ۱۷ سال گذشته تمام ساحل دریای خزر، دست کم یک متر عقب‌نشینی کرده و خشکی جای آب را گرفته است

دمای هوا که از ۴۰ درجه می‌گذرد، ارزش چند جرعه آب بیشتر احساس می‌شود، به خصوص اگر این هوای داغ با ماه مبارک رمضان هم، همراه شود. ماه رمضان امسال فرصت خوبی است تا در روزهای تشنگی، فکری و حرکتی و دستوری برای تشنگی‌های آینده ایران به دست آید. خطری که بارها تذکر داده شده ولی همچنان، هیچ وزیری و مدیر کلی به بهانه‌های مختلف، نتوانسته است از هولناکی آن بکاهد. کمبود آب در کویرهای ایران که سابقه دیرین داشت و خطر از آنجا آغاز شد که کم آبی و بحران به مناطق کوهستانی و غیر کویری ایران رسید، اما امروز خطر آنچنان بزرگ و تهدید چنان فراگیر شده که رئیس موسسه تحقیقات آب ایران می‌گوید در سرسبزترین و پر آب‌ترین منطقه ایران، یعنی سواحل دریای خزر هم اثر کرده است. این پژوهشگر حوزه آب می‌گوید کم شدن آب رودخانه‌هایی که به خزر می‌ریزند و برداشت‌های بی‌رویه آب در این منطقه در ۱۷ سال گذشته باعث شده تمام ساحل دریای خزر در سمت ایران، یک متر عقب‌نشینی کند و این یک متر عقب‌نشینی دریا یعنی از دست رفتن حجم بسیار زیادی آب. چندی قبل هم مدیر کل دفتر زیستگاه‌های سازمان محیط زیست پیش‌بینی کرد که تا ۲۰ سال آینده مازندران ایران تبدیل به بیابان خواهد شد و دلیلش را چاه‌های فراوانی دانست که به شکل قانونی و غیرقانونی در این منطقه زده شده و حجم فراوانی از آب از مخازن زیرزمین خارج می‌شود. به این ترتیب آب به پوشش گیاهی سطح زمین نمی‌رسد و تمام رنگ سبزی که سالهاست مازندران ایران را زیبا و دلنشین کرده را به رنگ زرد تبدیل خواهد کرد. باور اینکه جنگل‌های شمال روزی نه چندان دور، نه به خاطر بریدن غیر قانونی درختان، بلکه به خاطر خشکسالی و نبودن آب از بین برود، کمی سخت است ولی تعداد قابل ملاحظه‌ای از کارشناسان، بی آن که چندان تردید کنند، متاسفانه اینطور پیش‌بینی می‌کنند. علت اصلی هم، همان چیزی است که دریاچه ارومیه را به وضع و حال امروز کشاند. بین ۸۵ تا ۹۰ درصد کل منابع آبی ایران که کاملاً محدود هم هستند در حال مصرف در بخش کشاورزی است و نیاز کشور به محصولات



همان یک روز کافی بود

با تصمیمی که در دولت قبل برای تعطیلات عید سعید فطر گرفته شد، این مشکل هم هر سال، در این ایام خودنمایی می‌کند

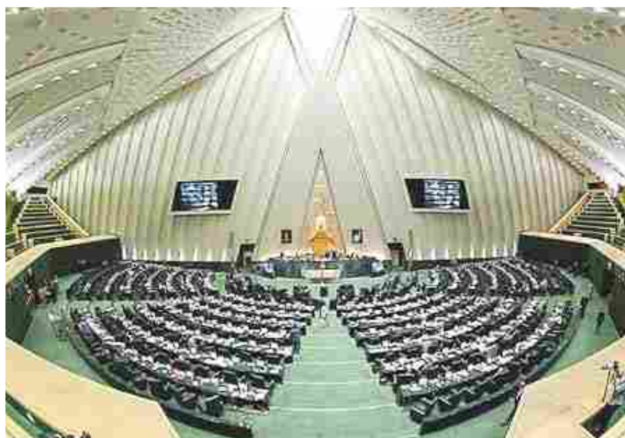
در دولت قبل تصمیم بر این گرفته شد که تعطیلی عید سعید فطر، از یک روز به دو روز پیاپی تبدیل شود. این تصمیم همزمان شد با قرار گرفتن ماه مبارک رمضان در ایام تابستان و تعطیلات مدارس و دانشگاه‌ها، یعنی زمانی که بسیاری از خانواده‌های ایرانی در کمین فراهم کردن شرایطی برای مسافرت‌های تابستانی با دانش آموزانی هستند که در بقیه ایام سال، با بهانه درس و مدرسه، کمتر به مسافرت می‌روند. این تصمیم دولت قبل که البته به احتمال فراوان از سر خیرخواهی و با حسن نیت اتخاذ شده، در عمل ولی نتیجه دیگری داشته و در سال‌های اخیر، این تعطیلات دو روزه عید سعید فطر به مشکلی در مسافرت‌ها تبدیل شده است. چرا که بسیاری از مسافرت‌های تابستانی را به طور طبیعی در تمام ایام تابستان پخش می‌شد در این دو روز و ایام قبل و بعد آن متمرکز می‌کند و بسیاری از ایرانیان، با پایان ماه مبارک رمضان و رسیدن به تعطیلاتی چند روزه، تصمیم به سفر می‌گیرند. گرمای هوا هم باعث می‌شود این سفرها در اغلب موارد به سمت شمال کشور یا چند نقطه سردسیر ایران انجام شود و این مقدمات کافی است تا چند اتفاق ناگوار بیفتد. اول اینکه ترافیک سرسام‌آوری در این ایام در چند جاده کلیدی کشور ایجاد می‌شود که گاه ۲ روز کامل مسافران را در زمان رفت و موعد برگشت از سفر، از بین



فهرست "رحیمی"

پنهان نماندن این اسامی نه تنها حق مردم است، بلکه هزینه تخلف را هم برای مجرمین بیشتر می‌کند

قبل از آن که معاون اول رئیس جمهور قبلی ایران به جرم تخلفات مالی روانه زندان شود هم، گفته بود که تعداد قابل توجهی از نمایندگان مجلس شورای اسلامی، از ایشان مبالغی دریافت کرده‌اند و حتی وعده داده بود که اسامی این افراد را قبل از اینکه راهی زندان شود منتشر خواهد کرد. این ادعا البته هیچگاه به طور رسمی مورد پیگیری قرار نگرفت تا تمام ابعاد آن معلوم شود ولی همان زمان چند نماینده مشهور مجلس، چنین اتفاقی را تایید کردند و حتی برخی چنین گفتند که از غیرقانونی بودن این پول‌ها بی‌اطلاع بوده‌اند. با به زندان رفتن این معاون اول، آن فهرست هم اندک اندک فراموش شد تا اینکه چند روز قبل، سخنگوی شورای محترم نگهبان، اینطور گفت که در بررسی صلاحیت کاندیداهای مجلس آینده، این ادعای معاون اول رئیس جمهور سابق و اینکه



کشاورزی و گاه حتی حمایت‌های مسئولان از سویی و مهمتر از آن، نیازهای اقتصادی مردم در مناطق مختلف از سوی دیگر باعث شده با حداکثر توان، منابع آبی کشور به پای مزارع ریخته شود. از آنجا که خشکسالی و بحران آب هنوز هم برای عده زیادی به یقین تبدیل نشده، نه مبارزه جانانه‌ای با برداشت‌های بی‌رویه آب می‌شود و نه تحقیق و پژوهش جانانه‌ای برای جایگزین کردن شیوه‌های جدید آبیاری. البته این تحقیق و پژوهش و اجرای روش‌های نوین آبیاری که با صرف آب بسیار کمتر، منجر به تولید محصول بیشتر می‌شود هم، به شدت محتاج سرمایه گذاری و پول است که در سال‌های اخیر، مساله تحریم و کاهش شدید درآمدهای کشور، اجازه نداد چنین پولی در چنان مسیری قرار گیرد.

گرما و تشنگی رمضان امسال یکی از آخرین هشدارهایی است که به ایرانیان داده شده که اگر این بزرگترین بحران محیط زیست کشور را، زیر باد خنک کولرهای گازی و با کمک بطری‌های خنک آب معدنی، جدی نگیرند، در روزهایی نه چندان دور، تشنگی در سرسبزترین نقاط ایران هم یقه‌هاشان را خواهد گرفت. ■

می‌برد و صف‌های طولانی خودروها سفر را تبدیل به "همنشینی در خودرو" می‌کند. دیگر اینکه حجم فراوان تقاضا، سبب گرانی کاذبی در این چند روز برای خدمات مسافرتی و تفریحی خواهد شد و حجم فراوان ترافیک در جاده‌ها هم، احتمال حوادث رانندگی را در این ایام شاد، بیشتر می‌کند. معاون وزیر راه البته هفته گذشته با همین پیش‌بینی، بازدیدی از راه‌های شمال کشور کرد و وعده داد که قطعه ۴ آزادراه تهران شمال که مدتی جهت تعمیرات مسدود بود، برای عید فطر بازگشایی خواهد شد ولی، خود ایشان هم می‌داند که آن چند کیلومتر ناقابل، توان تحمل حجم فراوان مسافران در آن ایام را نخواهد داشت. شاید وقت آن رسیده که در دولت فعلی، برای این تصمیم دولت گذشته هم راه حلی پیدا شود و اگر کارشناسان دولت هم تایید کنند، تعطیلی عید سعید فطر، تا پایان تابستان، به همان روال گذشته برگردد. ■

احیاناً مبالغی به شکل غیر قانونی میان ایشان رد و بدل شده مورد توجه قرار خواهد گرفت. از این گفته سخنگوی محترم می‌توان چنین برداشت کرد که اگر این اتفاق ثابت شود، این نمایندگان برای دور بعد و انتخابات اسفند ماه، تایید صلاحیت نخواهند شد. اما نکته مهمتر این است که حتی اگر نام نمایندگانی که از معاون اول رئیس جمهور سابق، پول دریافت کرده‌اند در فهرست نامزدها نباشند و در معرض انتخاب دوباره هم قرار نگیرند، حق مردم برای دانستن نام این افراد (در صورت اثبات ادعای معاون اول) از بین نخواهد رفت و انتشار این اسامی، حداقل فایده‌اش این خواهد بود که هزینه و سنگینی تخلف و گناه را برای مجرم بیشتر می‌کند و عده‌ای را از رفتن در این راه، منصرف. ■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

زبانشناسی ادبیاتِ عشق از قدیم تا امروز

تاریخچه‌ی تصنیف (ترانه)

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

"میرزا علی اکبر خان شیدا" درویش وارسته‌ای بود که سه‌تار می‌زد و تصنیف می‌ساخت، خوش نویسی هم می‌کرد. غزل هم خوب می گفت:

"در خَم زلف تو از اهلِ جنون شد دلِ من
وندر آن سلسله عمریست که خون شد دل من..."

تصنیفِ قاجاری تا زمانی که علی اکبرخان، شیدای رقاصه‌ای کلیمی نشده بود، ارزش ادبی نداشت و مثلِ امروز، هر کس از راه می‌رسید، تصنیفی می‌ساخت و چون قرار نیست که هر کس که از راه می‌رسد، صاحب ذوق باشد، آن تصنیف‌ها هم چاشنی ذوق نداشتند. این علی اکبرخان که بسی به آن مرضیه‌ی دلدوز کلیمی وابسته شده بود، از سوز و گداز بسیاری که داشت، تصنیف‌های زیبایی می‌ساخت و به محبوب نثار می‌کرد. مرضیه خانم نیز تصنیف‌ها را اجرا می‌کرد ولی چیزی مادی و معنوی و عاطفی و لمسی نصیبِ شیدا نمی‌شد و شیداتر می‌شد و آخرش کارش به جنون کشید. یکی از ترانه‌هایش را که در دستگاه افشاری است، بخوانید و مقایسه کنید با تصنیف‌هایی که در قطره‌ی قبل خواندید:

"دوش دوش دوش که آن مه‌لقا، دلربا باوفا باصفا... از درم آمد و بنشست/ بُرد دل و دینم از دست... آتش اندر دلم بر زد، خدا بر زد، حبیب بر زد سوخت همه خرمنم، یکسره جان و تنم، کشته‌ی عشقت منم،ای صنم... بد مکن، بیش از این ظلم بی‌حد مکن...ای نگارِ من، گلعذارِ من"

این تصنیف و برخی از تصنیف‌های دیگرِ شیدا را خوانندگان سی چهل سال پیش هم اجرا کردند. یکی از تصنیف‌هایش را شجریان اجرا کرده که "بُتِ چین" نام دارد: "بُتِ چین‌ای بتِ چین‌ای بتِ چین‌ای صنم/ حورُوَشْ ماهْ‌جبین، ماهْ‌جبین‌ای صنم/ من از تو دوری نتوانم دگر/ وز تو صبوری نتوانم دگر/ وایْ به حالِ دلِ شیدا دلِ شیدای من!"

عارف قزوینی که شاعر و تصنیف ساز و خواننده‌ای باذوق و سیاسی و نامدار بود، در باره‌ی علی اکبر شیدا می‌گوید: "تا زمان من تصنیف‌ها در ایران برای زنان معلوم‌الحال دربار یا ببری خان، گربه‌ی شاه شهید (ناصرالدین شاه قاجار) یا از زبانِ گناهکاری به گناهکاری سروده می‌شد. از بیست سالِ قبل، مرحوم میرزا علی اکبر شیدا تغییراتی در تصنیف داد و اغلب تصنیفاتش دارای آهنگ‌های دلنشین بود".

شیدا تأثیرهای مهمی بر موسیقی ایران گذاشت و با این که بین مردم و هنرمندان بسی مشهور بود، درباره‌اش زیاد ننوشته‌اند. همین قدر می‌دانیم که در ۱۲۵۹ قمری زاده شد، اهل فرقه‌ی دراویش نعمت اللهی بود، عاشق رقاصه‌ای هم به نام مرضیه بود: "مرضیه! ز مهوشانِ مُلکِ ری/ دل من از تو راضیه"، مدتی شیفته‌ی اسماعیل شیرازی بوده و این تصنیف را برای او سروده: "الا ساقیا از راه وفا به شیدای خود جفا کم نما..."اهل انجمن اخوت بوده ولی چون از عشق و عاشقی‌های او خوششان نمی‌آمده، در بیان کردنِ سهم او در ارتقای موسیقی چیزی ننوشتند. سال‌ها پس از مرگ شیدا، به همت روح‌الله خالقی، جواد معروفی، بزرگ لشکری و پرویز یاحقی، با صدای مرضیه، پوران، نادر گلچین، عبدالوهاب شهیدی، پروین، و بعدها سیمامافیها، سیما بینا، پریسا و شجریان، ترانه‌های ماندگاری از آثار شیدا ضبط شد. دو تا از ترانه‌های معروف او را برای شما می‌نویسم و گمان کنم شما هم آن را شنیده باشید: "امشب به برِ من استُ آن مایه‌ی ناز/ یارب تو کلیدِ قفْل در چاه انداز/ای روشنیِ صبحُ به مشرق[مغرب] برگرد/ای ظلمتِ شب با منِ غمدیده بساز

امشب شبِ مهتابه، حبیبم رو می‌خوام...

حبیبم اگه خوابه، طبیبم رو می‌خوام/ خواب استُ بیدارش کنید. مست استُ و هُشیارش کنید/ گویید فلونی اومده/ اون یارِ جونی اومده/ اومده حال‌تو، احوال‌تو بپرسد برود..."آخی! آدم دلش می‌سوزه! فقط اومده حالشو بپرسه و بره. عشق در آن روزها با امروزها بسی فرق داشته. عاشقِ آن روز به همین خوش بوده که از دور بوسه بر رخِ مهتاب بزند... ترانه‌ی دیگری از او می‌نویسم که از شاهکارهای ترانه‌سرایی قدیم است و هنوز بر زبان‌هاست:

"عقربِ زلفِ کجت با قمر قرینه/ تا قمر در عقربه کارِ ما همینه/ **کیه کیه در می‌زنه من دلم می‌لرزه/ در و با لنگر می‌زنه من دلم می‌لرزه**/ نرگس مست تو و بخت من خرابه/ بخت من از تو و چشم تو از شرابه/ای پری بیا در کنار ما جان خسته را میازار/ از برم مرو خصم جان مشو تا فدای تو کنم جان"

این ترانه را ایرج بسطامی هم خوانده. بگذارید یکی از بیت‌هایش را باز کنم تا ببینیم چه هنرمندانه سروده است: "قمر در عقرب" از صورت‌های فلکی است که می گویند بخت را خراب می کند. شیدا گیسوی بافته‌ی محبوبش را به دُم عقرب تشبیه کرده، صورتِ چون قرص قمرش را هم به ماه مانند کرده. دُم عقربِ زلفِ کجش نزدیک صورتش بوده پس قمر در عقرب شده است. و می گوید حالا که تو اینقدر زیبایی، محال است دست من بدبخت به تو برسد پس قمر در عقرب شد. از این هم نگذریم که دو بیتِ شعر سانسوری هم هست که به سعدی و دخترش منسوب است و در مصرع اولش همین مضمون گفته شده: "قمر در عقرب و مَه در جبین است". در قطره ی بعد شما را با عارف قزوینی آشنا می کنم. بین او و ایرج میرزا داستان‌های جالبی بوده که شاید بشود برخی را در مجله تعریف کرد.

ادامه دارد

کسی که با خداوند متعال مونس باشد، از بدی احساس وحشت می کند

●امام هادی(ع)

سپیدان

زیر نظر: محمود صفادار



آبشار مارگون

شهرستان سپیدان که در ۷۵ کیلومتری شمال غرب شیراز قرار دارد، یکی از دیدنی‌ترین نقاط استان فارس است. این شهرستان حدود ۹۰ هزار نفر جمعیت دارد که اکثرشان را روستاییان تشکیل می‌دهند و عمدتاً از قوم‌های اردکانی، لر، بیضاوی و تعدادی هم از اقوام کرد و ترک هستند.

مردم شهرستان همگی مسلمان و شیعه هستند و همواره توجه فراوانی به برگزاری جشن‌های اعیاد مذهبی و مراسم سوگواری ایام شهادت به‌خصوص تاسوعا و عاشورا دارند.

سپیدان از نظر جغرافیایی در منطقه‌ای کوهستانی قرار گرفته و حدود ۲۲۰۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارد که باعث می‌شود در زمستان‌ها سرد و پربرف باشد، اما در تابستان‌ها آب و هوای



امامزاده سید نورالدین علوی (ع)

معتدلی دارد و مقصدی عالی برای بازدید مسافران و گردشگران است. وجود کوههای پر برف باعث شده که این منطقه از نظر کشاورزی و دامداری بسیار پر اهمیت باشد. آب معدنی سپیدان نیز مربوط به همین شهرستان است. از جاذبه‌های طبیعی و مذهبی این شهر می‌توان از بقعه امامزاده سید نورالدین علوی از نوادگان امام علی(ع) متوفی به سال ۴۵۶ هجری قمری، قلعه رنج با ارتفاع قریب ۴ هزار متر، تل ملیان و نیز منطقه گردشگری امامزده سلطان شهباز در روستای رودبال یاد کرد.

اما باغ‌های انبوه و درختان سرسبز شهرستان، جلوه خاصی به طبیعت زیبای سپیدان بخشیده‌اند. این شهرستان مملو از جاذبه‌های طبیعی است. دریاچه «برم فیروز» در ارتفاع ۳۵۰۰ متری، از دیدنی‌ترین دریاچه‌هاست.

چشمه «شش پیر» در فاصله ۱۵ کیلومتری شهرستان سپیدان و ۸ کیلومتری روستای برشنه قرار دارد. امامزاده‌ای هم به همین نام در این مکان قرار دارد که جذابیتی دوچندان به منطقه داده است. چشمه شش پیر، چشمه‌ای زیبا با آبی زلال و گواراست. شش پیر از مهمترین و پرآب‌ترین منابع آب سطحی استان هم به شمار می‌رود. آب این چشمه به شکل جالبی از میان شکاف‌های کوه بیرون می‌آید و چند متر پایین‌تر، رودخانه‌ای خروشان را تشکیل می‌دهد. چندین مرکز پرورش ماهی قزل آلا نیز از آب رودخانه استفاده می‌کنند. شاید بد نباشد بدانید که دریاچه شش پیر را عروس دریاچه‌های ایران می‌نامند.

رودخانه بزرگ «بهرغان» نیز از از رودخانه‌های دیدنی استان و شهرستان است و همان طور که از نامش پیداست، از روستای بهرغان می‌گذرد. این رودخانه پرآب مکانی برای استراحت و تفریح گردشگران است و دهها چشمه آب شیرین در کنار آن به‌وجود آمده است. درختان گردوی فراوانی در کنار رودخانه سبز شده‌اند که عمرشان به چند

روستای فیلبند



روستای فیلبند یکی از مرتفع‌ترین روستاهای ایران و مازندران است. این روستای ییلاقی در جنوب شهر بابل واقع شده و مکانی عالی برای بازدید در فصل تابستان است. ارتفاع ۲۷۰۰ متری روستا از سطح دریا این امکان را فراهم کرده که مناظر زیبایی از طبیعت اطراف را شاهد باشیم، از جمله منظره دریایی از ابرهای سفید که زیر پای مسافران قرار دارند و به دفعات در این منطقه شکل می‌گیرد. این مناظر بدیع بر فراز ابرها باعث شده است فیلبند را بام مازندران هم بنامند. قرار گرفتن در چنین ارتفاعی موجب شده که هیچ کدام از ۱۲۰۰ خانوار ساکن روستا، در فصل زمستان در آن نمانند و به قشلاق بروند، زیرا سرما به قدری شدید می‌شود که نمی‌توان تحمل کرد. این منطقه تقریباً ۷ ماه در سال پوشیده از برف است.

این روستا از شمال غربی به روستای سنگ چال، از سمت جنوب به روستاهای ورزنه و نشل، و از جنوب شرقی به روستاهای شیخ موسی و نیراسم و پاریجان می‌رسد.

یکی از جلوه‌های زیبا و ویژگی‌های منحصر به فرد فیلبند، آب و هوای خاص آن است. موقعیت جغرافیایی و قرار گرفتن در این ارتفاع باعث شده که در فصل‌های بهار و پاییز شاهد تغییرات آب و هوایی جالبی باشیم. طوری که ممکن است در عرض یکی دو روز آب و هوا کاملاً عوض شود و همه پدیده‌های آب و هوایی مانند ابر و باران، برف و تگرگ، مه و رگبار و آفتاب و رنگین کمان را ببینید. هوایی که در آن باران و تگرگ می‌بارد ممکن است به سرعت به هوایی آفتابی تبدیل شود. این مناظر زیبا و بدیع را فقط در طبیعت فیلبند می‌توان تماشا کرد.

اما از مردمان روستا بگوییم که همگی سخت کوش و متعهد به دین و مذهب هستند. امامزاده


تنگ تیزاب


سپیدان

هزار سال می‌رسد. پلی قدیمی و دیدنی هم روی این رودخانه قرار دارد که در زمان هخامنشیان ساخته شده است.

تنگ تیزاب تفرجگاه طبیعی دیگری است که آب جاری در آن از کوههای سپیدان و یاسوج سرچشمه می‌گیرد. این تنگه و رودخانه دائمی آن یکی از شعبه‌های رودخانه بشار در ۲۰ کیلومتری شمال غربی سپیدان است.

اما شاید بتوان گفت که معروف‌ترین و زیباترین جاذبه طبیعی شهرستان، **آبشار مارگون** است. این آبشار در مجاورت سپیدان و تقریباً در مرز فارس و کهگلویه و بویراحمد قرار دارد. با توجه به اینکه آبشار در منطقه‌ای کوهستانی واقع شده، بهترین زمان برای بازدید از آن فصل بهار و تابستان است. در این فصول مناطق اطراف آن سرسبز و تماشایی هستند.

نکته جالب در مورد این آبشار این است که هیچ رودخانه‌ای در بالای آن قرار ندارد و آبشار مارگون سرچشمه رودخانه کمهر محسوب می‌شود. اما اینکه آب آبشار از کجا می‌آید، باید گفت که در بدنه دیواره کوه، چندین چشمه کوچک وجود دارد که از حفره‌هایی به بیرون می‌ریزند و در مجموع این آبشار را تشکیل می‌دهند. همین امر باعث شده است که آبشار مارگون، بزرگترین و بلندترین آبشار چشمه‌ای جهان باشد. عرض آبشار حدود ۴۰۰ متر است و ۱۲۰ متر ارتفاع دارد. آب آن خنک و زلال است و حتی برای مصارف خوراکی هم از آن استفاده می کنند.

کوهستانی بودن اکثر مناطق سپیدان باعث شده است که از قله‌ها و کوههای متعددی برخوردار باشد که در فصول سرد سال مملو از برف هستند. به همین دلیل، یکی دیگر از جاذبه‌های سپیدان، امکانات و مکان‌های ورزش‌های زمستانی آن است و معمولاً در زمستان ورزشکاران و علاقه‌مندان بسیاری از پیست اسکی تربیت بدنی سپیدان و پیست اسکی بین المللی پولاد کف، از آن دیدن می کنند. البته این پیست‌ها در تابستان هم فعال هستند، با این تفاوت که در فصول گرم سال، ورزش اسکی روی چمن در آنها انجام می‌شود.

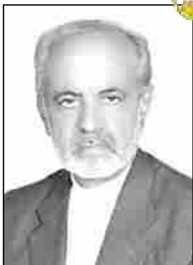
آبشار چیکون، چله گاه بزرگ و کوچک، تنگه آب سرد، تنگه آلوند، تنگ براق، تنگ بغدادیان، سراب کهکران، تنگ بهشت مکان، تنگ گمبیل و آبشار غوره دان از دیگر جاذبه‌های طبیعی این شهرستان هستند. ■

یحیی (ع) و امامزاده قاسم (ع) و دو تکیه قدیمی روستا از احترام و توجه خاصی بین روستاییان برخوردارند و هر ساله عده کثیری از زائران و دوستداران دین برای زیارت و نذر و دعا به فیلبند می آیند. مردم روستا عموماً قوی هیکل هستند و دلیل آن را وجود فلوئور فراوان در آب چشمه‌های این منطقه می‌دانند که در شکل گیری استخوان بندی مردمان روستا نقش داشته است. چشمه‌های آب معدنی متعددی در این منطقه وجود دارد که معروف‌ترین‌شان چشمه لار است و آب آن به درمان بیماری‌ها کمک می کند. همین همت والا و قدرت بدنی است که مردم این منطقه را در کشت و زراعت در این ارتفاع موفق کرده است. اصلی‌ترین محصولات کشاورزی فیلبند، سیب زمینی و چغندر است که سیب زمینی‌هایش به طعم خوب و مرغوبیت و خوش خوراک بودن معروف است.

برای رفتن به روستای فیلبند، اگر از سمت تهران حرکت می کنید، می‌توانید از جاده هراز بروید. رودهن، آبعلی و گزنک را رد کنید و حدود ۵۰ کیلومتر بعد از گزنک (یا ۲۵ کیلومتر مانده به آمل)، یک فرعی در سمت راست جاده خواهید دید که خروجی سنگ‌چال مشخص شده است. مسیر آسفالته است و بعد از طی کردن حدود ۱۸ کیلومتر به روستای سنگچال می‌رسید و باز هم تقریباً ۸ کیلومتر راه پر پیچ و خم را ادامه می‌دهید تا به روستای فیلبند برسید. ■



در محضر اخلاق



استاد محمدکاظم نیکنام

قال علی (ع):

طوبی لِمَنْ اَخْلَصَ لِلّٰه

مولی الموحدین امام المتقین علی (ع) فرمودند: خوشا به حال آن کس که خود را و اعمالش را برای حق خالص گرداند.

علی (ع) در فرازی دیگر از فرمایشات می گویند: **الاخلاص ملاک العباده**

ارزش و بها اعمال بسته به اخلاص و خداخواهی در انجام آن کار و عبادت است و لذا معصوم (ع) می‌فرماید **علیک بالاخلاص فانه سبب قبول الاعمال**

ای انسان بر تو باد به اخلاص و خداخواهی.

آنچه که باعث می‌شود خداوند عملی را از بنده خود بپذیرد، اخلاص است و بس. حضرت آیت ا... حسن زاده آملی می گویند:

اگر خواهی که گردی بنده خاص
مهیا شو برای صدق و اخلاص

در حدیث دیگری از معصوم (ع) آمده است: تمام مردم در مسیر هلاکت هستند، مگر علما و دانش پژوهان.

سپس می گویند علما نیز محکوم به هلاکتند مگر عاملان و آنها نیز به هلاکت می‌رسند مگر مخلصین و مخلصین نیز در معرض خطرند. طبیعی است که هر چه سرمایه انسان بیشتر شود شیطان بیشتر سرمایه گذاری می کند و جالب اینجاست که خود شیطان گفت: از هیچ کس ناامید نیستم الا کسی که به درجه بالای اخلاص و خودخواهی رسیده باشد.

معصوم (ع) فرمودند: **بالاخلاص یکون الاخلاص**

کسی که خداخواهی پیشه کند از وسوسه‌های شیطان، خناسان و وسوسه گران در امان خواهد بود. خداوند به بنده مخلص خود راه نشان می‌دهد. والذین جاهدو فینا لَنَهدینهم سُبُلنا

به بندگان مخلص کمک می‌نماید **ان تنصرا... یَنصُرکُم و یثبت اقدامکم.**

تا جایی که می‌فرماید ان ینصرکم ا... فلا غالب لکم

بنده مخلص خود را بر تمامی دشمنانش پیروز و غالب گردانم.

کسی که واعظی درونی نداشته باشد، موعظه‌های مردم سودی به او نمی رساند ● امام محمد باقر (ع)

Maryanikpouer@gmail.com
ترجمه: مریم نیک پور

منبع: ریدرز دایجست، جولای ۲۰۱۵

همه ما غرق در نعمتهایی هستیم که چون در آن غوطه می خوریم از آن خبر نداریم. مثلا نمی توانیم بفهمیم که دیدن چه نعمتی است؟! این را باید مثلا از کسی پرسید که نابینا است و یا از کسی که مدتها نابینا بوده و حال با یک معجزه یا یک عمل جراحی بینایی خود را به دست می آورد و یا این سوال را باید با کسی در میان گذاشت که نمی شنود و به یکباره و با یک حادثه یا با یک درمان بخشی از شنوایی اش را به دست می آورد آنگاه لذتی را حس می کند که همه ما با اینکه آن را داریم آن را حس نمی کنیم. قرنها پیش سعدی (علیه الرحمه) در مقدمه گلستان آورده است: هر نفسی که فرو می رود ممد حیات است و چون برمی آید مفرح ذات... پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب... این سخن شیخ اجل بدین معناست که ما از بی شمار نعمتهایی برخورداریم که چون غرقه در آنیم قدرش کمتر دانیم و شکرش نتوانیم. اما داستان این شماره مجله ما را با اندکی از لذتها و احساسات موجودی آشنا می کند که یکی از نعمتهای خدا را بعد از آنکه از دست داده پس از مدتی به کف آورده و زندگی را با درک این نعمت از دریچه تازه‌ای می بیند. ما در برابر این همه نعمتی که داریم چه زبان شکری گشوده‌ایم؟! و آیا قدر نعمتهایی را که داریم می دانیم؟

داستان خواندنی و جذاب زنی که در ۲۹ سالگی فهمید به سندرم "آشر" مبتلا است. اختلالی مادرزادی که بر شنوایی و بینایی اثر می‌گذارد و با آن مبارزه کرد

من زنی هستم که سکوتش را درهم شکست

دنیای ساکتِ من

در یک قطار شلوغ نشسته‌ام و سعی می کنم در ذهنم مجسم کنم بقیه همقطارانم چه می گویند. آن طور که دهانها باز و بسته می شوند، معلوم است که سر و صدا زیاد است. اما من از این همه صدا، چیزهایی گنگ و نامفهوم می شنوم. رایحه‌ای قوی و شیرین به مشامم می‌خورد. از بوی آن مست می‌شوم. یقین دارم آنهایی که کنار من یا روبرویم نشسته‌اند اصلاً این رایحه را حس نکرده‌اند. آنقدر سرگرم حرف زدن با همدیگر یا سر و کله زدن با تلفن همراهشان هستند که مطمئن هستم چیزی حس نمی کنند. اما برای من، این رایحه یک نشانه خاص است. آیا دختر جوانی که این عطر را زده، برای دیدن نامزدش می رود؟ یا شاید این اولین قرار زندگی‌اش است و قرار است آینده او، پس از پیاده شدن از این قطار شکل بگیرد و فصل تازه‌ای از زندگی‌اش از همین امروز نوشته شود.

عطرِ خوش قهوه هم به مشامم می‌خورد. به خودم هشدار می دهم که مراقب باش! یک لیوان قهوه داغ همین نزدیکی هاست و اگر مواظب نباشم، احتمال دارد به آن برخورد کنم و بسوزم یا یک نفر دیگر را بسوزانم... این تمام زندگی من است، به عنوان زنی که هم ناشنواستَ و هم میدان دید محدودی دارد و تا حدودی نابینا به حساب می آید. من در دنیایی گرفتارم که وقتی روز از راه می‌رسد و صبح می‌شود، تاریکتر می شود و مرا بیشتر از قبل در خود غرق می کند. یک دنیا سکوت را تنها صدای سفید بسیار پایین و نامفهوم و مبهم که سمعکم به من می دهد، درهم می‌شکند.

اما در ماه آینده قرار است پیوند حلزون گوش داشته باشم. پزشک جراحم به من گفته بعد از این عمل جراحی، ممکن است برای اولین بار در سی و نه سالگی بتوانم صدای عزیزانم را بشنوم. صدای خانواده‌ام را، صدای دوستانم و صدای همکارانم را که کنارشان کار می کنم اما تا کنون موفق نشده‌ام صدایشان را بشنوم. دورنمای هیجان‌انگیز و زیبایی است اما ریسک‌های جدی هم دارد. اگر عصب شنوایی آسیبی ببیند، تمام مدت در سرم صداهای گوشخراشی خواهد پیچید. صداهایی مثل وقتی که در دریا و زیر آب هستی.

ترس تمام وجودم را فرا گرفته. مادرم هم مثل من است. وحشت کرده و به هیچ وجه نمی تواند آرامش خودش را حفظ کند و در این شرایط سخت، به من روحیه بدهد. نمی توانم چهره‌اش را دقیق ببینم اما خوب می توانم حالت نگاهش را تصور کنم. می گوید: "جوآنا، همین طور که هستی، خیلی خوبه. اگه عمل نکنی، چه اتفاقی میفته؟ اصلاً بهتر نیست بی خیال عمل شی و دیگه بهش فکر نکنی؟"

دست مادرم را در دستم می گیرم و به آن بوسه می زنم. مادرم در تمام این سال‌ها یار و همراهم بوده اما او نمی تواند حال مرا کاملاً درک کند. او چه می داند که اگر واقعاً چنین شانسی وجود دارد و ممکن است شنوایی‌ام را به دست بیاورم، چرا نباید به چنین خطری تن بدهم؟ اگر این فرصت وجود داشته باشد که با یک عمل جراحی، حتی اگر خیلی پر خطر باشد، شانس شنیدن صدای دلنواز مادرم را به دست بیاورم، چرا این کار را نکنم؟ اگر این امکان وجود داشته باشد که بعد از این عمل، برای همیشه سمعکم را کنار بگذارم، چرا شانس خودم را امتحان نکنم؟ چشم‌هایم را می‌بندم و به خیلی قبل، به چند سال پیش فکر می کنم.

مادرم برایم تعریف کرده است که هنگام تولد مثل بقیه نوزادان کاملاً سالم و عادی به نظر می رسیدم. یک نوزاد زیبا با وزن و قدی معمولی. تا دو سالگی حتی پزشک متخصص نوزادان هم نمی دانست که من با بقیه فرق دارم. درست دو ساله بودم که پزشک تشخیص داد من ناشنوا هستم. صحنه‌های کوتاه و مبهمی از دوران کودکی‌ام به خاطر دارم. اما آن چیزی که بیشتر از همه به یادم مانده، گریه‌های مادرم در تاکسی و در راه مدرسه است. مادرم هم کم کم با وضعیت من کنار آمد ولی از تلاش برای من هرگز دست نکشید. در دوره نوجوانی به کلاس‌های مخصوص ناشنوایان رفتم و مهارت‌های ارتباطی و در نتیجه مهارت‌های زندگی‌ام افزایش فوق‌العاده‌ای یافت. حالا دیگر دختری با اعتماد به نفس بالا، شاد، خندان و موفقی بودم که ناشنوایی، تنها جزیی از جسمم بود و به هیچ وجه نمی توانست به روحم آسیبی بزند چون اصلاً آن را یک نقص نمی دیدم.

یک روز از محل کار به خانه رانندگی می کردم که متوجه شدم نمی توانم از آینه به خوبی همه چیز را ببینم. ماشین را گوشه‌ای پارک کردم و همان روز خودم را به متخصص چشم رساندم. و در بیست و نه سالگی فهمیدم به سندرم "آشر" مبتلا هستم. اختلالی مادرزادی که هم بر شنوایی و هم بر بینایی اثر می گذارد. پزشک برایم توضیح داد که این اختلال چند درجه دارد و من که تا آن روز با مشکل شنوایی روبرو بودم، باید به کاهش پیش رونده میدان دید هم خو می گرفتم. فهمیدن این موضوع به طور کل زندگی من را دستخوش تغییر کرد. من زنی بیست و نه ساله

آن فرد که اراده و استقامت دارد، روی شکست نمی‌بیند

● مترلینگ



تلاش می‌کند تا اولین صداها را از هم تفکیک کند



جوانا در کودکی



وقتی برای اولین بار توانست به درستی بشنود اینطور هیجان زده شد

بودم که به عنوان کسی که هم ناشنوا بود و هم به زودی به طور کامل بینایی‌اش را از دست می‌داد، نمی‌دانستم باید از کجا شروع کنم. آن زمان اطلاعات پزشکان درباره این اختلال ژنتیکی خیلی کم بود. **دکتر فقط به من گفت که بینایی‌ام را هرگز به دست نخواهم آورد و باید منتظر باشم که هر روز کمتر و کمتر شود. او همچنین توضیح داد که این اختلال مادرزادی هیچ راه درمانی ندارد** و با مراقبت‌های لازم، تنها می‌توان از پیشرفت سریع آن جلوگیری کرد. این بار هم باید کاری می‌کردم. الان هم جایی از زندگی ایستاده بودم که مسیر تازه و البته متفاوتی مقابلم قرار داشت. باز هم دست به کار شدم و به کلاس‌های مختلف رفتم تا یاد بگیرم چگونه از عصا استفاده کنم. نمی‌دانم چرا هر چه سن انسان بالاتر می‌رود، تاب و توانش هم در برابر مشکلات بیشتر می‌شود.

مادرم دستم را محکم‌تر می‌گیرد و از گذشته‌ها بیرون می‌آیم. می‌دانم به زودی ته مانده بینایی‌ام را هم از دست خواهم داد. آیا واقعاً این یک فرصت استثنایی نبود که پزشکان می‌گفتند می‌توانند شنوایی‌ام را به من برگردانند؟

ده دقیقه‌ی توانفرسا

پلک‌هایم آنقدر سنگین است که گویی یک نفر وزنه‌ای سنگین روی آن گذاشته است. آهسته و با زحمت فراوان، سعی می‌کنم آنها را باز کنم. تَرَکی که روی سقف سفید بیمارستان است، توجهم را جلب می‌کند. سپس یک صورت در مسیر تونل بینایی یا همان میدانِ دیدِ من قرار می‌گیرد. مادرم است. با صدایی گرفته می‌گویم: "عمل جراحی رو انجام دادن؟ همه چیز تمام شد؟" و مادرم در جواب من لبخند می‌زند.

دو روز بعد از عمل جراحی از بیمارستان مرخص می‌شوم و به خانه می‌روم. پزشک معالجم عقیده داشت که همه چیز به خوبی پیش رفته ولی باید یک ماه انتظار بکشم تا مشخص شود نتیجه عمل جراحی موفقیت آمیز بوده یا نه. ناگهان احساس تنهایی شدیدی می‌کنم. بدون سمعکم، انگار دیگر چیزی وجود ندارد که به دادم برسد. از صداهای ناموزون و پارازیت‌های درون سمعکم هم خبری نیست. فکر اینکه عمل جراحی موفقیت آمیز نبوده و من یک ماه بعد ناگزیرم برای همیشه با سکوتی دائمی زندگی کنم، مرا به شدت به وحشت می‌اندازد و نگران می‌کند.

یک ماه به سختی و کندتر از همیشه سپری می‌شود و من به بیمارستان برمی‌گردم. من و مادر در سالن انتظار روی صندلی نشسته‌ایم. مانیتوری مقابل ما قرار دارد که اسم بیماران و زمان انتظار هر کدام را ثبت می‌کند. "جوآنا میلن"، ده دقیقه.

شش دقیقه تا پایان انتظار مانده و آن نگرانی آزار دهنده لحظه‌ای رهایم نمی‌کند و هر ثانیه که می‌گذرد، بیشتر مرا رنج می‌دهد. اگر نتیجه عمل جراحی مثبت نباشد، چه؟

پنج دقیقه تا وقت من مانده. حالا به چیزهای دیگری فکر می‌کنم. به یاد وقتی می‌افتم که بچه بودم و در کوچه بازی می‌کردم و چون صدای آمدن ماشین را نشنیده بودم، تصادف کرده بودم... چهره وحشت زده و دست‌های لرزان مادرم از حافظه‌ام پاک نمی‌شود. روزی را به خاطر می‌آورم که در اثر کنجکاوی، از فروشگاه بیرون زدم و بی‌هوا در خیابان به راه افتادم. مادر بیچاره‌ام دو ساعت سراسر فروشگاه را زیر و رو کرد چون می‌دانست با وضعیتی که داشتم، نمی‌توانستم صدایش را بشنوم. اگر مادرم از وضعیت من بیشتر از خودم رنج نکشید، بدون شک کمتر هم نکشید. وقتی به سن مدرسه رسیدم، درد و رنج‌های او بیشتر هم شد. مادرم برای اینکه اسم مرا در مدرسه‌ای که خواهرم درس می‌خواند بنویسد، سختی‌های زیادی کشید.

دو دقیقه به پایان انتظار مانده است و من که به شدت عرق کرده‌ام، به صفحه مانیتور خیره شده‌ام.

یک دقیقه تا لحظه موعود مانده و من به کف سالن چشم می‌گردانم و کفش‌های سیاه رنگ و آشنایی را در محدوده دید خودم می‌بینم. از تکان‌های دست مادرم می‌فهمم آمده تا مرا با خود به اتاق دکتر ببرد.

در اتاقِ دکتر متخصص، روی یکی از صندلی‌ها می‌نشینم. الان لحظه‌ای است که باید حلزون مصنوعی گوش را روشن کند ولی قبل از آن، باید با یک کامپیوتر، در هر گوشم ۲۲ الکترود قرار دهد. باید سمعک جدیدم با این روش به کامپیوترش وصل شود. وقتی آنها را برای اولین بار پشت گوشم قرار می‌دهد، احساس سنگینی و سرما می‌کنم. بعد از اینکه این کارِ خسته کننده روی تمام الکترودها انجام شد، پزشک خود کارش را روی میز می‌گذارد و به من لبخند می‌زند.

"می‌تووننننننی.... صددددددای.... منننننو.... بشششششنوی؟"

اینها اولین کلماتی هستند که می‌شنوم.

هر حرف و هر سیلاب به دیوارها و سقف برخورد می‌کنند و دور تا دور اتاق و در گوش من طنین انداز می‌شوند و در مغز من تکان می‌خورند. گویی در و دیوار تلاش می‌کنند تک تک کلماتی را که از دهان دکتر بیرون می‌آید، هجی کنند و به طرف گوش من پرتاب کنند. هر کدام مثل یک موشک جنگی منفجر می‌شوند. آیا صداها این شکلی هستند؟ به خودم می‌گویم نکند اینها هم همان وزوزها و صداهای نامفهومی هستند که با سمعک قبلی می‌شنیدم. کمی بعد کلمه‌ها برایم آشناتر می‌شوند. آه... دیگر ناشنوا نیستم و می‌توانم صدای دکتر را خوب بشنوم. صدای دکتر مرا از فکر و خیال بیرون می‌آورد.

"با روزهای هفته شروع می‌کنیم..."

و چون هیچ عکس العملی نشان نمی‌دهم، جمله‌اش را دوباره تکرار می‌کند. احساس می‌کنم یک روبات جلوی من ایستاده و با من حرف می‌زند. صدای خانم دکتر، بلند، جیغ جیغی و خشک است.

"دوشنبه.... سه شنبه... چهارشنبه"

نمی‌توانم احساساتم را کنترل کنم. از هیجان زیاد می‌لرزم و اشک از چشم‌هایم سرازیر می‌شود و لب‌هایم را خیس می‌کند.

"پنجشنبه... جمعه... شنبه... یکشنبه"

واژه‌هایی که تمام عمرم با آنها آشنایی داشتم اما اولین بار بود که با گوش‌های خودم آنها را می‌شنیدم.

بقیه در صفحه ۶۵

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Mohsen.ak212@gmail.com
Tayeb.akbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: ارژنگ

خوش غیرت



ارژنگ وارد خیابان اصلی محل سکونتشان شد و ماشـینش را جلوی نانوایی سنگکی پارک کرد و هنوز در و پیکر ماشین را نبسته بود که یکی از بچه محل‌ها رو به کنار دسـتی‌اش کرد و طوری که ارژنگ بشنود، گفت:

ـ آقـا پژمـان، مگـه آقـا مهندس شاسـی بلند نداشت...؟ این که یه پراید ساده است.

و پژمـان با خنده پاسـخ داد: "خـر همون خره..., پالونش عوض شده هومن جان"!

هومن پر صدا خندید و گفت: "نباید اینطوری بگی داداش..., باید بگی الاغش عوض شـده..., اما همون پالون رو دوششه!"

چـند نفری کـه توی پیـاده رو و در صف نانوایی ایسـتاده بودند، زدند زیر خنـده. ارژنگ که دیگر به شـنیدن این متلک‌ها عادت کرده بود، جوابی نداد و رفت داخل صف و گفت: "آقا شاطر، دو تا خاشخاشی" و هنوز حرفش تمام نشـده بود که "ترازودار" نانوایی گفت: "نون نداریم"!

ارژنگ با تعجب گفت: "پس اینها چیه که آویزون کردی به میخ...؟"

ـ داریم..., برای نمک به حروم‌ها نداریم...

ایـن را "ترازودار" جوان گفت. ارژنگ خواسـت برگـردد که پیرمرد صاحب نانوایی نگهش داشـت: "بیا ارژنگ... بیا ببر..." این را گفت و دو عدد نان به او داد و رو به جوان ادامه داد: بوی کثافت این همه جا رو برداشته..., ولی ما که یزید نیستیم!

ارژنگ پول را گذاشـت روی صفحه چوبی جلوی در و رفت داخل ماشـین بنشـیند کـه دوباره پژمان گفت: "النگوهات نشکنه!"

ارژنگ لحظه‌ای مکث کرد و پاسـخ همه طعنه‌ها را با یک "پانتومیم" داد. دستش را به صورت هواپیما درآورد و بـا دهانش "ویژ" گفـت و ادامه داد: "پس فـردا دارم میرم یه جایی که فیها خالدونت بسـوزه؛ امریکن استیت" این را گفت و در را که باز کرد هومن همه خشمش را با یک جمله به زبان آورد: "سفر بخیر خوش غیرت"!

خون به صورت ارژنگ دوید، اما پاسـخی نداد و داخل ماشـین که نشست، نسرین که همه حرف‌ها را شنیده بود، او را آرام کرد:

ـ دارن از حسـودی دق می کنـن..., مبـادا غصه بخوری...!

ارژنگ دنـده را جا زد و گفت: "گور باباشـون..., آمریکا رو عشقه!"

زن و شـوهر با صـدای بلند قهقهـه زدند و همه کسـانی کـه داخل پیـاده رو و شـنونده و بیننده این گفت و گوها بودند..., انگار با خودشـان یک سـوال را زمزمـه می کردند: "چطوری یک بـرادر می تونه در حق خواهـرش ـ اونم الهه ـ اینقـدر نامرد و نمک به حروم بشه..."

آن روز اگر یکی از اهالی محل که ـ مثلاً ـ سه ماه قبل راهی یک سفر شده و همان روز به محل برگشته بود، این برخوردها را از اهالی محل با ارژنگ می‌دید، یقینا متحیر می‌شـد و آنچه را که می‌دید و می‌شنید، باورش نمی‌شد.

داخـل نانوایی هنوز بین پیرمرد و نوه‌اش بر سـر این مسـئله بحث بـود. نوه جوان پرسـید: "من فقط حیرونم کـه یه آدم چطوری می‌تونـه به این راحتی تغییر شخصیت بده...؟"

از داخل صف، عاقله‌مردی پاسـخش را داد: "نه حسـین جان..., به نظر من این ارژنـگ از همون اول هم نامرد بود. یادت نیسـت از روزی که با این دختره ازدواج کرد، چطوری به یک زن ذلیل بدبخت تبدیل شـد؟ پس مطمئن باش نامرد بی‌غیرتی هم تو رگش بوده..., اما الان داره خودش رو نشون میده!

همه سـر تکان دادند و در سکوت، به اتفاقاتی فکر کردند که در این سـه ماه در خانواده "محمودی" رخ داده بـود..., امـا ابتدای این قصه تلخ به سـال‌ها قبل برمی‌گشت...

***

انـگار آقای محمـودی خودش می‌دانسـت که قرار اسـت به زودی دسـتش از دنیا کوتاه شـود که تمام تلاشـش این بـود که قبل از مرگـش کارهای اسـتخدامی‌اش انجام شـود تا لااقل بعد از نبودنش، زن و بچه‌اش یک آب باریکه‌ای برای گذران زندگی داشـته باشـند. اما خدابیامرزدش که هر قدر تلاش کرد، نتوانسـت که یـا حکم اسـتخدام را در جیبش بگذارد، یا لااقل یک سـرپناه بخرد، اینطوری بود که وقتی در ۴۳ سـالگی شـب خوابید و صبح بیدار نشد، چیزی غیر از سـه برج حقوق اضافه ـ که تازه رئیس اداره آن را لوطیگری خودش می‌دانست ـ برای زن و دو فرزندش نگذاشت. حالا خانم محمودی بود و الهه نوزده سـاله و ارژنگ چهارده ساله. اما هیچکس بهتر از الهه نمی‌دانست که مادرش به خاطر بیماری کهنه "صرع" که دارد، در هیچ جا نمی‌تواند بیشتر از یکی دو هفته کار کند. همین طور هم شـد و چند مرتبه که زن بیچاره غش کرد و هر بار خسارتی هم به صاحبکارش وارد می کرد، سرانجام الهه" به مادرش گفت:

ـ مادرجـون شـما تـو خونه بمـون و مثل قدیما غذاهای خوشـمزه درست کن و مواظب باش ارژنگ خـوب درس بخونه، من هر طور شـده یه کاری پیدا می کنم...

زن بیچاره فقط گفت: "آینده خودت چی میشـه دخترم؟"

الهه با آرامش خاطر گفت: "نگران نباش مادر..., الان من کار می کنم تا ارژنگ "آقا" بشـه، بعدش هم نوبت داداشـه که از من مراقبت کنه تا خوشـبخت بشم!"

اینطوری بود که الهه نوزده ساله مثل یک مرد دو شیفت کار می کرد. صبح‌ها در یک کارگاه دوزندگی، و عصرها هم در خانه‌شان خیاطی می کرد و درآمدش هم بد نبود و می‌توانسـت از پس اجاره خانه و مخارج زندگی سـه نفره شـان بربیاید. آن روزهـا هر کدام از اهالی محل که پسـر نوجـوان خانواده محمودی را می‌دیدند، بلافاصله می گفتند: "یادت نره که چقدر به خواهرت مدیونی آقا ارژنگ..."

ارژنگ اگر هم می‌خواست نمی‌توانست فراموش کند، چـرا که می‌دیـد تنها خواهـرش چگونه دارد جوانی‌اش را برای موفقیت او فدا می کند! هر چه بود،

ارژنگ بزرگ شد و وارد دانشگاه هم شد و در همه این سال‌ها، الهه مخارج تحصیل و زندگی‌اش را داد، تا هنگامی که ارژنگ عاشق شد و تصمیم گرفت با نسرین ازدواج کند. دختری که بسیار زیبا بود و همین زیبایی‌اش، "ارژنگ" را اسیر او کرده بود اما از همان ابتدا، هر کس او را می‌دید، به ارژنگ می‌گفت: "این دختر به درد زندگی نمی‌خوره.... این فقط دنبال قِر و فِرشه!"

اما اگر یک عاشق چشم و گوش بسته نصیحت اطرافیان را می‌شنود، ارژنگ هم پذیرفت! کار به جایی رسید که نسرین شرطی را پیش پای ارژنگ گذاشت که همه فکر کردند حالا دیگر این ازدواج صورت نمی‌گیرد؛ "یک عروسی باشکوه و ماه عسل در اروپا"! ارژنگ که می‌دانست با حقوق کارمندی‌اش ـ آن روزها تازه در یک شرکت استخدام شده بود ـ نمی‌تواند از عهده شرایط نسرین بربیاید، غصه دار شد و داشت افسردگی پیدا می‌کرد که "الهه" مثل یک مرد پا جلو گذاشت و نگذاشت برادرش حسرت به دل بماند. الهه که حالا ۲۹ سالش شده بود، در این ده سالی که روزی پانزده ساعت کار می‌کرد، هر ماه مبلغی را پس انداز می‌کرد تا اگر روزی خواست ازدواج کند، چون می‌دانست هیچکس را ندارند که کمکش کند، لااقل هزینه جهیزیه‌اش آماده باشد. اما او بدون اینکه به حرف دیگران اهمیت بدهد، هر چه پس انداز داشت در اختیار برادرش گذاشت و برای او یک عروسی خیلی شیک برگزار و هزینه یک سفر دو هفته‌ای به اروپا را هم برای ارژنگ و نسرین پرداخت کرد!

از آن به بعد اهالی محل بیشتر از قبل در گوش ارژنگ وظیفه‌اش را زمزمه می‌کردند: "به جای اینکه تو برای خواهرت هزینه کنی....اون دختر دار و ندارش رو برات خرج کرد"

ارژنگ هم هر بار می‌گفت: "مدیونش هستم و تا آخر عمر هم فراموش نمی‌کنم و هر طور شده جبران می‌کنم."

در این میان تنها چیزی که باعث نگرانی همه می‌شد، رفتارهای نسرین بود. او که اتفاقاً از لحاظ موقعیت خانوادگی خیلی پایین‌تر از ارژنگ و خانواده‌اش بود، بسیار بلندپرواز بود و لابد در همین بلندپروازی‌ها یاد گرفته بود که همه را تحقیر کند! تا جایی که وقتی به خانه مادرشوهرش می‌رفت، مدام ایراد می‌گرفت. "اخ و تَخ" می‌کرد و... از آن بدتر، در کمتر از دو سال، چنان شوهرش را اسیر خودش کرد که ارژنگ حتی اجازه نداشت بدون نظر زنش آب بخورد! در روز مادر، "نسرین" ارزانترین کادو را انتخاب می‌کرد و در روز تولد الهه، ارژنگ حق نداشت هدیه‌ای در شان خواهرش بخرد! به همین خاطر خیلی از اهالی فامیل و اهل محل کم کم نسبت به ارژنگ موضع گرفتند و... اما باز هم الهه از برادرش دفاع می‌کرد: "باید موقعیت داداشم رو در نظر بگیرید.... قبول دارم ارژنگ زیادی تحت امر نسرینه.... اما مهم اینه که خوشبخته...!"

این در حالی بود که هم نسرین و هم ارژنگ هر دو کار می‌کردند و درآمد خوبی هم داشتند، خانه‌ای بزرگ را رهن کامل کردند، یک "شاسی بلند" انداختند زیر پایشان و کلکسیون طلاهای نسرین خانم که دیگر شهره آفاق بود. اما هر قدر آنها پولدار می‌شدند، جنس ارژنگ هم بیشتر عوض می‌شد. حالا و پس از شش سال، او چنان تحت امر زنش بود که هر چه می‌گفت انجام می‌داد؛ "برای من کسر شان داره با بچه‌های این محل سلام و علیک کنم"! این در حالی بود که ارژنگ در همان محله به دنیا آمد و پا گرفته و بزرگ شده بود. در این اواخر حتی ماهی یک بار هم به خانه و به مادر و خواهرش سر نمی‌زد، اما الهه باز هم حرف روز اول را تکرار می‌کرد: "همین که داداشم خوشبخته، برای ما کافیه!"

شاید به خاطر همین تغییر شخصیت بود که وقتی این خبر دهان به دهان چرخید که "ارژنگ و نسرین قراره برای زندگی راهی آمریکا بشن و اونجا با پولشون شریک رستوران دختر خاله نسرین بشن هیچکس تعجب نکرد! تا اینکه موضوع ازدواج الهه مثل یک بمب صدا کرد. الهه قرار بود با معلم جوانی که در یکی از مدارس همان محله معلم بود، ازدواج کند. مازیار که لیسانس تربیت معلم داشت نیز از صفا و نجابت و یکرنگی این دختر خوشش آمده و پا جلو گذاشته بود. در روزهای قبل از عقد، هر کس که ارژنگ را می‌دید، می‌گفت: "حالا نوبت توئه که مردانگی رو کنی و برای جهیزیه خواهرت آستین‌ها رو بالا بزنی!"

اما ارژنگ غیر از همان کادوی سر مجلس عقد [آن هم یک سکه] هیچ مردانگی دیگری رو نکرد! همه می‌دانستند که تمام حساب و کتاب‌های آنها در اختیار نسرین است. با این حال هیچ کس ارژنگ را تبرئه نمی‌کرد، غیر از خواهرش! الهه هر بار می‌گفت:

ـ من که می‌دونم داداشم حتی پول توجیبیش رو از زنش میگیره، هیچ توقعی نباید ازش داشته باشم!

هر طور بود الهه با یک جهیزیه مختصر ـ که نصف آن را هم اهل محل و فامیل قرض دادند ـ به خانه بخت رفت و همه چیز داشت روال عادی‌اش را طی می‌کرد و ارژنگ هم تحت نظر زنش از شرکت استعفا داد و آماده رفتن به آمریکا می‌شدند که آن فاجعه رخ داد. یک روز صبح وقتی مازیار سر کلاس درس بود، در باز شد و پدر یکی از شاگردانش که معتاد بود وارد کلاس شد، مردک که صبح از خواب بیدار شده بود و دنبال پول می‌گشت تا برود خود را بسازد، وقتی دید از پول خبری نیست و یادش آمد که پسر ده ساله‌اش آن روز برای حضور در اردو مقداری پول به مدرسه برده، یکراست داخل کلاس شد و پسرش را توی راهرو کشید و دست داخل جیبش کرد و در حالی که پسرش اشک می‌ریخت و می‌گفت "بابا آبروم رو نبر" او با خشونت پسرش را سیلی می‌زد و دنبال پول می‌گشت و... تا اینکه مازیار عصبانی شد و پا جلو گذاشت و برای اینکه شاگردش را از چنگ آن هیولا دربیاورد، دستانش را دور کمر مرد حلقه کرد و او را به آن سوی سالن پرت کرد و دست پسرک را گرفت که ببرد داخل کلاس و... که صدای "آخ" پدر معتاد توجهش را جلب کرد. گیجگاه مرد به تیزی پنجره خورد و... در جا مُرد!

اوج بدبیاری مازیار هنگامی خودنمایی کرد که سه برادر مقتول، یعنی عموهای شاگردش نیز هر سه "هم پیاله" و هم دود آن خدابیامرز بودند و از ابتدا یک جمله را به زبان آوردند:

ـ یا پول خونش رو بدهید... یا قصاص!

اما پرواضح بود که نه خانواده مازیار پول دیه را داشتند، نه تازه عروسش! آن روز برای اولین بار الهه به برادر کوچکش رو انداخت. رفت دم خانه آنها اشک ریخت و التماس کرد و... اما طبق معمول، به جای ارژنگ، نسرین حرف زد:

ـ الهه جون، درسته که تو لطف کردی و یه مقدار پول برای عروسی داداشت بهش دادی... اما نباید انتظار داشته باشی که من و ارژنگ آینده خودمون رو به خاطر شوهر تو نابود کنیم!

آن روز الهه سر هم بلند نکرد. مدام منتظر یک حرف از زبان برادرش بود و... تا سرانجام با اشاره‌های نسرین، ارژنگ گفت: "برو آبجی... من از این پول‌ها ندارم..."

الهه انگار در عرض همان چند دقیقه، چند سال پیر شد. فقط یک نگاه به برادرش انداخت و از خانه خارج شد!

***

چهار روز به مراسم اعدام مانده بود و دو روز به پرواز ارژنگ و زنش به آمریکا، آنها حالا همه چیزشان را تبدیل به ریال کرده و حتی ماشینشان را فروخته بودند و آن روز هم برای خریدن دو تا نان سنگک جلوی مغازه ایستاده بودند که پژمان و هومن و صاحب نانوایی و... و همه و همه، با تنفر به ارژنگ نگاه کردند و زن و شوهر هم خندیدند و رفتند!

***

ساعت ۹ صبح بود و همه کسانی که در جریان قضایا بودند، بیشتر از اینکه بابت اعدام "مازیار" غصه بخورند، از بی‌غیرتی ارژنگ خشمگین بودند، اما او بی‌خیال همه این قضایا، همراه نسرین از در خانه بیرون آمدند و قبل از اینکه به صرافی بروند، پرایدی را که متعلق به یکی از دوستانشان بود، پس دادند و سپس راهی صرافی شدند. در آن لحظه هیچکس متوجه موتوری که پشت سر آنها به آرامی حرکت می‌کرد، نبود! داخل صرافی که شدند و پول‌ها را شمردند، نسرین گفت: "هزار دلارش رو نقد بدین، بقیه رو بریزید داخل پاسپورت من." رئیس صرافی سر تکان داد و گفت: "پس پول‌ها رو بدین به صندوق" نسرین خواست از روی صندلی برخیزد که ارژنگ از جا بلند شد: "بده من می‌برم میدم" نسرین هم از "احترام" شوهرش تشکر کرد و کیف سامسونت پر از تراول را به ارژنگ داد و او هم راه افتاد و... اما به

بقیه در صفحه ۵۷

بهترین وسیله برای جلب محبت دیگران، نیکی درباره آنهاست ● روسو

سلسله گزارشهای زندان

کاش من هم زندگی مثل شما داشتم

تهیه: مجید شادمان‌نژاد
تنظیم و نگارش: سید فریبا زواره‌ای (بمانی)
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ fariba_zavarei@yahoo.com

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین ـ بند زنان

ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...
اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می‌کردید؟

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

برنده مجله شماره ۳۶۴۴
زهرا جورابدوزها ۰۹۱۹۳(***)۲۹۸

باتشکر از همکاری قوه‌قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

علاقمندان به گفتگوی بی‌واسطه می‌توانند با شماره ذکر شده تماس بگیرند.

مدت‌ها بود که قصد داشتم این مصاحبه را بنویسم، اما هر بار که تلخی و گزندگی حرف‌های مددجو را به یاد می‌آوردم، منصرف می‌شدم. خوب به یاد دارم همان روز هم که با او صحبت کردم به شدت تحت تاثیر قرار گرفتم و روزها فکرم درگیر او بود. دلم می‌خواست می‌توانستم کاری برایش انجام دهم، اما واقعاً نمی‌دانم آیا اصلا می‌شود نه فقط برای او، بلکه برای آدم‌هایی مثل او، کاری انجام داد یا نه؟ نهایتاً چند ساعت قبل به این نتیجه رسیدم که بهتر است به جای این همه فکر کردن و غصه خوردن حرف‌های خودش را که صادقانه برایم گفته، بنویسم. شاید همین نوشتن و بازتاب حرف‌ها یا بهتر بگویم درد دلهایش کمی به او کمک کند.

خوب یادم هست آن روز که او را در ندامتگاه ورامین دیدم، سه شنبه ساعت از یازده صبح گذشته بود و تقریبا به نیمه روز رسیده بودیم. منتظر دومین مددجوی آن روز بودم که او آمد. در نگاه اول، جوانی و کم سن و سالی‌اش توجهم را جلب کرد، بعد خواب آلودگی غیر عادی‌اش و در نهایت زیبایی و معصومیت خاصی که در چهره‌اش بود.

وقتی نشست احساس کردم آنقدر به خواب احتیاج دارد که نمی‌تواند بنشیند و پاسخگوی سوالات مهم باشد. بنابراین گفتم: اگر می‌خواهی بروی و بخوابی، برو. خودت را اذیت نکن.

دخترک اول کمی خجالت کشید و گفت اگر آبی به صورتش بزند می‌تواند ادامه دهد. بعد هم بلند شد تا برود و صورتش را بشوید و سر حال تر، برگردد.

دخترک که شاید سن‌اش بیست سال بود، سبزه وبلند قامت بود. لاغر اندام با چشمانی درشت سیاه. لب‌هایش به طرز غیر عادی تیره بود و پوستش زرد و رنگ پریده.

چند دقیقه بعد وقتی برگشت هنوز قطرات آب از روی گونه‌هایش چکه می‌کرد. نشست و با صدای محزونی گفت:

ـ می‌خواهم حرف بزنم. یعنی باید حرف بزنم وگرنه حتما منفجر می‌شوم. الان ماهها که نه.. شاید سال‌هاست با کسی حرف نزده‌ام. خدا شما را فرستاد تا حداقل من کمی سبکتر شوم. حرف‌هایی در دلم هست که نمی‌توانم به هر کسی بگویم. نه فقط چون در زندان هستم حتی وقتی بیرون بودم هم نمی‌توانستم در مورد این مسائل با کسی حرف بزنم اما احساس می‌کنم می‌توانم با شما درددل کنم. بگذار همه بفهمند که آدم‌هایی در این دنیا هستند که بدبختی را تا جرعه آخر سر کشیدند.

***

بیست و یک سال قبل من و خواهرم به دنیا آمدیم ـ دوقلو بودیم ـ که ای کاش هرگز متولد نمی‌شدم، یا حداقل در این خانواده به دنیا نمی‌آمدم. پدر و مادرم اصالتاً آذری زبان بودند، اما مثل خیلی‌های دیگر سال‌ها قبل به تهران آمده و بچه‌هایشان هم، اینجا متولد شده بودند. من بچه چهارم خانواده بودم. چهار خواهر و سه برادر دارم. البته یکی از خواهرهایم را کمتر از یک سال قبل از دست دادم و الان سه خواهر دارم.

پدرم کارمند یک شرکت دولتی معتبر بود و در کنار آن یک نمایشگاه مبل بزرگ هم داشت. وضع مالی‌مان خوب که نه، خیلی خوب بود. هیچ مشکل و مساله‌ای نداشتیم جز اینکه وضع مالی‌مان خوب بود. همین خودش باعث همه مشکلات زندگی‌ما شد. اولین مشکل با اعتیاد پدر و مادرم شروع شد. پول زیاد، تفریح می‌طلبید و راحت ترین تفریح، مواد بود. بدبختی ما از زمانی شروع شد که پدر و مادرم از اینکه پیش چشم ما مواد مصرف کنند ابایی نداشتند. تصور کنید در یک خانه‌ای، قبح مواد بریزد. مثلا من به عنوان یک بچه ببینم پدرم یا مادرم در آشپزخانه، یا پذیرایی مواد مصرف می‌کند. همین دیدن باعث شد تا بقیه هم به خودشان جرات یا جسارت این را بدهند که مواد مصرف کنند. برادرم که اعتیاد پیدا کرد اولین زنگ خطر به صدا در آمد، اما شما تصور می‌کنید کسی هم به رویش آورد؟!... اصلاً و ابداً...



آن زمان من سن و سالی نداشتم. دوره دبستان درس می‌خواندم. عقلم به خیلی چیزها نمی‌رسید، اما می‌فهمیدم در خانه ما یک چیز غیر عادی است! برای اینکه کمتر در خانه باشم به فعالیتهای بیرون از خانه روی آوردم. نزدیک خانه‌مان یک باشگاه ورزشی بود و من هم رفتم آنجا ثبت نام کردم. کلاس‌های بدنسازی و دومی رفتم. ورزش را دوست داشتم. آنقدر که دیگر کم کم در درس‌هایم افت کردم. اما پدر و مادر و برادرهایم آنقدر درگیر خودشان بودند که هیچ کس متوجه نشد من افت درسی دارم، شاید هم متوجه شدند اما به روی خودشان نیاوردند تا اینکه وقتی کلاس اول راهنمایی بودم اولین فاجعه جدی زندگی‌مان پیش آمد.

پسر خاله‌ای داشتم که متاسفانه قمارباز بود. یک بار به خاطر همین موضوع پول زیادی از دست داد و چون وضع مالی‌شان خوب نبود، آمد از مادر من قرض گرفت.

مادرم، به دور از چشم پدرم، این پول را از پول‌های پدرم برداشت و به او داد. اما پدرم فهمید و قشقرق به پا کرد و بعد هم به قصد دعوا به خانه خاله‌ام رفت. ما که آنجا نبودیم، اما ساعتی بعد خبر آوردند شوهر خاله‌ام در دعوا کشته شده و قاتل او کسی نیست جز پدرم!

دوازده ـ سیزده سال داشتم که پدرم به جرم قتل به زندان افتاد. یادم هست خرداد ماه بود و ما درگیر امتحانات آخر سال بودیم. پدرم که به زندان افتاد، من دیگر نتوانستم سر جلسه امتحان بروم. نه فقط خرداد، که شهریور هم نرفتم و به این ترتیب آن سال رد شدم. بعد هم دیگر انگیزه‌ای برای ثبت نام نداشتم و کلاً بی‌خیال درس و مدرسه شدم.

پدرم که زندان بود، من هر از چند گاهی به خانه همین خواهرم که فوت کرده، می‌رفتم. متاسفانه شوهر خواهرم معتاد بود و برای اینکه بتواند در خانه راحت مواد مصرف کند، خواهرم را هم معتاد کرده بود، البته خواهرم هم زمینه‌اش را داشت به هر حال وقتی پدر و مادر آدم، مدام جلوی چشم آدم مواد مصرف کنند دیگر حتماً لازم نیست کسی آدم را وادار به اعتیاد کند. خود آدم ناخودآگاه به سمت آن می‌رود. حالا خواهرم بهانه کرده بود شوهرش

حاصل من از فضل فقط این شد که بر جهل خود دانا شوم

● طهورا

او را معتاد کرده.

بـه هـر حال من گاهی به منزل آنها می‌رفتم. از قضا یک شـب که آنجا بودم بی‌خوابی به سراغم آمده بود. هر کاری می‌کردم نمی‌توانستم بخوابم. شوهر خواهرم که متوجه شـده بود من بی‌خواب شده‌ام، یک قرص به من داد و گفت این آرامبخش است بخور و بخواب. من هم بچه حرف گوش کن، قرص را خوردم.

آن شب قرص را خوردم و امروز اینجا هستم!

قرص آن شـب چنان نشـئگی لذت بخشی به من داد که تصمیم گرفتم بعد از آن، همیشـه از این قرص اسـتفاده کنم. اما در خانه ما از قرص خبری نبود. پدر و مادرم تریاک مصرف می‌کردند، مدتی بود که برادرم هم مصرف داشـت. جاسـاز تریاک او آنقدر دم دست بود که دیدم بهترین کار این اسـت از مواد کش بروم. برادرم تریاک می‌کشـید، اما من این امکان را نداشتم. بنابرایـن می‌خوردم تا اینکه یـک روز برادرم فهمید و غیرتش گل کرد و مرا کتک زد که دیگر به سراغ تریاک نروم، اما دیگر خیلی دیر شده بود. تنها اتفاقی که با این کار برادرم افتاد این بود که بعد از آن من مجبور شـدم تریـاک را از بیرون تهیه کنم اما چون پول نداشـتم، از بقیه اهالی خانه می‌دزدیدم و اینجور شـد که علاوه بر اعتیاد، دزدی هم به پرونده‌ام اضافه شد. اما مساله فقط پول نبود. یک نفر باید برایم مواد می‌خرید. مجبور شدم به یکی از پسـرهای محل بگویم. او پول را می‌گرفت، تریـاک یا قرص می‌خرید و مـی‌آورد جلو در تحویل مـن می‌داد. گزینه اول تریاک بود، اگر گیر نمی‌آورد از خیابان ناصرخسرو قرص برایم می‌خرید. مدتی به این طریق تامین می‌شدم، تا اینکه یک روز برادرم فهمید و قشـقرق به راه انداخت. اول مرا حسابی کتک زد و بعد هم به سراغ آن پسر بدبخت رفت.

بعـد از درگیری آنها، برادرم در محل برایم "به پا" ـ مراقب ـ گذاشـت تا من دیگر نتوانم از دیگران مواد بگیرم. از آنجا که برادرم سـابقه حبس داشـت آن هم به خاطر سـرقت مسـلحانه، همه در محل از او حساب می‌بردنـد. وقتی او برایم «بپّا» گذاشـت دیگر کسـی جرات نمی‌کرد به هیچ قیمتی برایم مواد بیاورد.

از طرفی خماری داشت مرا از پا درمی‌آورد، حاضر بـودم هر کاری کنم تـا از آن وضع نجات پیدا کنم، در این میان، مادرم خواست تا هم مشکل مرا حل کند و هم کاری کند که برادرم شـر به پا نکند و دوباره برنگردد زنـدان. بهتریـن راه حل از نظر او این بود که خودش به من تریاک بدهد! او دور از چشم برادرم روزی دو بست ـ یـک مثقال ـ تریاک به من می‌داد. یک بسـت صبح وقتی از خواب بیدار می‌شـدم و یک بسـت هم ساعت ۶ بعد از ظهـر. من هـم می‌خوردم البته خوردن تریاک سیسـتم گوارشـم را برهم زده بود و ناچار بودم برای مشـکلات و عوارضـی که برایم به وجـود آورده دارو مصرف کنم. مدت‌ها تریاک مصرف می‌کردم تا اینکه یک روز دست خواهر دوقلویم هروئین دیدم! می‌گفت از برادرم دزدیده است. آن روز او به من گفت بیا از این مصرف کن. گفتم بلد نیسـتم. او سریع یک اسکناس را لوله کرد و هروئین را با بینی‌اش استنشاق کرد. من هم همان کار را تکرار کردم و دروغ نمی‌گویم از نشئگی‌اش خوشـم آمد! خیلی بهتـر از تریاک بود. بعد از مصرف هروئین به یک خلسـه و بی‌خیالی مطلق رفتم. فقط دلم می‌خواسـت سـیگار پشت سـیگار دود کنم. کشیدن سـیگار در خانه ما، مثل خوردن آب، عادی و معمولی بود. بنابراین سیگار، سیگار و باز هم سیگار...

اینجور شـد کـه از تریـاک به هروئین رسـیدم. هروئین را هم از برادرم می‌دزدیدم. حالا دیگر نمی‌دانم نمی‌فهمید، یا می‌فهمید و به روی خودش نمی‌آورد. اما بـه هر حال سـکوت او به من اجازه مـی‌داد تا از مواد او استفاده کنم.

پدرم همچنان به جرم قتل شوهر خاله‌ام در زندان بـود و من هر بار که به دیدنش می‌رفتم، دلخوش بودم که وقتی از زندان بیرون بیاید حتما اسم مرا در مدرسه می‌نویسد تا درسـم را بخوانم. بیچاره خبر نداشت من به چه روزی افتاده‌ام!

بالاخـره خانواده مقتـول با دریافـت دیه کلانی، رضایت دادند و پدرم بعد از بیست ماه حبس از زندان آزاد شـد. البته چون پول زیادی بابت دیه داده بودیم، مجبـور شـدیم از تهران به کرج نقـل مکان کنیم و این جابجایـی وضع را از آنچه بود، بدتر کرد. خیلی زود در محل تابلو شـدیم. خانواده‌ای با سابقه درخشان، پدرم سـابقه قتل داشت و برادرم سرقت مسلحانه و بقیه هم به سـختی معتاد بودند، اما کسـی هم جرات نداشـت حرف بزند، خصوصاً با وجود شوهر خواهرم که خودش شـاهکاری بـود و آن زمان او هم تـازه از حبس آمده بود. وضع بدی داشـتیم. حالـم از زندگی نکبتی که در آن دسـت و پا مـی‌زدم بهم می‌خورد. رک و راسـت به پدرم گفته بودم اگر کسـی به خواسـتگاری‌ام آمد مرا شـوهر بدهد. تصور می‌کردم اگر از آن محیط دور شـوم می‌توانم خودم را نجات دهم اما چه کسـی سراغ من می‌آمد؟ سـراغ یک دختر معتـاد که خانواده‌اش سـابقه‌دار هسـتند! ضمن اینکه شرایط روحی و روانی خـودم بهم خورده بود، به خاطـر مصرف مواد گرفتار بیماری اعصاب و روان شده بودم. فقط کافی بود ساعت مصرفـم بگذرد تا زمین و زمـان را به هم بدوزم. برای همین همیشـه مواد برای خودم ذخیره داشـتم. همین که احساس می‌کردم موادم رو به اتمام است، می‌رفتم و سـریع تهیـه می‌کردم تا مبادا کم و کسـر بیاورم. از خماری می‌ترسیدم. احساس می‌کردم اگر یک ساعت خماری بکشم حتما می‌میرم. حتی وقتی خواهر دوقلویم یک روز برای تهیه هروئین رفت و دیگر برنگشـت به خـودم نیامدم. خواهرم رفت تا هروئین بخرد، اما الان نزدیک یک سال است که هیچ خبری از او نداریم. حتی پدر و مادرم در آگاهی تهران و کرج هم برایش تشکیل پرونده دادند، اما هیچ خبری از او نشد که نشد. این گم شـدن او زنگ خطری بود کـه البته در خانواده ما هیچ کس آن را جدی نگرفت. چون همه یا همیشه نشئه‌اند یا نگرانند مبادا خماری بکشند.

چند ماه قبل خواهر دیگرم ـ همان که اول صحبت‌هایم گفتم فوت شـده ـ اُور دوز کرد و از دنیا رفت، یعنی بعد از گم شدن خواهر دوقلوی من، مرگ او، دومین ضربه بود، اما باز هم کسـی قضیه را جدی نگرفت. خب باید مواظب بود. حواسـش به اندازه مصرفش بود. چرا باید هول می‌کرد، یکهو آن همه مصرف می‌کرد.

یعنـی همه چیز در همین حد خلاصه شـد. کسـی نگران حال و روز خودش یا بقیه نشد که نکند همین بلا سـر او یا بقیه بیاید و حالا در ظرف یک سال دستگیری من سـومین ضربه محسوب می‌شود. که البته مطمئناً مثل آن دو تای دیگر کسی آن را جدی نمی‌گیرد.

ماجرای من مربوط به چند ماه قبل اسـت. مدت‌ها بـود که از یک فرد خاص جنـس می‌گرفتم، آن روز او

بقیه در صفحه ۶۵

در پرانتز:

(این گفت‌وگو بی‌شـک یکی از تلخ‌ترین گفتگوهای من با مددجوهای ندامتگاه‌ها بـود. تلخی و گزندگی این مصاحبه تا مدت‌ها در یاد و خاطر من و شما خواهد ماند.

قطعاً این دختر جوان قبل از هر چیز قربانی خانواده‌ای شـد که ظرفیت تمول و ثروت را نداشـتند. آدم‌هایی که تصور کردنـد بهترین تفریح نشـئگی اسـت! جهل آنها نسـبت به این موضـوع آنقدر بود که بی‌محابـا در مقابل دیدگان فرزندانشـان به مصرف مـواد مخدر پرداختند، غافل از آن که آنها اولین الگوهای زندگی فرزندانشـان هسـتند. هفت ـ هشت بچه کم سـن و سال در مقابل خود پـدر و مـادری را می‌دیدند که برای خوشـگذرانی مواد مصرف می‌کنند و ایـن کاملا طبیعی بود که حتی از سـر کنجـکاوی آنها هـم بخواهند برای یک بار هم که شـده این لذت و خوشـگذرانی دروغین را تجربه کنند و صد البته همه شـما بهتر می‌دانید که اثرات مصرف مواد تنها در یک خماری و نشـئگی خلاصه نمی‌شـود. بی‌تفاوتـی حاصله از مصرف مواد باعث تباهی همه افراد آن خانواده شد. از ورود داماد معتاد تا سـارق مسلح شدن پسـر خانواده و حتی در اختیار قرار دادن مواد توسط مادر خانواده به دختر کم سن و سالش. همه اینها اثرات زیانباری است که مصرف مواد از خودش به جا نهاده اسـت و حالا دختری فقط با داشتن ۲۱ سال سن چهار سابقه زندان دارد و پنج ـ شش سال مصرف مواد و کلی مشـکلات جسـمی و روحـی. به راسـتی چند زندگی به خاطر اشـتباه والدین خانواده تباه شـد. دختری که فقط با ۲۸ سـال سن از دنیا رفت. دختری که با ۲۱ سال سن ناپدید شد. پسری که سارق مسلح شد و دختری معتاد و سـابقه‌دار و بقیه هم که مشـخص است چه شرایطی دارند، و همه اینها فقط و فقط به این خاطر اسـت که پدر و مادر یک خانواده، به عنوان بزرگتر، تصور کردند، مصرف مواد تفریح است، تصور کردند چون پول دارند، مجاز به هر کاری هستند و بدتر از همه، کوچکترین احساس مسئولیتی در قبال فرزندانشـان نکردند و بدون لحظه‌ای عاقبت اندیشـی آینده همه هفت ـ هشت فرزند خـود را بـه تباهی محـض کشـاندند و امروز ایـن دختر نباید آنجا در زندان باشـد و دیگری ناپدید و دیگری در گورسـتان و دیگری سـابقه‌دار، بلکه پدر و مادری متهم و محکوم هسـتند که به جای اسـتفاده بهینه از ثروتی که خداوند در اختیارشان قرار داد، همه را به نابودی محض و مطلق کشاندند.)

Maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

بررسی تاثیر عبادت بر سلامت جسم و روح

رازهای خلوت کردن با خدا



منبع: Webmd.com

عبادت و دعا کردن، معنایی کاملاً شخصی و درونی دارد که یا از پیشینه مذهبی ما و یا از تعلیماتی که در این زمینه دیده‌ایم، سرچشمه می گیرد. برخی از ما هنگام دعا و نیایش عبارات و کلمه‌هایی را به زبان می آوریم و یا به شکل و گونه‌ای خاص این کار را انجام می‌دهیم. اما برخی دیگر، دعا و نیایش با پرودگار هستی را به شکلی خاص محدود نمی کنند و معتقدند "هر حرکت یا واژه‌ای که از سرِ سپاس یا بیان حالت روحی و روانی خاص به زبان یا به دل بیاید، دعا نام دارد". دعا، هر کدام از اینها که باشد و به هر روشی که انجام شود، واز هر دین و مذهبی که باشیم، از این باور ریشه می گیرد که نیرو یا قدرتی، فراتر و بزرگ‌تر از ما وجود دارد که می‌تواند بر جنبه‌های مختلف زندگی ما تاثیر زیادی بگذارد. در این گزارش، صرف نظر از نگرش‌های مختلفی که در دنیا وجود دارد، به بررسی اثرات عبادت و نیایش بر سلامتی انسان می‌پردازیم و این تاثیرات را از جنبه‌های گوناگونی بررسی می کنیم.

دعادرمانی

دکتر "وین جوناس"، محقق "موسسه مایو کلینیک" می‌گوید: "تحقیقات مختلفی درباره نقش عبادت در سلامت انسان انجام شده است و نتایج این تحقیقات نشان داده که بیش از ۹۰ درصد کسانی که بیماری‌های خطرناک و جدی دارند، برای تسکین درد خود به عبادت روی می آورند." عبادت، در مراقبت‌های سلامتی افراد یک جامعه بسیار مهم است و عده زیادی از آن بهره‌مند می‌شوند. بین تمام طب‌های مکمل هم عبادت یکی از راه‌ها و وسایل درمانی است که ضمناً بیشترین کاربَر را دارد. دکتر "کریستینا پوشالسکی"، مدیر انستیتوی معنویت و سلامت دانشگاه جورج واشنگتن سرپرستی تحقیقی را به عهده داشت که نتیجه‌اش فوق‌العاده بود و نشان داد عبادت، دومین روش معمول در مدیریت درد (بعد از داروهای خوراکی) رایج‌ترین روش غیر دارویی برای مدیریت و کنترل درد است.

دکتر "هارولد کوئینگ"، محقق و استاد دانشگاه می گوید: "برای بسیاری از ما، عبادت بخشی از وظایف دینی و جزو تکالیف روزمره‌مان است. تحقیقات زیادی انجام شده که همگی ثابت کرده‌اند کسانی که معنوی‌تر و مذهبی‌ترند، نسبت به افراد دیگر از سلامت روح و روان بیشتری برخوردارند و خیلی سریع‌تر از بقیه با مشکلات و مسائل جسمی خود کنار می‌آیند و بدن‌شان بهتر به درمان واکنش نشان می‌دهد. علاوه بر این، ثابت شده است که داشتن امید، اعتقاد و باور و ایمان نیز تاثیر زیادی بر افزایش سلامت ما دارند."

در تحقیق دیگری که دکتر "هربرت بنسون"، متخصص قلب و استاد دانشکده پزشکی هاروارد انجام داده و در کتابی نیز منتشر شده است، اثرات بالقوه درمانی عبادت و نیایش بر بیماران قلبی بررسی شده است. نتایج آزمایش‌های متعدد دکتر بنسون نشان داده که واکنش‌های بدن به دعا، شامل پایین آمدن میزان تپش‌های قلب، کاهش فشار خون، میزان تنفس، کاهش نیاز به اکسیژن، و کاهش میزان تولید کربن دی اکسید است.

تحقیق دیگری هم به تازگی درباره ارتباط عقاید مذهبی بر بیمارانی که از افسردگی رنج می‌برند انجام شده و نتایج آن نشان داده است که "اعتقاد به خدا، در واکنش و پاسخ این بیماران به درمان‌های دارویی موثر بوده است." پس **اگر شما مذهبی هستید و عبادت جزو یکی از فعالیت‌های روزمره شماست، بدانید امروزه دیگر ثابت شده است که شما با این کار به بدن و مغز خود لطف ویژه‌ای می کنید.** براساس بررسی‌ها و تحقیقاتی که اخیراً انجام شده‌اند تا نتایج آزمایش‌های گذشته را تکمیل کنند، عبادت و نیایش دشمن افسردگی است. به خصوص در افرادی که مستعد ابتلا به این بیماری هستند. واین کار را با تقویت کردن مغز انجام می‌دهد.

دکتر "لیزا میلر"، استاد دانشگاه و سرپرست موسسه روانشناسی بالینی کلمبیا روی ۱۰۳ نفر که در معرض بالای ابتلا به افسردگی قرار داشتند، تحقیقی انجام داده است. میزان ریسک ابتلا در این افراد، با پیشینه خانوادگی آنها ارتباط داشت. دکتر میلر فعالیت و ساختار مغز این افراد را با استفاده از MRI بررسی کرد و به این نتیجه دست یافت که در بیمارانی که اعتقادات و باورهای مذهبی بیشتری داشتند و هر روز عبادت می کردند، در مقایسه با بقیه، قشر مغز ضخیم‌تر و مقاوم‌تری داشتند. نازک‌تر و سست شدن قشر مغز، مخصوصاً در بخش‌های خاصی از مغز، شاخصی برای در شرف بیماری قرار داشتن، مخصوصاً ابتلا به افسردگی است. و امروز ثابت شده که عبادت، این لایه‌ی مغز را قوی‌تر می کند.

در تحقیق دیگری که به سرپرستی دکتر "آندره نیوبرگ" در بخش روانِ دانشگاه پنسیلوانیا انجام شد، محققان به این نتیجه رسیدند که عبادت، سطح دوپامین (هورمون شادی) مغز را افزایش می‌دهد و شما را به انسانی خوشحال‌تر و با آرامش بیشتر تبدیل می کند. در تحقیق دیگری که همین تیم انجام دادند، دانشمندان دریافتند عبادت، سطح خودبینی و خودپرستی و غرور را در افرادی که به طور روتین این کار را می کنند، کاهش می‌دهد زیرا بر ناحیه‌ای از مغز که با این احساس در ارتباط است، اثر می گذارد.

در یک تحقیق دیگر، بیماران یک بیمارستان پس از عمل جراحی مورد بررسی قرار گرفتند. نتایج تحقیقات نشان داد، در بیمارانی که پیش از عمل‌های جراحی به طور منظم عبادت می کردند، محل عمل جراحی با سرعت بیشتری بهبود یافت. پزشکان می گویند دلیل این مساله این است که فرد عبادت کننده کمتر از بقیه در معرض استرس قرار دارد و تمام قوای خود را صرفِ تطبیق دادن خود با شرایط می کند و کمتر به عمل جراحی و درمان می‌اندیشد.

عبادت و امواج آلفا

اخیراً گروهی از محققان مالزیایی با تحقیق روی این مساله که نماز مسلمانان چه تاثیری بر امواج آلفای مغز دارد، سعی کردند تا حدودی به این پرسش‌ها پاسخ دهند و جالب اینکه نتیجه تحقیقات آنها از ارتباط قابل ملاحظه‌ی مغز و جسم پرده برداشت.

عصب شناسان مالزیایی با استفاده از تکنیک‌ها و روش‌های گوناگونی همچون ام.آر.آی و جمجمه نگار برقی (EEG)، این موضوع را بررسی کردند که مغز هنگام عبادت به خصوص عبادت مسلمانان، چه واکنش‌هایی نشان می‌دهد و چگونه عمل می کند. تیم تحقیق دانشگاه مالزی به سرپرستی دکتر "حازم دوفش" تحقیق خود را روی یک گروه داوطلب

مسلمانان انجام دادند. هنگام نماز خواندن، فرد باید چندین موقعیت بدنی مختلف و متفاوت را به دنبال هم انجام دهد. این سری از حرکات ثابت هستند و در هر روز، برای هر نمازگزار به طور یکسان تکرار شوند.

مسلمانان نماز خود را ایستاده آغاز می‌کنند بعد به رکوع می‌روند یعنی خم می‌شوند و دست‌ها را روی زانو ستون می‌کنند و با کف زمین در حالت موازی قرار می‌گیرند سپس پیش از اینکه به حالت سجده دربیایند، مجدداً می‌ایستند. در سجده، پیشانی خود را روی زمین می‌گذارند و این چرخه دوباره آغاز می‌شود. هر مرحله در این چرخه، چند ثانیه طول می‌کشد و بسته به نوع نمازی که به‌جا می‌آورند، مدت آن متفاوت است. محققان برای اینکه به این نکته پی ببرند که چگونه این وضع قرارگیری بدن در موقعیت‌ها و حالت‌های گوناگون بر نواحی مختلف مغز از جمله قسمت پیشین، مرکزی، آهیانه و... اثر می‌گذارد، از مانیتورهای جمجمه‌نگار برقی استفاده کردند. آنها از داوطلبان خواستند چند سری از چرخه نماز را انجام **روزانه‌ی خود انتخاب کرده‌اند، روی اصول مهمی بوده تا بیشترین انرژی و آرامش را از طبیعت دریافت کنند.**

مسلمانان قبل از نماز خواندن، برخی از اعضای بدن خود را با آب می‌شویند یا آن را خیس می‌کنند. این کار نیز در بالا بردنِ آرامش و دور کردنِ استرس نقش مهمی دارد.

جالب است بدانید که دست‌ها از آرنج به پایین، صورت و فرق سر، و امتداد انگشتان پاها از اعضایی هستند که به‌شدت در معرض تشعشعات و امواج منفی است و بارهای منفی زائدی به پوست این نواحی بدن جذب می‌شود و آب یکی از چیزهایی است که می‌تواند آنها را خنثی یا تخلیه کند و مسلمانان هنگام وضو دقیقاً همین نواحی را می‌شویند. نکته‌ی دیگری که در پژوهش دکتر حازم و چند محقق دیگر به آن توجه شده، این است که **بدنِ خانم‌ها ماهی چند روز به‌شدت تغییر ولتاژ می‌دهد و در آن دوره میدان مغناطیسی خانم‌ها به منظم‌ترین**

نباید انتظار داشت پیشرفته‌ترین تکنولوژی‌ها هم بتوانند فعالیت مغز را هنگام نیایش و عبادت به درستی تصویرسازی کنند و به نمایش درآورند. این مساله را هم نباید فراموش کرد که قرار گرفتن بدن در موقعیت‌ها و وضعیت‌های متفاوت، تاثیر زیادی بر افزایش آرامش، کاهش فشار و کشمکش دارد و نشانه تمرکز است. دکتر حازم دوفش و همکارانش می‌گویند؛ **یکی از مهم‌ترین دلایلی که امواج آلفای مغز در سجده افزایش می‌یابد این است که هنگام سجده، چشم‌های ما تنها چند میلی‌متر با زمین فاصله دارند و این باعث کاهش میدان دید می‌شود.** امواج آلفا وابستگی نزدیک و تنگاتنگی با بسته بودن چشم یا کاهش میدان دید دارد بنابراین خیره شدن به نقطه کوچک و خاصی از زمین به‌خوبی می‌تواند ارتباط سجده را با امواج آلفا تفسیر کند.

مذهب، به اعتقاد بسیاری، روش و راهی است برای پرداختن به تمام زندگی: از فکر و روح گرفته تا ارتباط با بدن. تکنیک‌های مذهبی مثل عبادت، از



دهند. داوطلبان نیز یک چرخه کامل نماز را انجام دادند که شامل حرکات بدنی، کلمات عبادی و راز و نیاز به درگاه خداوند بود. یک بار هم تمام این مراحل را بدون نیایش کلامی اجرا کردند.

سپس در پژوهش دکتر حازم دوفش معلوم شد که این واکنش‌های مغزی در نمازِ مسلمانان شدیدتر از عبادات ادیان دیگر است به‌ویژه هنگامی که آنها به سجده می‌روند، فعالیت آلفای مغز بالاتر می‌رود. مسلمانان هر روز در پنج نوبت عبادت می‌کنند. در حقیقت ۲۴ ساعت را به پنج وعده قسمت کرده‌اند. این پنج وعده عبارتند از **قبل از طلوع آفتاب، ظهر که آفتاب عمود می‌تابد، عصر که تابَش آفتاب مایل می‌شود، غروب که هنگام رفتن آفتاب است، و عشا که بین غروب و نیمه شب است. در این پنج زمان انرژی‌های طبیعت به بیشترین سطح خود می‌رسند که انرژی قبل از طلوع و هنگام غروب از همه بیشتر است بنابراین زمان‌هایی که مسلمانان برای عبادت** **شکل خود می‌رسد. و جالب اینکه در این دوره‌ی ماهانه، عبادت از زنِ مسلمان ساقط می‌شود و نیازی به عبادت ندارد. تحقیقات دیگری نیز نشان داده که اگر قلب خانم‌ها از قلب آقایان منظم‌تر و قوی‌تر کار می‌کند، به دلیل همین تغییر ولتاژ ماهانه است.**

در تحقیقاتی که دانشمندان مسلمان انجام داده‌اند، این نتیجه را هم گرفته‌اند که چون آنها در جهتی به نام "قبله" نماز می‌خوانند، اثر مغناطیسی کره‌ی زمین بر آهنی که در خون انسان‌هاست باعث می‌شود که آهن در رگ‌ها رسوب نکند.

جهان به سوی آرامش

نباید فراموش کنیم که عبادت، یک فعالیت چند بعدی است که جنبه‌های مختلف و انگیزه‌های گوناگونی دارد. محققان می‌گویند افراد مختلف به دلایل گوناگون عبادت می‌کنند که خیلی وقت‌ها این نیت تنها در ذهن خودشان آشکار است بنابراین هر فرهنگی به فرهنگی دیگر یا از هر دینی به دین دیگر متفاوت است، اما با تمام اینها هر روشی که برای عبادت پروردگار داشته باشیم و از هر راهی که او را بخوانیم، این تعلق خاطر به یک نیروی برتر به ما احساس امنیت و آرامش می‌دهد. پیروان پراگماتیسم یا اصالت عمل معتقدند "آنچه که در عمل مفید باشد، حقیقت است". آنها با این استدلال، اعتقاد به خداوند را حقیقت می‌دانند زیرا این اعتقاد، در عمل مفید واقع می‌شود و به شخصِ متدین آرامش می‌دهد. جالب است بدانید که فلاسفه‌ی ماتریالیست نیز که "دین را برای عوام از افیون هم زیانبارتر" می‌دانند، معتقدند همه‌ی مردم، حتی بی‌دین‌ترین افراد، در نهاد خود متدین هستند و برای مثال اگر در خطری بیفتند که هیچ فریادرسی نداشته باشند، به درگاه خداوند چنگ می‌زنند و از او کمک می‌خواهند، و یا حتی اگر مطمئن شوند دیگر راه نجاتی نیست و برای مثال تا چند دقیقه

بقیه در صفحه ۵۷

پنج راه برای ارتباط بهتر با فرزندان

از: آلیسون چائولا و هافینگتون پست
مترجم: پریسا علی نیا

در تمامی مطالعاتم پیرامون عملکرد پدر و مادر، یک متغیر تکراری وجود دارد که از روابط سالم فرزند و پدر و مادر حمایت می کند، و آن متغیر این است که برای ارتباط واقعی با بچه‌ها باید صادقانه تلاش کرد.

البته این همیشه کار آسانی نیست، اما تلاش برای برقراری ارتباط، و ایجاد روابط تربیتی با فرزندانمان از همان آغاز و در طول رشد و بلوغ فرزندانمان، روابط نزدیک‌تر و قابل اعتماد تری را ایجاد می کند.

به همین منظور پنج گام موثر برای ایجاد چنین ارتباطی به شما گوشزد می‌شود:

۱- گفت‌وگو در مورد همه چیز: کودکان بسیار باهوش‌تر از آن چیزی هستند که ما به آنها اعتبار می‌دهیم. آنها همچنین آگاهی عاطفی بیشتری از آنچه که ما باور داریم دارند. آنها خیلی خوب می‌توانند این درک و احساس را داشته باشند که چیزی نهان و یا ناگفته در روابط اطراف آنها در حال وقوع است. پس، رک بودن و صحبت کردن با آنها در مورد همه چیز (مانند استدلال‌ها و یا به عنوان مثال رفتن پیش دکتر)، از همان ابتدا رابطه قابل اعتمادی را با آنها می‌سازد. این موضوع به نوبه خود، به آنها اجازه می‌دهد تا زمانی که مایل‌اند با احساسات و نگرانی‌هایشان نزد شما بیایند و احساسی سرشار از امنیت و اعتماد داشته باشند که شما همیشه با آنها صاف و صادق خواهید بود.

۲- خود را تا سطح آنها پایین بیاورید: هیچ کس دوست ندارد با او در سطحی پایین صحبت شود پس شما هم با کودکانتان از موضع بالا صحبت نکنید. نه به صورت مجازی بلکه به معنای واقعی کلمه. تحقیقات ثابت کرده است که موقعیت فیزیکی فرد می‌تواند در پذیرفته شدن وی در طول یک بحث تاثیر گذار باشد.

گر چه ما باید فرزندانمان را به موقع خود تربیت کرده و سرزنش کنیم، ولی چرا نباید خودمان را تا سطح آنها پایین بیاوریم و به جای آنکه بالای سر آنها بایستیم و انگشتانمان را در برابر آنها تکان دهیم، با آنها ارتباط چشمی برقرار کنیم؟ این به کودکان می آموزد که ما به آنها به عنوان انسان و نه فقط "موجودات کوچکی" که زیر دست ما هستند احترام می گذاریم. خواه باور کنید و یا نکنید، این کار پیام‌های ما را بهتر منتقل می کند و احساس صمیمیت زیبایی را بوجود می آورد.

۳- معذرت خواهی کنید: ما به طور مداوم به کودکان خود می گوییم، زمانی که اشتباه می کنند از دیگران و سایر بزرگسالان معذرت خواهی کنند، اما زمانی که به هیجان می آییم و خونسردی خود را از دست می‌دهیم، مایلیم تا اقدامات خود را با سرزنش کودکانمان توجیه کنیم، به جای آنکه فقط بگوییم: متاسفم! عذرخواهی کردن از کودکانتان، نه تنها به آنها نشان می‌دهد که به شما به آنچه موعظه می کنید، عمل هم می کنید، بلکه به آنها می‌فهماند تا از اینکه در پاره‌ای از موارد آسیب پذیر باشید و دچار اشتباه شوید، ترسی ندارید.

این محیطی سالمتر را برای نزدیک شدن آنها به شما در آینده و زمانی که چیزی سبب ناراحتی آنها می‌شود بوجود می آورد، و بطور ذاتی آنها را تشویق می کند تا برای شما به عنوان والدین خود احترام قائل شوند و در صورتی که این کافی نباشد، فقط متوجه این نکته باشید که گفتن متاسفم و اظهار پشیمانی نشان می‌دهد که شما برای آنها ارزش بیشتری قائلید تا برای حق بجانب بودن خودتان. آیا ما همه نمی‌خواهیم که فرزندانمان بدانند که اینگونه احساس می کنیم؟

۴- تربیت با عشق، نه با خشم: مطالعات بطور فزاینده نشان می‌دهند که تاثیر والدین خشمگین بسیار کمتر از والدین مهربان است. هنگامی که نیاز به تنبیه فرزندانتان باشد، مثلا یک چیز متغلق به آنان را می گیرید باید به آنها خاطر نشان سازید که آنها را دوست دارید، ولی شما این کار را به این دلیل انجام می‌دهید که "چنین رفتاری که انجام داده‌اند، برای آنها خوب نیست". همیشه باید مطمئن باشید که فرزندانتان این را می‌دانند که شما آنها را دوست خواهید داشت، حالا مهم نیست که چه چیز باعث می‌شود آنها تنبیه‌های خود را بپذیرند و از هر یک از درس‌ها به آسانی چیزی بیاموزند.

۵- یک روال عادی ایجاد کنید که فقط مختص شما و فرزند شما باشد: اگر دارای فرزندان متعددی هستید، سعی کنید برای هر یک روال مختلفی را اتخاذ کنید. شوهرم فرزند سه ساله‌مان را دو بار در هر ماه برای تفریح به بازار محلی می‌برد. آنها با هم می‌نشینند، غذا می‌خورند، صحبت می کنند، می‌خندند و از بودن با هم لذت می‌برند. **هر پدر و مادری باید یک روال آرامش بخش را با فرزندان خود داشته باشد. با این کار پدر و مادر یک مکان امن و راحت را برای کودک خود در طول رشد آنها فراهم می کنند**، و این جایی است که آنها می‌توانند مسائل را با سهولت بیشتری مورد بحث قرار دهند.

به این فکر کنید که ما به عنوان افراد بالغ، زمانی که یادداشتی از طرف کارفرمای خود یا تماسی تلفنی از طرف کسی که دوست داریم دریافت می کنیم که می گوید "چیزی است که می‌خواهم در باره آن با شما صحبت کنم" چه احساسی خواهیم داشت؟ این احساس بدی نیست! حالا.... تصور کنید که برای مسائل جدی‌تر مجبور هستید به فرزندانتان در طول رشد آنها نزدیک شوید؟ به جای اینکه بگویید "لطفا بنشین، چیزی هست که باید راجع به آن با تو صحبت کنم." چطور است که بگوییم "بیا برای ناهار بریم بیرون و با هم صحبت کنیم." فرزند شما در همین حال در روال و محیط آشنای خود احساس امنیت می کند، و در طول مکالمه با شما بسیار آرام‌تر و رک تر خواهد بود.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

طب سوزنی و ترک اعتیاد
آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
یکشنبه چهارم مرداد ماه مشاوره
تلفنی از ساعت ۹ تا ۱۰

حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

روانشناسی
خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
مشاوره تلفنی روزهای یکشنبه
از ساعت ۱۱تا۱۲

حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

ازدواج، خانواده
خانم لیلا پورسمر
کارشناس ارشد ـ روان درمانی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌ها
از ساعت ۹ تا ۱۱

حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

حمیده اخوان

جلوگیری از ضعیف شدن چشم



✓ماهی های حاوی امگا ۳ مثل ماهی سالمون، ماهی تن و قزل آلا به دلیل اینکه حاوی اسیدهای چرب امگا ۳ از نوع DHA یا دوکوزاهگزائنوئیک اسید هستند، باعث جلوگیری از سندرم چشم خشک می شوند و برای سلامت چشم مفیدند بنابراین برای حفظ سلامت چشمتان می توانید آن ها در برنامه غذایی تان بگنجانید.

✓ماده غذایی دیگر، هویج است. بتاکاروتن موجود در این سبزی برای حفظ سلامت شبکیه چشم بسیار مفید بوده و جزو خوراکی هایی است که در جلوگیری از کاهش دید نقشی مؤثر دارد. البته مصرف سبزیجات برگ سبز مثل اسفناج، کلم بروکلی و حتی انواع خانواده کلم هم می توانند در حفظ سلامت چشم مفید باشند.

این سبزیجات به علت آنتی اکسیدان های موجود در آن به نام های لوتئین و زاگزانتین، باعث سلامت لکه زرد شبکیه چشم می شود و جلوی ابتلا به بیماری آب مروارید یا کاتاراکت را می گیرد. لکه زرد، بخشی از شبکیه است که بیشترین حساسیت به نور را دارد و باعث دید مستقیم و واضح می شود و برای کارهای دقیق مثل خواندن و رانندگی لازم است. این لکه با شکل بیضوی حاوی رنگدانه های زرد و در نزدیکی مرکز شبکیه است.

✓تخم مرغ این ماده غذایی حاوی روی یا زینک و همچنین لوتئین و زاگزانتین است که جزو آنتی اکسیدان های خوب به شمار می رود و برای سلامت لکه زرد شبکیه بسیار مفیدند.

✓البته مصرف مرکبات مثل پرتقال، لیموترش و شیرین و نارنگی و... و همچنین انواع توت مثل توت فرنگی، تمشک و توت سیاه نیز به دلیل دارا بودن ویتامین C فراوان می توانند در پیشگیری از بروز آب مروارید مفید باشند و باعث سلامت لکه زرد موجود در شبکیه شوند. آخرین ماده غذایی هم بادام است. تقریباً با خوردن یک مشت بادام نصف نیاز روزانه بدن به ویتامین E تأمین می شود و دریافت کافی این ویتامین برای سلامت شبکیه چشم بسیار مفید است.

دکتر پیام فرح بخش - یک متخصص تغذیه و رژیم درمانی

وقتی دلشوره داریم چه کنیم؟

گاهی حتی قبل از اینکه فرد متوجه تغییراتی شود، بدنش به سرعت واکنش نشان می دهد و این همان لحظه ای است که دلشوره ها از آن سرچشمه می گیرد. بنابراین مغز و بدن مانند اعضای یک گروه کار می کنند تا به شما در مدیریت احساس تان کمک کنند. مغز شما کنترل همه فعالیت هایتان را از نفس کشیدن تا احساساتی که در هر لحظه نشان می دهید، در دست دارد. بیشتر عوامل مانند فیلم ها یا خواب های بد، پرهیجان یا ترسناک نیستند مگر اینکه مغز شما تصمیم بگیرد و دستور دهد که حالت پرهیجان و ترسناکی به خود بگیرد. در واقع مغز آنچه را می بینید، می شنوید، حس می کنید، می کشید و می بوئید به شکل اطلاعات اولیه می گیرد و به سرعت به آنها پاسخ می دهد تا به بدن تان بگوید چه واکنشی نشان دهد. بدن شما به هر احساسی که تجربه می کنید واکنش نشان می دهد مثلا وقتی خجالت می کشید صورت تان سرخ می شود. زمانی که ناراحت هستید گریه می کنید و موقع تعجب از جا می پرید.

وقتی فرد عصبانی می شود ماهیچه هایش سفت می شود و این منجر می شود تا در ناحیه صورت اخم به وجود آید در این حالت ممکن است فرد دندان قروچه، قوز یا مشت خود را گره کند. وقتی فرد تحت استرس قرار می گیرد مواد شیمیایی در بدنش ترشح می شود که او را ضعیف و لرزان می کند و در نهایت احساس دلشوره را تجربه کند. همچنین هنگامی که به هیجانات شدیدی دچار می شوید ممکن است پیشانی، زیر بغل، دست ها و حتی داخل آرنج تان عرق کند. زمانی که آشفته و دستپاچه هستید زانوهایتان می لرزد و در واکنش به احساسات شدید نیز داغ می شوید و صورت تان سرخ می شود.

هیجانات شدید باعث می شود که فرد احساس کند قلبش از سینه بیرون می زند. نفس کشیدن با سرعت زیاد اکسیژن زیادی به مغز تان می رساند. کم نفس کشیدن نیز موجب می شود تا کمتر از حد لازم اکسیژن به مغز فرد برسد و هر دوی این حالت ها موجب سرگیجه و ضعف بدن می شود.

توصیه می شود زمانی که بدن شما به یکی از این واکنش های فیزیکی دچار می شود کنترل خود را از دست ندهید زیرا این واکنش ها طبیعی هستند. این حالات نباید شما را از تلاش های تازه و تغییر مسیر در رویارویی با این حالات بازدارد. بهتر است از تکنیک های آرام سازی عضلانی استفاده کنید تا طی آن بتوانید حالات بدنی خود را متعادل کنید.

دلبر نیروشک - متخصص حوزه بهداشت روان

غذاهایی که پیرتان می کند!

رعایت برنامه غذایی متعادل و متنوع علاوه بر اینکه موجب حفظ سلامتی و تناسب اندام می شود، از بروز پیری زودهنگام نیز پیشگیری می کند. در واقع بعضی از خوراکی ها تاثیراتی دارند که می توانند ظاهر شما را بیشتر از سنتان نشان دهند.

اسیدهای چرب اشباع: برخلاف اسیدهای چرب ضروری برای بدن، اسیدهای چرب اشباع که در پنیر، شیر و گوشت های چرب وجود دارند پیر شدن را تسریع می کنند. این چربی ها همچنین ابتلا به بیماری های مرتبط با سن مانند کلسترول را نیز تشدید خواهند کرد.

چربی های هیدروژنه: کیک ها و بیسکوییت ها حاوی چربی های هیدروژنه هستند که احتمال پیر شدن پوست را افزایش می دهند. بروز جوش ها، چروک و لکه های چربی در صورت مصرف چنین خوراکی ها قابل انتظار است.

فست فودها: فست فودها حاوی مقدار بالایی نمک و شکر است. مصرف زیاد نمک و شکر بروز چین و چروک را تسهیل می کند.

قهوه: قهوه به تنهایی عامل بروز پیری نیست؛ بلکه مانند هر خوراکی دیگری نباید در مصرف آن افراط کرد. در واقع، نوشیدن زیاد قهوه فشار خون را بالا می برد و ضربان قلب را افزایش می دهد. اگر قلب بیشتر از حد طبیعی فعالیت کند، امید به زندگی کاهش می یابد.

غذاها و تنقلات شور: آیا می دانستید خوراکی های شوری که از خوردن آنها لذت می برید چقدر برای شما مضر است؟ این خوراکی ها مقدار بالایی نمک دارند که سدیم می تواند مستقیما به کلاژن طبیعی پوست صدمه بزند و چروک های نازیبایی اطراف چشم ها ایجاد کند. بهتر است به جای چنین تنقلاتی میوه های خشک و دانه های بدون نمک میل کنید.

دسرهای شیرین: شکر ماده ای است که مصرف آن باید در حد اعتدال باشد. در واقع، زمانی که مقدار گلوکز افزایش می یابد بدن مقدار بیشتری انسولین تولید می کند. زمانی که انسولین بیش از حد ترشح شود روند پیر شدن را تسریع می کند.



غذا را سبک کن تا از مرض ایمن شوی
●جالینوس حکیم

پای صحبت حاج منصور معاون حاج احمد متوسلیان

زیر نظر: الف ـ شهابی

از: مسلم آژ

رفتی و رفتنت را باور نمی توان کرد



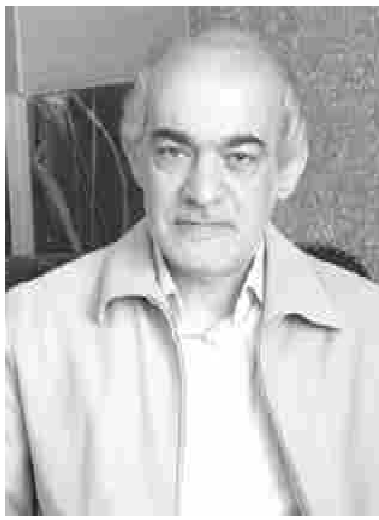
قبل از اصل مطلب: ۱۴ تیر ماه، سی و سومین سال غروب غم انگیز ستاره پر فروغ جبهه های غرب و جنوب کشور است. هنوز خاطرات دلاوری ها و رشادت های حاج احمد متوسلیان بر دشت های پهناور جنوب و کوه های سر به فلک کشیده غرب، سنگینی می کند و نبودش مسلخ تلخ ناباوری و رفتنش غیر منتظره است. از ستاره ای سخن می گوییم که خاموش شد و خورشیدی که سرانجام بر فراز آسمان لبنان غروب کرد.

صدای سبز بسیج طی گفت و گویی اختصاصی در دفتر مجله با حاج منصور کوچک محسنی از فرماندهان و جانبازان دوران دفاع مقدس که در آن دوران معاون حاج احمد متوسلیان بود و بعد از اسارت او به عنوان فرمانده "قوای محمد رسول ا... (ص)" مشغول به خدمت شد، وقایع آن دوران را مرور می کند.

اعزام یگان نمونه

بعد از آزادسازی خرمشهر بود که جلساتی با حضور داود کریمی فرمانده وقت سپاه تهران و حاج احمد متوسلیان فرمانده تیپ ۲۷ محمد رسول ا... (ص) در دفتر فرماندهی پادگان ولیعصر (عج) برگزار شد. فرماندهی پادگان بر عهده من بود. جلسات بحث و گفت و گو بیشتر پیرامون مسائل جنگ ایران و عراق و نحوه استفاده نیروهای مجرب و کارآزموده سپاه در قالب کادر تیپ یا لشکر بود و در همین روزها حمله سنگینی از زمین و آسمان به دو کشور سوریه و لبنان از سوی ارتش اسرائیل آغاز شد و دولت سوریه از کشورهای اسلامی درخواست کمک کرد. بحث هایی در زمینه یاری و کمک نظامی به این کشور، میان مسئولین سیاسی و نظامی کشور ایجاد شد. سرهنگ سلیمی وزیر دفاع، صیاد شیرازی و محسن رضایی سه فرمانده ارشد نظامی به سوریه رفتند و با حافظ اسد و سران نظامی ارتش سوریه در دمشق دیدار و گفت و گو کردند و طرح کمک نظامی ایران از سوی رئیس جمهور سوریه مورد استقبال قرار گرفت. بنابراین شورای عالی دفاع تصمیم گرفت تعدادی از نیروهای نظامی ایران به سوریه اعزام شوند. گروه اعزامی می بایست یکی از یگان های نمونه، از نیروهای مسلح ایران باشند. آنها باید ضمن آشنایی با مسائل سیاسی، از توانایی زیادی در جنگ های نامنظم برخوردار باشند. فرماندهی این یگان نیز علاوه بر توانایی های نظامی می بایست قدرت و بینش سیاسی و مدیریت بالایی داشته باشد.

منصور کوچک محسنی بعد از بیان مطالب فوق ادامه می دهد: با حاج احمد و دیگر دوستان در پادگان ولیعصر (عج) بودیم که از دفتر فرمانده سپاه تماس گرفتند و از احمد متوسلیان خواستند به دیدار محسن رضایی برود. بعد از بازگشت حاج احمد به پادگان، او گفت: به من ابلاغ کرده اند که فرماندهی یگان اعزامی به سوریه را بر عهده بگیرم و به دمشق بروم. بنابراین مقدمات اعزام سه گردان از نیروهای تیپ ۲۷ محمد رسول ا... (ص) و سه گردان از نیروهای تیپ ۵۸ ذوالفقار ارتش در قالب تشکیلات رزمی واحد، تحت عنوان "قوای محمد رسول ا...(ص)" به فرماندهی احمد متوسلیان فراهم شد.



کوچک محسنی می گوید: در آن زمان با وجود مخالفت ها با اصرار حاج احمد بود که من هم به عنوان معاونت طرح و برنامه ریزی قوای محمد رسول ا.. (ص) راهی سوریه شدم و...

اولین گروه اعزامی بعد از استقبال در فرودگاه دمشق به سمت پادگانی که مقامات سوری برای استقرار آنها، در نظر گرفته بودند، حرکت کردند.

محلی که برای اسکان نیروهای ایرانی در نظر گرفته بودند، پادگانی متروک، بی در و پیکر، بدون آب و برق بود. احمد متوسلیان که در چنین مواردی نسبت به وضعیت نیروهای تحت امرش از حساسیت خاصی برخوردار بود، به شدت شوکه و ناراحت شد و صبح روز بعد به سفارت ایران در دمشق رفت و با آقای محتشمی پور سفیر ایران، در این باره گفت و گو کرد و بالاخره تصمیم گرفته شد، نیروهای دلاور ایرانی به طور کامل در سوریه و در "اردوگاه زبدانی" مستقر شوند. فضای سیاسی حاکم بر منطقه تحت تاثیر حضور نیروهای ایرانی قرار گرفته بود. بعد از طی این جلسات پیاپی با مسئولان سوری حاج احمد به این نتیجه رسید که سوری ها خیلی به فکر دفاع و جنگ نیستند و او مجبور است برای تعیین تکلیف نیروهای خود راهی تهران شود.

بنابراین حاج احمد بعد از سفر به تهران و دیدار با مسئولین به آنها گفت که باید نیروها به ایران بازگردند و فقط تعدادی از آنها جهت انجام کار فرهنگی و آموزشی در آنجا بمانند و اینگونه بود که حاج احمد با توجه به تصمیمات اتخاذ شده، بنده را به عنوان فرمانده قوای محمد رسول ا... (ص) علی ربیعی را به عنوان مسئول ستاد و کاظم رفیعی را به سمت مسئول آموزش معرفی کرد.

شکل دهی بسیج مردمی لبنان

محسنی ادامه می دهد: بنابراین بعدازظهر ۱۳ تیر ماه با متوسلیان و فرماندهانی که قرار بود در سوریه و لبنان بمانند، راهی شهر بعلبک شدیم. در این جلسه قرار بود، حاج احمد ضمن خداحافظی به معرفی مسئولین جدید بپردازد. شب بود که به بعلبک رسیدیم. جلسه با حضور متوسلیان، همت، من و ربیعی با سران گروه های شیعه لبنان از جمله سیدعباس موسوی، شیخ صفی طفیلی، سیدحسین موسوی(ابوهشام)، مسئول انجمن اسلامی دانشجویان لبنان و سیدمحسن موسوی کاردار سفارت ایران در بیروت برگزار شد. حاج احمد در سخنانی گفت: به دلیل مشکلات و عدم همکاری مناسب دولت سوریه، کار او به پایان رسیده و به تهران بازمی گردد. اما عده ای از فرماندهان به همراه نیروهای خود باقی می مانند تا به فرمان امام خمینی(ره) بسیج مردمی لبنان را تشکیل دهند. متوسلیان سپس افزود: این فرماندهان با کوله باری از تجربه در جنگ های کردستان و جبهه های جنگ با عراق، آموزش شیعیان لبنان را تا زمان برپایی سازمانی منظم در میان شما بر عهده خواهند داشت. حاج احمد سپس تاکید کرد که اگر هر گروه بخواهد به صورت مجزا و جدا از یکدیگر به مبارزه علیه اسرائیل ادامه دهند، نتیجه ای در بر نخواهد داشت بلکه باید همه گروه ها متحد و یکپارچه در زیر یک پرچم به فعالیت خود ادامه دهند. در این جلسه بود که متوسلیان اصطلاح "حزب ا..." را برای اولین بار مطرح کرد و پایه های حزب ا... لبنان را در آنجا بنا نهاد. ندای "یاحسین" که امروز در لبنان طنین انداز شده و فرهنگ جهاد و شهادتی که بعدها با پرچم "حزب ا... لبنان" شکل گرفت، در پرتو اندیشه و تعالیم حاج احمد متوسلیان به بار نشست: گواه این موضوع را می توان در خاطرات عنوان شده شهید

عباس موسوی از بنیانگذاران حزب ا... لبنان خواند که می گوید؛ احیای مبارزات شیعیان لبنان مرهون حضور احمد متوسلیان و تلاش نیروهای او بود.

جلسه در آن شب به درازا کشید و با پیوستن دیگر دوستان برای صرف شام، خاتمه یافت. سیدمحسن موسوی کاردار سفارت ایران در بیروت بعد از شام از متوسلیان درخواست کرد، سفری به بیروت کند و از وضعیت سفارت ایران و همچنین اوضاع آن شهر بازدیدی داشته باشد. اما دوستان و همراهان وی با رفتن حاج احمد به بیروت مخالفت کردند. من هم از حاج احمد درخواست کردم اکنون که مسئولیت قوای محمد رسول ا...(ص) بر عهده من گذاشته شده، اجازه دهید به بیروت رفته و پس از تهیه گزارش آن را ارائه کنم، ولی متوسلیان با درخواست من و فرماندهانی که قرار بود در سوریه بمانند، مخالفت کرد.

روز پراضطراب

ساعت هشت صبح ۱۴ تیر ماه سال ۱۳۶۱ بود. احمد متوسلیان به همراه کاردار سفارت ایران، تقی رستگار مقدم و یک خبرنگار عکاس با یک دستگاه خودرو که پلاک سیاسی داشت، بدون این که کسی آنها را همراهی کند، راهی شهر بیروت بودند. بعدازظهر پراضطرابی بود که در اردوگاه زبدانی بر ما می گذشت. در این بی خبری و وضعیت نگران کننده بود که زنگ تلفن به صدا درآمد. سیدعباس موسوی از پشت خط تلفن گفت: ماشین حامل احمد متوسلیان و همراهانش در پست بازرسی "برباره" توسط شبه نظامیان مسیحی موسوم به فالانژیست متوقف و ربوده شد.

من به همراه دو نفر دیگر سراسیمه عازم شهر بعلبک شدیم. در حالی که نه تنها از وضعیت منطقه، بلکه از شیوه کار نیروهای فالانژ هم بی اطلاع بودیم. به همین دلیل جلسه ای در شهر بعلبک و در دفتر کار سیدحسین موسوی (ابوهشام) برگزار کردیم. ابوهشام پیشنهاد داد، تعدادی از افراد بانفوذ و از رده های بالای حزبی فالانژهای لبنان را دستگیر و سپس با حاج احمد مبادله کنیم. بنابراین او و نیروهایش مسئول دستگیری این افراد شدند.

شب از نیمه گذشته بود که به همراه تعدادی از نیروهای ابوهشام به دلیل نبود امنیت از لبنان خارج شده و به اردوگاه زبدانی باز گشتیم.

اکنون وظیفه بر دوش من و دوستانم بود. از یک سو پیگیر وضعیت فرمانده اسیرمان بودیم و از سوی دیگر بنا بر دستور حاج احمد، باید طرح آموزش و بسیج شیعیان لبنان را آغاز می کردیم. غروب روز پانزدهم تیر ماه بود که ابوهشام و نیروهایش ۷۰ اسیر از نیروهای فالانژ را که بعضی از آنها با خودروهایشان دستگیر شده بودند به زبدانی انتقال دادند. با توجه به وضعیت نامناسب اردوگاه و همچنین حضور دستگیرشدگان در میان نیروها و برخی از فرماندهان که در روزهای اول از ربوده شدن حاج احمد بی اطلاع بودند، تصمیم گرفتیم با مشورت و بررسی وضعیت تک تک اسرا با نیروهای شیعه لبنانی، افراد مهم و مسئولین آنها را نگه داشته و بقیه را آزاد کنیم. به همین منظور حدود ۱۳ نفر از این جمع انتخاب و بقیه طی چند روز آزاد شدند.

گروه‌های سیاسی و مذهبی لبنان طی برنامه‌هایی که قرار بود انجام شود به اردوگاه زبدانی در رفت و آمد بودند. روزهای سخت و نفسگیری بود. محمد ابراهیم همت و دیگر فرماندهانی که بنا بر دستور حاج احمد، برای برنامه‌ریزی و اجرای عملیات‌های آتی در جبهه‌های جنگ ایران و عراق، باید راهی ایران می‌شدند طی سه چهار روز بعد از اسارت حاج


حاج احمد متوسلیان در حال سخنرانی برای نیروهای اعزامی، در اردوگاه زبدانی

احمد به تهران باز گشتند. من هم در کادر فرماندهی نیروهای باقیمانده تغییراتی ایجاد کردم. علی موحد دانش به سمت مسئول طرح و عملیات و مرتضی سلمان طرقی به عنوان فرمانده گردان منصوب شدند و کاظم رستگار، احمد غلامی و داود حیدری به شورای فرماندهی پیوستند.

بنابراین ثبت نام از شیعیان لبنان را در چارچوب محورهایی که حاج احمد گفته بود، آغاز کردیم. اولین کسی که در این دوره ثبت نام کرد سیدعباس موسوی، بنیانگذار حزب ا... لبنان بود. با امکانات محدود و سختی‌ها و مشکلات فراوان، طراحی دوماه و نیم آموزش را با چند چادر نظامی و وسایل ابتدایی در منطقه "جنتا" در نزدیکی بعلبک شروع کردیم. در یکی از این روزها که در حال رفتن به سوی دفتر بعلبک بودم، دو جوان نوزده و بیست ساله را دیدم که با نگهبانان اردوگاه در حال جر و بحث هستند. آنها اصرار داشتند با مسئول اردوگاه به طور خصوصی ملاقات کنند من هم این دو جوان را به سمت دفتر هدایت کردم. آنها دانشجویان شیعه لبنانی بودند و از ربوده شدن حاج احمد و دستگیری عده‌ای از فالانژها اطلاعات کافی داشتند و به من گفتند این شیوه و کار چندان تاثیری در روند مبادله ندارد. اگر اجازه دهید ما شخصی به نام "دیوید دوچ" از شهروندان آمریکایی که در بیروت ریاست دانشگاهشان را بر عهده دارد، دستگیر کرده و او را با متوسلیان مبادله کنیم. همچنین اضافه کردند که دیوید دوچ فردی صاحب نفوذ و نماینده سازمان جاسوسی آمریکا در خاورمیانه است ...در این شرایط از یک سو مساله اسارت حاج احمد بار سنگینی بر دوشم بود و از سوی دیگر اطمینان به دو جوان ناشناس و بی تجربه کار آسانی نبود. و نمی توانستیم آنرا بپذیریم. تا اینکه بعدا با خبر شدیم که بالاخره "دیوید دوچ" دستگیر شد و او را با یک دستگاه خودرو که دارای پلاک سیاسی بود، از بعلبک به اردوگاه زبدانی و سپس به خانه‌ای دو سه طبقه انتقال دادند. سلمان طرقی و یکی از دوستان به صورت محرمانه مسئول حفاظت از "دوچ" شدند. طی مدتی که دیوید دوچ در حبس بود، دو نوار ویدئویی به زبان انگلیسی و عربی از او ضبط شد. بعد از دستگیری دیوید دوچ، دیگر اسرای فالانژ آزاد شدند.

در آن روزها اوضاع لبنان به طور کلی متشنج بود فالانژها و اسرائیلی‌ها اوضاع سختی را رقم زده بودند و درگیری‌های داخلی و شدید بین نیروها زیاد شده‌بود جدای آن در همین دوران اتفاقاتی در منطقه به وقوع پیوست. انفجار بمب در دفتر مرکزی حزب فالانژها در بیروت، منجر به کشته شدن رئیس و تعدادی از سران حزب شد و همکاری یکی از رهبران فالانژهای لبنان با وزیر دفاع اسرائیل باعث حمله ناجوانمردانه ارتش اسرائیل به صبرا و شتیلا گردید. با توجه به وضعیت به وجود آمده و آموزش نیروهای لبنانی، طرح و برنامه ریزی‌های مختلفی برای آزادسازی احمد متوسلیان در دستور کار قرار داده بودیم که با بهم‌ریختگی اوضاع و با توجه به محدودیت زمانی که در اختیار من بود این طرح به مرحله اجرا درنیامد و عملی نشد.

منصور کوچک محسنی در پایان می گوید: اولین دوره آموزش شیعیان لبنان را با حضور ۲۷۰ نفر برگزار کردیم، عده‌ای از بنیانگذاران و سران حزب ا... لبنان در این دوره تحت تعالیم نیروهای ایرانی قرار گرفتند. بعد از گذشت مدتی از آموزش با کمک فرمانده سپاه تهران، ۲۰ تن از مربیان زبده پادگان امام حسین (ع) به لبنان آمدند و در نتیجه اولین دوره آموزشی به پایان رسید. تعدادی از این نیروها که طی دوره آموزشی، استعدادهای خود را به مرحله ظهور رسانده و تواناییشان مورد تائید مربیان آموزش قرار گرفت، با هماهنگی حاج داود کریمی دوره‌های تخصصی و سپس مربیگری را گذراندند. اما این روزها هر وقت که با خودم خلوت می کنم، هنوز ناباورانه رفتن حاج احمد متوسلیان را می پذیرم، فقدان کسی که وجودش افتخار سرزمین ایران بود. ■

زشت‌ترین خصلت برای مؤمن آن حالتی است که دارای آرزویی باشد که سبب ذلّت او گردد

● امام حسن عسگری(ع)

سرنوشتی که به پدرم قول دادم

کیانا نصرت‌زاده



تابستان‌ها همراه پدرم می‌رفتم بازار و طبق دستورات او کار می‌کردم. آقاجون فکر می‌کرد من برخلاف بقیه برادرهایم به درس علاقه ندارم و وارث واقعی‌اش من خواهم بود و اسم او را در بازار زنده نگه می‌دارم

آقاجون اصرار داشت احمدعلی به کرمان برود و با عمو جواد زندگی کند. هیچ کس از کارهای آقاجون سر درنمی‌آورد. مادرم بیچاره فقط حرص می‌خورد و کاری هم از دستش برنمی‌آمد.

سال ۱۳۳۷ بود. من ده ساله بودم. در یک خانواده پرجمعیت زندگی می‌کردم. ما ۹ تا بچه قد و نیم قد بودیم. احمدعلی بزرگترین بچه بود. برای ما مثل یک قهرمان بود. همه دوستش داشتیم و کنار او احساس قدرت می‌کردیم. توی محله پزش را به همه می‌دادیم. حالا آقاجون می‌خواست او را از ما جدا کند.

احمدعلی قهرمان کشتی بود. برای خودش یلی بود، ولی آقاجون از ورزش و مسابقه و به قول خودش این قرتی بازی‌ها اصلاً خوشش نمی‌آمد. می‌گفت مرد باید اهل کار باشد. وقتی می‌زنی به پشتش، خاک بلند شود و نشان بدهد مرد کار است. آقاجون اصلاً به درس و مدرسه و دانشگاه اعتقاد نداشت، ولی مادرم همه ما را تشویق می‌کرد که درس بخوانیم و به قول خودش، برای خودمان آقایی باشیم.

ما گرفتار این تضاد بودیم و چوبش را برای اولین بار احمدعلی خورد. به اصرار و اجبار پدرم راهی کرمان شد. عمو جواد چهار دختر داشت و حالا که پا به سن گذاشته بود، از پدرم خواسته بود یکی از پسرهایش را بفرستد تا در امور بنکداری کمکش کند. عمو جواد مرد بدبینی بود و به دامادهایش هیچ اعتمادی نداشت. حالا باید احمدعلی می‌رفت و جای پسر نداشته عمو را پر می‌کرد.

رفتن او به همه ما درس بزرگی داد و فهمیدیم که در میدان جنگ دو قطبی پدر و مادرم، این آقاجون است که برنده می‌شود و هر چه بگوید باید بی‌چون و چرا انجام بدهیم. برای همین دیگر همه حسابی از آقاجون می‌ترسیدیم. من از همان ده سالگی راه و چاه پنهان‌کاری را یاد گرفتم. درس و مشقم را قبل از آمدن پدر به خانه می‌خواندم و یا می‌گذاشتم وقتی خوابش برد شروع می‌کردم به درس خواندن.

تابستان‌ها همراه پدرم می‌رفتم بازار و طبق دستورات او کار می‌کردم. آقاجون فکر می‌کرد من برخلاف بقیه برادرهایم به درس علاقه ندارم و وارث واقعی‌اش من خواهم بود و اسم او را در بازار زنده نگه می‌دارم. غلامعلی و سعید خیلی درسخوان بودند، ولی پدرم حاضر نبود خرج آنها را بدهد. برای همین مادرم یک وقت‌هایی برای هزینه تحصیل آنها از دایی‌هایم پول قرض می‌گرفت. خواهرهایم هم به دور از چشم پدرم درس می‌خواندند و مادرم سعی می‌کرد آنها را به کسی شوهر بدهد که به ادامه تحصیلشان رضایت بدهد. برای همین اعظم لیسانسش را با داشتن دو بچه گرفت و افخم هم با رضایت شوهرش معلم و مشغول به کار شد.

خلاصه من دردانه آقاجون شده بودم. نه یک کلمه از درس و مشق حرف می‌زدم و نه از دستورات او سرپیچی می‌کردم. یک وقت‌هایی از من می‌خواست مدرسه نروم و همراه او به مغازه بروم. من هم نه نمی‌گفتم، ولی همان شب می‌رفتم درس‌ها را از دوستم صادق می‌پرسیدم و تا دیروقت می‌خواندم تا از درس و مشقم عقب نیفتم. شاگرد اول مدرسه بودم، ولی خدا خدا می‌کردم این موضوع به گوش آقاجون نرسد. او فکر می‌کرد مدرسه و دانشگاه فکر جوان‌ها را خراب می‌کند و از آنها مرد زندگی نمی‌سازد.

خلاصه با هر بدبختی که بود دیپلم را گرفتم. خیلی دلم می‌خواست به دانشگاه بروم، ولی آقاجون به کمک من در مغازه خیلی احتیاج داشت و خوشحال بود که دیگر می‌تواند بازنشسته شود و مغازه را به من بسپرد. باید می‌رفتم سربازی. از قضا سربازی‌ام افتاد کرمان. بعضی از روزها می‌رفتم خانه احمدعلی برادرم. حالا دیگر صاحب زن و بچه شده و در کرمان ماندگار شده بود. احمد از سال‌هایی که با عمو زندگی کرده بود، درد دل‌های زیادی داشت. هر وقت صحبت از کشتی می‌شد، آهی می‌کشید و سری تکان می‌داد. من هم درد دل می‌کردم و می‌گفتم دلم می‌خواهد درس بخوانم، ولی آقاجون اصلاً دوست ندارد و دلم نمی‌خواهد او را ناامید کنم.

یک روز احمدعلی پیشنهادی داد. گفت از آقاجون می‌خواهد که مدتی بعد از سربازی من در کرمان بمانم و با او کار کنم. این جوری فرصتی پیش خواهد آمد تا بتوانم دور از چشم خانواده، خودم را برای کنکور آماده کنم. بعد از سربازی، شش ماه پیش احمدعلی ماندم و بعد به تهران برگشتم. کنکور دادم و بعد از چند ماه جوابش آمد. در رشته حقوق قبول شده بودم. نمی‌دانستم چطور این خبر را به آقاجون بدهم. می‌ترسیدم سکته کند. مرا با همه بازاری‌ها آشنا کرده و به همه گفته بود اسمش را من حفظ خواهم کرد و حالا اگر می‌فهمید من هم مثل بقیه برادرهایم سودای درس و دانشگاه در سر دارم، سکته می‌کرد.

دست آخر به این فکر افتادم بروم از پیشنماز مسجد محله‌مان کمک بگیرم تا به کمک او خبر قبولی‌ام در دانشگاه را بشنود.

یک روز رفتم مسجد و مفصل ماجرا را برای حاج آقا تعریف کردم. اولش نمی‌فهمید من چه می‌گویم، ولی وقتی مفصل از سرنوشت تک تک خواهر و برادرها به او گفتم، تازه فهمید ماجرا از چه قرار است. بهم قول داد کمکم کند.

یک هفته‌ای طول کشید تا بالاخره حاج آقا با کلی مقدمه‌چینی موضوع را به آقاجون گفت. چشمتان روز بد نبیند. پدرم سه هفته با هیچ کس حرف نزد. اما دست آخر پذیرفت که من دانشگاه بروم و من هم در عوض قول دادم کارم در مغازه را کنار نگذارم....

خلاصه اینکه من هم درس می‌خواندم و هم کار می‌کردم تا اینکه بالاخره یک روز وکیل شدم. باز به بازار می‌رفتم و در مغازه کار می‌کردم، ولی شده بودم مشاور حقوقی همه بازاری‌ها. هر کس مشکلی پیدا می‌کرد می‌آمد سراغ من و پدرم هم احساس غرور می‌کرد.

پدرم ده سال بعد فوت کرد. تا روزی که مغازه فروش نرفت، من کار پدرم را ادامه دادم. حالا به کار وکالت مشغولم و وقتی برای بچه‌هایم تعریف می‌کنم که با چه مشقتی وکیل شده‌ام، برایشان قابل درک نیست. زمانه عوض شده و این هم خاطره‌ای از گذشته‌ها بود. ■

از: ا.ح.درّی

ویژگی‌های همسر شایسته از منظر قرآن و روایات



و من آیاته ان خلق لکم من انفسکم ازواجاً لتسکنوا الیها وجعل بینکم مودة و رحمة

قرآن کریم رابطه ازدواج بین زن و مرد را رابطه "مودت و رحمت" می‌داند که رابطه‌ای برتر و بالاتر از پیوند شهوانی یا تجارت سودجویانه است. خداوند در قرآن کریم می‌فرماید: "از جنس شما زوج‌هایی برای شما آفریدیم که با آنها آرامش گیرید و میان شما "مودت و رحمت" قرار دادیم."

زندگانی که بر اساس "مودت و رحمت" شکل بگیرد، آثار پرخیر و برکتی نه تنها برای زن و شوهر و فرزندان، بلکه برای جامعه به ارمغان می‌آورد. از این رو زن و مردی که با بستن پیمان مقدس زناشویی، خانواده تشکیل می‌دهند، باید از همان ابتدا نیت کار خود را بر پایه صداقت و پاکی و خشنودی خداوند قرار دهند و تصمیم بگیرند که در پیوند الهی خود و در تمام مراحل زندگی با یکدیگر جز خشنودی خداوند را طلب نکنند تا مشمول لطف و برکت الهی شوند در این صورت آنها مشمول وعده "مودت و رحمتی" که خداوند بشارت آن را داده است خواهند شد.

انتخاب همسر

اولین قدم در موفقیت یک فرد در ازدواج دقت و بررسی کافی در مرحله انتخاب همسر است. پیامبر اکرم (ص) می‌فرمایند: "در انتخاب همسر دقت کنید و در این راه سختگیری نکنید و از عقل و مشورت با بزرگان کمک بگیرید زیرا هرگز پشیمان نمی‌شوید." با استناد به حدیث فوق در می‌یابیم که موفقیت یک فرد در انتخاب همسر در درجه اول به این بستگی دارد که انتخابش از روی آگاهی و با توجه به معیارهای درست و معقول صورت بگیرد.

در حدیثی از پیامبر اکرم (ص) نقل شده است: "هر کس به خاطر ثروت یا شهرت ازدواج نماید، خداوند او را به همان ثروت و شهرت وامی گذارد در حالی که از ازدواج خود خیری نمی‌بیند."

در حدیث دیگری از پیامبر اکرم (ص) نقل شده است: "ازدواج باید بر پایه محبت و علاقه شکل بگیرد نه بر پایه پول و ثروت و شهرت." با توجه به احادیث نقل شده، زندگی چنین افرادی که صرفاً به مادیات توجه دارند، ناآگاهانه و سطحی است و دیری نمی‌پاید که به ویرانی و تباهی خواهد کشید.

معیارهای انتخاب همسر شایسته

برای کسانی که خواهان رسیدن به یک زندگی آرام و عاشقانه در زیر پرتو دستورات اسلام عزیز هستند، اولین معیار در انتخاب همسر ایمان و تقوا است. خداوند در قرآن کریم می‌فرماید: "آگاه باشید که تنها با یاد خدا دل‌ها آرام می‌گیرد." این گونه افراد در مواردی که اختلاف نظری هم پیش بیاید می‌توانند با مراجعه به تعالیم دینی که مورد نظر آنهاست به یک وحدت نظر برسند و این از بهترین ویژگی‌های یک فرد است.

از دیگر معیارهای مهم در انتخاب همسر شایسته اخلاق خوب و حسنه است، در حدیثی از پیامبر اکرم (ص) نقل شده است: "همسر بداخلاق انسان را به پیری زودرس مبتلا می‌کند."

یکی از یاران امام رضا (ع) از ایشان پرسید: "شخصی از دخترم خواستگاری کرده که بعد از تحقیق متوجه شدم مال و اموال زیادی دارد اما اخلاق خوشی ندارد آیا با این ازدواج موافقت کنم؟ حضرت در پاسخ فرمودند: "اگر در او بدخویی وجود دارد، دخترت را به همسری او درنیاور."

از دیگر ویژگی‌های اخلاقی و شخصیتی که در انتخاب همسر باید به آن توجه کرد، عفت اخلاقی و نجابت و پاک نظری می‌باشد. خداوند در قرآن کریم می‌فرماید: "زنان ناپاک، شایسته مردان ناپاک و مردان زشتکار، شایسته زنان زشتکار می‌باشند... همچنین زنان پاکیزه، لایق مردان پاکیزه و مردان نیکو، لایق زنان نیکو می‌باشند."

از دیگر معیارهای مهم در انتخاب همسر که در روایات اسلامی مورد تاکید قرار گرفته است، دارا بودن تناسب و تفاهم "هم کفو" بودن دو طرف است. هر چه تناسب و هماهنگی بین زن و شوهر بیشتر باشد زندگی مشترک آن دو از استحکام بیشتری برخوردار خواهد بود. در حدیثی از پیامبر اکرم (ص) نقل شده است: "از خانواده صالح و هم کُفو انتخاب همسر کنید تا زندگیتان پایدار باشد" البته باید توجه کرد که تناسب و هماهنگی بین زن و مرد فقط در تناسب فکری و روحی خلاصه نمی‌شود، بلکه این تناسب باید در دیگر زمینه‌های فرهنگی، اقتصادی و موقعیت اجتماعی نیز وجود داشته باشد.

در پایان توجه به این نکته ضروری است که بدانیم از منظر قرآن کریم و احادیث وارده زن و مرد دارای سرشت واحدند و اساس روابط آنها باید بر پایه تفاهم، تواضع و احترام متقابل و در یک کلام "رفاقت" باشد.

زن در آیینه جلال و جمال تالیف: آیت ا... جوادی آملی
اخلاق در خانواده تالیف: علی اکبر حسینی
راهنمای همسران جوان تالیف: محمدعلی سادات

پاسخ به مسائل شرعی (استفتاء) از مقام معظم رهبری



پرسمان زندگی

۱ـ اگر روزه‌دار باشم و مادرم مرا وادار به خوردن یا نوشیدن کند، آیا روزه‌ام باطل می‌شود؟

پاسخ: خوردن و آشامیدن روزه را باطل می‌کند، هر چند با اصرار دیگری باشد.

۲ـ حکم شخصی که بر اثر جهل به مساله، عمداً روزه‌اش را افطار می‌کند چیست؟

پاسخ: اگر به سبب بی‌اطلاعی از حکم شرعی، روزه‌اش را باطل کند، مانند این که نمی‌دانست خوردن دارو روزه را باطل می‌کند، روزه‌اش باطل است و باید آن را قضا کند ولی کفاره بر او واجب نیست.

۳ـ حکم شخصی که کثیرالشک است و شک دارد که غبار غلیظ وارد دهانش شده و آن را فرو برده یا نه، چیست؟

پاسخ: روزه صحیح است و این شک‌ها اعتباری ندارد.

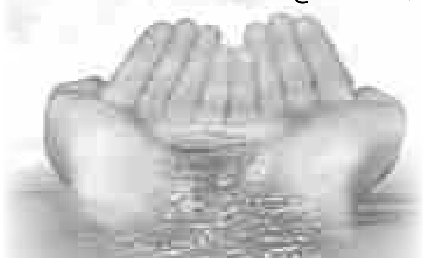
به مناسبت ماه مبارک رمضان برگزیده سخنان مقام معظم رهبری با استناد به کتاب (آداب روزه‌داری و احوال روزه‌داران)

"در محضر آفتاب"

رمضان بهترین فرصت برای بازگشت به خدا

چقدر مناسب و به جاست که با تحول سال و با ورود، در آستانه ماه مبارک رمضان که ماه رحمت و مغفرت الهی است، ما هم از کاستی‌ها و کجی‌ها و زشتی‌ها و بدی‌ها در درون وجود خودمان رو برگردان شویم، یعنی استغفار کنیم. استغفار و توبه، یعنی برگشتن به خدا، یعنی پشت کردن به بدی‌ها، یعنی همین ایجاد تحول. وان استغفروا ربکم ثم توبوا الیه یمتعکم متاعاً حسناً الی اجلٍ مسمی و یؤت کل ذی فضل فضله

استغفار و برگشتن به خدا و اصلاح درونی در وجود خود ما، موجب خواهد شد که خدای متعال فضل و رحمت و برکت و قوت و عزت خود را بیش از پیش بر ما نازل کند. همه قشرها، چه امثال من و کسانی که مسئولیتی دارند ـ که ما بیش از دیگران باید به خودمان برگردیم و در خود تجدید نظر کنیم و حاکمیت هوی و هوس را در وجود خویش از بین ببریم و همچنین آحاد مردم، به این برگشت و اصلاح نیاز دارند.



نسبت به عمر خود بخیل تر باشید تا به درهم و دینار (پیامبر اکرم (ص))

کورش کاشانی

ماجرای یک تصادف عجیب



همه چیز از یک روز گرم تابستانی و کلافگی من از ترافیک خیابان شروع شد. خواستم بپیچم تو یکی از فرعی‌ها تا از ترافیک فرار کنم که نمی‌دانم یکدفعه یک پراید قرمز از کجا جلوی من سبز شد. دیگر نفهمیدم چه شد... انگار به دیوار خورده بودم. سرم به شیشه خورد و... وقتی از ماشین پیاده شدم، صدای جیغ جیغ دختری را شنیدم که داشت به من بد و بیراه می‌گفت. سرم درد می‌کرد. چشم‌هایم درست جایی را نمی‌دید و صدای آن دختر مثل پتک می‌خورد به سرم. صدای آمبولانس آمد، اما صدای جیغ جیغ آن دختر هرگز از ذهنم خارج نشد.

در این تصادف هم من و هم راننده پراید قرمز مجروح شدیم. مقصر من بودم ولی همه کارها را پدرم انجام داد و من تحت درمان قرار گرفتم چون خونریزی بینی و گوشم دکترها را نگران کرده بود. بعد از یکی دو روز حالم جا آمد و برای بقیه کارهای اداری باید خودم دنبال قضیه می‌رفتم. تازه فهمیدم صاحب پراید، دختر بیست ساله‌ای است به اسم سوگل.

داستان من و سوگل از همان روزها شروع شد. در دادگاه لیست بلند بالایی از خسارت‌هایی که به او وارد شده بود ارائه داد. علاوه بر تعمیر ماشین و هزینه بیمارستان، می‌گفت تا روزی که ماشینش در تعمیرگاه است، هزینه آژانسی که او را هر روز به سر کار می‌برد و می‌آورد هم باید بدهم.

سر همین موضوع بحثمان شد. قاضی رای را موکول کرد به نوبت بعدی، ولی من و سوگل بد جوری دعوایمان شد. پای او شکسته بود و من هم حسابی زخمی بودم. خلاصه پدرهایمان میانجی‌گری کردند و هر دوی ما را آرام کردند. پدرم قول داد خودش سوگل را هر روز ببرد سر کار. بعد پدر سوگل با شرمندگی گفت که لازم به این کارها نیست و.... نفهمیدم چطور شد که پدرم با آقای جلایی دوست شد و برخلاف رابطه وحشتناک من و سوگل، آنها وجوه مشترکی با هم پیدا کردند و از همه مهم‌تر اینکه هر دو باز نشسته بودند و کلی حرف از خاطرات قدیم داشتند که برای هر دوی آنها آشنا بود.

خلاصه داستان خسارت گرفتن و خسارت دادن تمام شد، ولی رابطه پدرم با آقای جلایی ادامه داشت. یکی دو ماه بعد پدرم یک روز بدون مقدمه به من گفت که به آقای جلایی پیشنهاد داده که من و سوگل با هم ازدواج کنیم و وقتی را برای خواستگاری رسمی تعیین کنند. شوکه شدم. من اصلاً حاضر نبودم با دختر پرادعا و جیغ جیغویی مثل او ازدواج کنم. ولی انگار پدرم خیلی مصمم بود. مادرم هم عکس سوگل را دیده و از او خوشش آمده بود. یکدفعه خودم را جایی دیدم که انگار هیچ راهی برای فرار وجود نداشت. نمی‌دانستم چه کنم. هیچ کس حاضر نبود به حرف‌های من گوش بدهد. در انتها به من گفتند چند جلسه با سوگل بیرون بروم و اگر به توافق نرسیدیم، آن وقت می‌توانم از این ازدواج صرف‌نظر کنم!

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

وقتی چشمم به واقعیت‌ها باز شد



گفته بودند اگر با لیلا عروسی کنم همه گرفتاری‌های خانواده‌ام حل می‌شود. من هم فکر کردم این ساده‌ترین و کوتاه‌ترین راه برای حل مشکلات خانواده‌ام است.

از چند سال پیش پدرم گرفتار قرضی بود که باید به پدر لیلا می‌پرداخت.

ده سال قبل از ازدواج من، پدرم تصمیم گرفت یکی از آپارتمان‌های آقای توکلی، پدر لیلا را پیش خرید کند. با حساب و کتاب‌های خودش می‌توانست قسط خانه را به موقع بدهد و بعد از دو سال، با خیال راحت برویم در آپارتمان خودمان زندگی کنیم. هیچ وقت نفهمیدم که چرا حساب و کتاب‌های پدرم درست از آب در نیامد و ما نتوانستیم قسط‌های آخری را بدهیم. برای همین سند خانه ماند پیش آقای توکلی تا ما بدهیمان را بدهیم. کار روز به روز سخت‌تر می‌شد. قیمت خانه‌ها بالا می‌رفت و ما نمی‌توانستیم خانه را با قیمت روز از آقای توکلی بخریم.

تقریباً به بن بست رسیده بودیم که موضوع ازدواج من با لیلا مطرح شد. آن موقع من تازه فوق لیسانسم را تمام کرده بودم و خودم را برای دکتری آماده می‌کردم. شغل مناسبی در یکی از وزارتخانه‌ها داشتم و همه می‌دانستند آینده درخشانی خواهم داشت. لیلا دختر ۲۴ ساله‌ای بود که سه سال قبل با پسر عمویش عقد کرده بود و قبل از جشن عروسی از هم جدا شده بودند. به نظر همه لیلا یک دختر مطلقه بود که پدر پولداری داشت و من پسر تحصیل کرده‌ای بودم که پدرم یک زندگی کارمندی خیلی ساده داشت. با حساب و کتاب دو خانواده، این وصلت به نفع هر دوی ما بود.

قرار شد مراسم عروسی ساده و سریع برگزار شود، قرض پدرم منتفی شود و در عوض سه دانگ خانه مهریه لیلا باشد. همه چیز مورد قبول دو طرف بود. با لیلا عروسی کردم. زندگی ما بدون هیچ عشق و علاقه‌ای شروع شد. من سر کار می‌رفتم و درس می‌خواندم و لیلا هم خانه‌داری می‌کرد و غذا می‌پخت. حرف زیادی برای هم نداشتیم. من تا به خانه می‌رسیدم باید دفتر و دستکم را باز می‌کردم و درس می‌خواندم. لیلا هم یا تلویزیون نگاه می‌کرد و یا سرش را با بافتنی گرم می‌کرد. دو خانواده هم سرشان گرم بود به مهمانی

اولین جلسه‌ای که با سوگل رفتم بیرون، متوجه شدم او هم هیچ تمایلی به این وصلت ندارد. به نظر او من هیچ شباهتی به مردی که می‌تواند یک عمر در کنارش زندگی کند، نداشتم. همین احساس را من هم داشتم، ولی گویا آقای جلایی خیلی از من خوشش آمده بود و سوگل را مجبور کرده بود در مورد ازدواج با من فکر کند. به سوگل گفتم خب کار آسان‌تر شد. هر دو می‌رویم خانه و اعلام می‌کنیم که به درد هم نمی‌خوریم و به توافق نرسیدیم. سوگل آهی کشید و گفت: موضوع به این آسانی نیست. پدرم مرد خیلی یک دنده‌ای است. همه خواهر و برادرهایم با کسانی ازدواج کردند که او برایشان انتخاب کرده. من جرات ندارم مخالفت کنم. بهتر است شما بروید و به خانواده‌تان بگویید که از من خوشتان نیامده. این بهترین راه است...

فکر کردم حق با اوست. حالا که نمی‌تواند روی حرف پدرش حرف بزند، بهتر است من این ماجرا را تمام کنم. آمدم خانه. پدر و مادرم به مراسم ختم یکی از همسایه‌ها رفته بودند. من هم خسته بودم و خوابیدم. روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم، دیدم برای هر حرفی دیر شده. پدر و مادرم آنقدر خوشحال بودند که باور کردنی نبود. مادرم گفت به خانم جلایی تلفن کرده و نظر دخترش را پرسیده و او گفته نظرش مثبت است و منتظر نظر تو هستند... مادرم هم هیجان زده شده و گفته پسر من هم پسندیده و کار تمام است...

با چشم‌های گشاد شده به آنها نگاه می‌کردم. باورم نمی‌شد به جای من جواب داده بودند و حالا داشتند به عروسی و تاریخش فکر می‌کردند. آنقدر شوکه بودم که حتی نمی‌توانستم با آنها حرف بزنم. بعد از نیم ساعت رو به آنها کردم و گفتم: من سوگل را نمی‌خواهم...

انگار قلب هر دوی آنها ایستاده بود. پلک نمی‌زدند. من با عصبانیت گفتم که باید اشتباه خودتان را جبران کنید. تلفن بزنید و عذرخواهی کنید...

تا غروب توی خانه ما هیچ کس حرفی نمی‌زد. انگار گرد مرگ ریخته بودند. جمعه عجیبی بود. شب پدرم آمد توی اتاقم و سعی کرد برایم توضیح بدهد که مادرم خجالت می‌کشد که به خانواده جلایی بگوید همه چیز بهم ریخته و...

گرفتاری بدی شروع شده بود. پدرم پیشنهاد کرد یک بار دیگر سوگل را ببینم و یک چیزی را بهانه کنم و بعد موضوع را منتفی کنیم. گفتم باشد. روز بعد، به محل کار سوگل زنگ زدم و موضوع را برایش توضیح دادم. هم خنده‌مان گرفته بود و هم ناراحت بودیم. قرار شد شب به سینما برویم و...

روز بعد و روزهای بعد باز با هم قرار گذاشتیم و نمی‌دانم چه شد که از هم خوشمان آمد و بالاخره ازدواج کردیم...

خلاصه اینکه بعد از پانزده سال هنوز نمی‌دانم کی و چه جور به سوگل علاقه‌مند شدم. او چطور قبول کرد با من عروسی کند و...

هنوز بعد از پانزده سال سوگل غرغرو و جیغ جیغو است، ولی دوستش دارم و احساس می‌کنم خداوند مرا خیلی دوست داشته که در آن روز تابستانی تصادف کردم. ■

دادن و مهمانی گرفتن.

یک سال گذشت. کم کم حس کردم لیلا روز به روز کم حرف‌تر می‌شود و بی‌حوصله‌تر... فکر کردم این زندگی برایش یکنواخت شده. باید به سفر می‌رفتیم. باید کاری می‌کردم که به هم نزدیک‌تر شویم تا حرف مشترک بیشتری داشته باشیم. بلیت کیش خریدیم و قرار شد یک هفته در جزیره بمانیم. در آن روزهایی که نه من کاری برای انجام داشتم و نه لیلا، تازه فرصتی پیش آمده بود که همسرم را بهتر بشناسم. تازه حس کردم محبت او به من چقدر کم است. فهمیدم لیلا در کنار من اصلاً احساس راحتی نمی‌کند و هنوز سه روز نگذشته بود که از من خواست به تهران برگردیم.

بعد از این سفر بیشتر از قبل رفتار او را زیر نظر گرفتم. متوجه خیلی چیزها شدم. انگار یک سال چشمم به واقعیت بسته بود و هیچ چیز را نمی‌دیدم. من لیلا را اصلاً نمی‌شناختم. یک روز وقتی دیدم دفتری روی میز است که داخل آن پر است از طراحی با قلم سیاه، تازه فهمیدم لیلا چقدر استعداد نقاشی دارد و حتی در گذشته کلاس نقاشی هم می‌رفته... اما خودش هیچ علاقه‌ای به توضیح راجع به گذشته‌اش نداشت. کم کم این وضع غیر قابل تحمل شد. برای مادرم درد دل می‌کردم و می‌گفتم زنم هیچ علاقه‌ای به من ندارد. حتی وقتی به عکس‌های عروسی نگاه می‌کردم، می‌دیدم در هیچ کدام از عکس‌ها او لبخندی به لب نداشت. مادرم هم گویا خیلی قبل‌تر از من متوجه این موضوع شده بود. اصرار کرد که برویم پیش روانشناس. لیلا تمایلی به جلسات مشاوره نشان نمی‌داد، اما من مدام می‌رفتم و تازه داشتم متوجه وضعیت بغرنج زندگی‌ام می‌شدم.

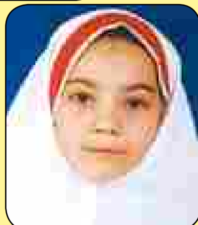
لیلا به اصرار پدرش با من ازدواج کرده بود. گویا وقتی به عقد پسر عمویش در آمده بود، علاقه زیادی بین آنها بوده ولی به اصرار خانواده‌ها از هم جدا شده بودند. این موضوع برای من خیلی دردناک بود که حس کنم زنم هنوز به مرد دیگری علاقه‌مند است.

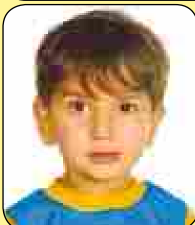
لیلا قسم می‌خورد که به هیچ مردی علاقه ندارد و من هم جزو بقیه مردها به حساب می‌آمدم. هرچه زمان می‌گذشت، رابطه ما تلخ‌تر می‌شد. در همان زمان پدر لیلا در اثر سکته قلبی فوت کرد و مرگ او انگار پایان قراردادی بود که بین ما بسته شده بود. بعد از چهلم، لیلا از من خواست که بی‌دردسر و بدون هیچ سر و صدایی از هم جدا شویم. صادقانه به من گفت که تا حالا به خاطر پدرش در این زندگی مانده بود!

من هم نمی‌خواستم او را به زور در خانه‌ام نگه دارم. وامی را که برای خرید خانه گرفته بودم و همه پس‌اندازم را به عنوان مهریه به او دادم و این زندگی به همان سادگی که شروع شد، به نقطه پایانش رسید. ■

شکوفه‌های زندگی


نفس سادات دعایی


مهدیه ملکی


آدرین فخرپور


امیرحسین ثمالی


فاطمه صدوقی


محمدعرفان میرزایی

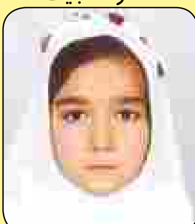


یسنا زیدآبادی

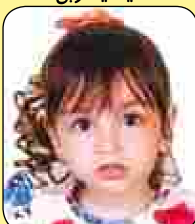

ملیکا مفرحیان


معصومه تاجیک


ملیسا یعقوبی


ملیکا یعقوبی


غزل کاظمی


الیناسادات عرب

تنها علاج عشق، ازدواج است
●ابن سینا

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

WWW.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir



ازدواج جوانان و تحریم‌ها

آنچه می‌خواهیم بفرماییم هیچ ربطی و بلکه هیچ دخلی به آنچه که پیش از ما، دستیار ویژه رئیس جمهور همین چند روز پیش فرموده‌اند، ندارد. برای اینکه فرمایش ما از فرمایش ایشان جدا شود، اجازه بدهید همین ابتدای این مقال و قیل و قال، فرمایش ایشان را نقل کنیم، بعدش به فرمایش خودمان بپردازیم.

اصل فرمایش: "جوانان استطاعت مالی برای ازدواج ندارند و دولت وظیفه دارد این مشکلات را برطرف کند و امیدواریم با لغو تحریم‌ها، این مشکلات برطرف شود." ـ منبع موثق

فرمایشات ما: هرچند که از حیث دستوری "فرمایشات" غلط است، اما این یک غلط هم روی سایر غلط‌های ما! فقط دیکته نانوشته غلط ندارد. حالا اصل فرمایش متین ما در باب اثرگذاری تحریم‌های ناجوانمردانه بر روی ازدواج‌های جوانمردانه هم همین است که واقعاً اثرات منفی و بازدارنده دارد. طرف جهیزیه‌اش آماده است و خانه بختش هم مهیا و مشکل مکان و مسکن برای مهرورزی هم ندارد، اما تاریخ ازدواجش را مشخص نمی‌کند. معتقد است که بعد از رفع تحریم‌ها اعلام خواهد کرد. ای بسا که که دلواپس نرخ مهریه است.

نمونه‌های دیگر: به نظر مبارک ما ـ و امثال ما ـ نه تنها تحریم‌ها با کاهش ازدواج‌ها در ارتباطی تنگاتنگ و بلکه هم شدیدتر می‌باشد، که بر روی خیلی از چیزهای حساس دیگر هم اثرگذار است و تأثیرات منفی و بازدارنده دارد. برای این که عرایض ما مستند باشد، ذیلاً به چند نمونه آزمایش شده و چند صحنه مشاهده شده دیگر توجه بفرمایید:

۱ـ صحنه‌ای در منزل: مهمان خانه دارد خداحافظی می‌کند که به سلامتی برود. ظاهراً شارژ اینترنت صاحبخانه تمام شده است. دم در مشغول باز کردن گره بند کفش خود است که گرهش گویا کمی سفت شده و به سختی باز می‌شود. با عصبانیت می‌گوید: "لعنت به این تحریم‌ها.... چقدر سفت شده این گره بند کفشم!"

۲ـ صحنه‌ای در مغازه: مشتری دارد به شانه تخم‌مرغ نگاه می‌کند و زیر لب زمزمه می‌کند: "شانه‌هایت را برای گریه کردن دوست دارم" و از مغازه‌دار علت گرانی تخم‌مرغ را می‌پرسد. صاحب مغازه می‌گوید که به خاطر تحریم است. اگر تحریم‌ها برداشته شود، مرغ‌های مملکت دوشیفته کار می‌کنند. جای کار بیشتر دارند.

۳ـ صحنه‌ای در درمانگاه: مریضی در حال آماده شدن برای تزریق آمپول در ناحیه مورد نظر است. آمپول‌زن کاربلد از آمپول‌خور کارکشته می‌خواهد که همکاری کند: "شل کن... شل کن!"؛ اما با این وجود، چنان تزریقی می‌کند که صدای طرف به آخ بلند می‌شود. آمپول‌زن عذرخواهی می‌کند که: "ببخشید. مملکت در شرایط تحریم است و بهتر از این نمی‌شد زد!"

۴ـ صحنه‌ای در بانک: اقشار یارانه‌بگیر تماماً صف کشیده‌اند که یارانه‌شان را دریافت کنند. یکی از دهک‌های پایین جامعه به دهک دیگر می‌گوید: "آخه تا کی همش ۴۵ تومان؟ مگه هر سال قیمت‌ها ثابت مانده که مبلغ یارانه تکان نمی‌خورد؟" یکی از دهک‌های همدرد، دست روی شانه‌اش می‌گذارد که: "ای عزیز دل برادر، بگذار تحریم‌ها برداشته شود، آن وقت یارانه اشخاص پولدار و برخوردار قطع می‌شود و در عوض یارانه ما بیشتر می‌شود. دعا کن تخم تحریم‌ها وربیفتد برادر!"

۵ـ صحنه‌ای در کوچه: به شخصی که خودرو خود را در عرض پیاده‌رو پارک کرده، می‌گویم: "عزیز من (طرف آقاست)، چرا مانع رفت و آمد مردم شده‌ای؟ مگر این کار، تضییع حق‌الناس نیست؟" عصبانی می‌شود و می‌گوید: "نفست از جای گرمی در می‌آید. با وجود این تحریم‌ها چه توقعاتی داری!"

تاکسی‌ها و ناکسی‌ها

کسانی که خودرو شخصی ندارند و بیشتر سوار وسایل حمل و نقل عمومی از قبیل تاکسی می‌شوند، بیشتر و بهتر درک می‌کنند عمق عرایض ما را. در مملکت ما، هر سال فقط نرخ کرایه تاکسی‌ها اضافه می‌شود. غالباً هم این اقدام در دو مرحله صورت می‌گیرد: بار اول خود رانندگان تاکسی در یک اقدام خودجوش در ابتدای سال چیزی بر کرایه خود می‌افزایند. سپس سازمان تاکسیرانی به استناد اینکه این نوع افزایش سالانه معمول است، چیزی بدان اضافه می‌کند. الحمدلله دست بگیر خوبی دارند.

اما وقتی صحبت از کیفیت تاکسی‌ها می‌شود، هیچکس نیست که چیزی بر آن اضافه کند. نه خود رانندگان تاکسی و نه سازمان‌های مربوطه که باید بازرس بفرستند داخل تاکسی‌ها و نحوه خدمات‌دهی رانندگان را از نزدیک مشاهده و بلکه لمس کنند. هر سال هم مثل افزایش طبیعی نرخ کرایه، یک چیزی هم بر خدمات آن افزوده شود. مگر اجداد ما که خر سوار می‌شدند، نمی‌گفتند هر چقدر که پول بدهی، به همان نسبت آش می‌خوری؟.... پس چی شد؟

خوشحالیم که بالاخره برخی از مسئولان در این زمینه یک تحرکات مفید و مثبتی دارند نشان می‌دهند که جای امیدواری و تشکر دارد. آقای تشکری هاشمی، معاون شهردار تهران و رئیس سازمان حمل و نقل و ترافیک شهرداری تهران، حرف‌های قشنگی در این راستا زدند که شنیدن دارد.

خبر وارده: "معاون شهردار تهران با بیان اینکه وجود ۱۲ هزار تاکسی فرسوده در معابر تهران در شأن مردم پایتخت نیست، گفت: شهرداری تهران ۶۰۰۰ تاکسی پیکان را از ابتدای دی ماه امسال نوسازی خواهد کرد." ـ به نقل از جراید

تاکسی‌ها و ناکسی‌ها: ما ضمن تأیید فرمایش‌های متین معاون محترم شهردار تهران و تأکید مجدد بر ضرورت نوسازی ناوگان تاکسی‌های پایتخت در راستای افزایش کیفیت آنها، خواهش می‌کنیم از سازمان تاکسیرانی نیز بخواهند که نظارت خود بر نحوه ارائه خدمات در تاکسی‌ها را نیز افزایش دهند. یک دفترچه یادداشتی باز رسان داشته باشند که اسامی تاکسی‌های خوب و بد را یادداشت کنند. تاکسی‌های خوب و راننده‌های خوب تاکسی زیاد داریم. همین چند شب پیش سوار یک تاکسی شدم که راننده‌اش به مسافران شکلات می‌داد. شاید به جای حذف شکلات از برخی پروازها!.... ولی خب تاکسی‌های بد هم داریم. تاکسی‌هایی که بعضاً کمی با مسافر خود بی‌انصافی و ناکسی می‌کنند. ذیلاً به چند نمونه از این تاکسی‌ها و ناکسی‌ها اشاره می‌شود:

۱ـ تاکسی بی‌دستگیره: بعضی تاکسی‌ها انگار آدم را دستگیر و سوار ماشین زندان کرده‌اند. حتی در هوای داغ تابستان، دستگیره‌های بالابر شیشه‌های تاکسی را برداشته و داخل داشبورد گذاشته‌اند. اگر حالت خیلی خراب شود، فقط می‌توانی از راننده خواهش کنی که اگر می‌شود، دستگیره بالابر شیشه را تقدیم شما کند. نمی‌دانم چه ضرورتی بوده که کارخانه‌های سازنده این خودروها، دستگیره بالابر شیشه برای این آنها در نظر گرفته‌اند؟

۲ـ تاکسی کثیف: بعضی تاکسی‌ها آنقدر صندلی‌ها و روکش‌های آنها کثیف و آلوده است که بوی خرمرده می‌دهند. مسافر باید ابتدا یک گیره لباس بر بینی‌اش بزند و سپس داخل تاکسی شود. یا تا مقصد، نفس خود را در سینه حبس کند. فوقش تا فوت شده پیاده می‌شود.

۳ـ تاکسی شلوغ: بعضی تاکسی‌ها بدون توجه به اعصاب مسافر و آزادی وی، هر شبکه رادیویی یا هر نواری که خودشان دوست دارند، گوش می‌کنند و چنان صدایش را هم بلند می‌کنند که انگار وظیفه شماست همراه با راننده به آن گوش دهید. تاکسی را با منزل خودشان اشتباه گرفتند که گفتند چهاردیواری و اختیاری. لااقل یک منویی از انواع آهنگ‌ها به شما نمی‌دهند که انتخاب کنید.

۴ـ تاکسی مستقیم: بعضی راننده‌ها حتی در شرایطی که کلی مسافر روی زمین، سفیل و سرگردان مانده، باز هم فقط مستقیم سوار می‌کنند. انگار که اصلاً اعتقادی به چرخاندن فرمان ندارند. شرایط آب و هوایی که بدتر می‌شود، به جای همراهی و دلسوزی با مسافرها، از آن به عنوان نقطه ضعف آنها استفاده می‌کنند و فقط مستقیم یا دربست سوار می‌کنند چون می‌دانند که مسافرها در زیر آفتاب داغ تابستان یا سرمای سخت زمستان مجبورند با هر قیمت و شرایطی سوار شوند.

سهراب صفادار



گاو باز واقعی؛ الیونزا ـ اسپانیا: گاوباز معروف «ژوان خوزه پادیلا» مشغول مرتب کردن کلاه مخصوصش است. این گاوباز ۳۸ ساله اندکی قبل در یک نمایش، در اثر ضربه شاخ گاو بینایی یک چشم خود را از دست داد و سمت چپ صورتش نیز بی‌حس شد. اما ۵ ماه از این حادثه نگذشته بود که مردمی که تصور نمی‌کردند زنده بماند، او را در زمین گاوبازی دیدند!



آخرین بازی؛ لندن ـ انگلستان: «تسو هسیانگ» از چین تاپیه برای زدن اولین سرویس بازی نهایی خود آماده می‌شود. هفته گذشته مسابقات قهرمانی جهان تنیس روی میز در لندن برگزار شد که «مالونگ» از کشور چین قهرمان این مسابقات شد.



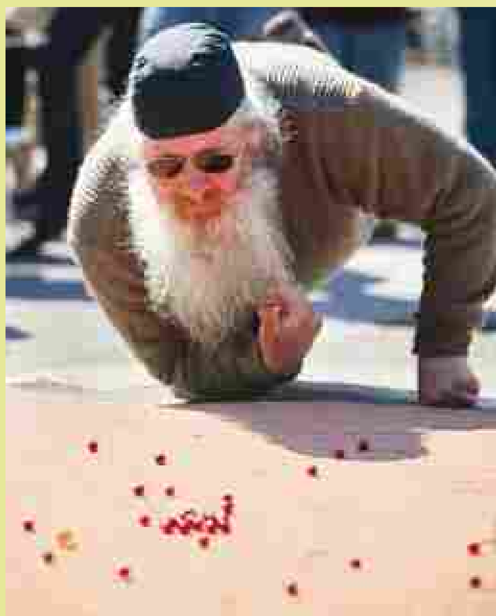
تقویم؛ لندن ـ انگلستان: در تصویر قطعه‌ای متعلق به قرن ۱۴ میلادی را می‌بینید که در واقع یک تقویم است. این وسیله که تاریخ روزها را نشان می‌دهد، در سال ۱۳۹۶ ساخته شده و به تازگی برای فروش در یکی از نمایشگاههای انگلستان قرار داده می‌شود. ارزش تقریبی این تقویم بیش از ۳۰۰ هزار دلار است.



کوچ؛ کانمینگ ـ چین: یک مرغ دریایی سر سیاه برای گرفتن غذا پایین آمده است. هر ساله هزاران عدد از این نوع مرغ دریایی از سیبری به کانمینگ و به‌خصوص دریاچه «دیانچی» در این شهر کوچ می‌کنند و منظره زیبایی را شکل می‌دهند که هزاران نفر برای تماشای آن به این منطقه می‌آیند و سعی می‌کنند به این مسافرین غذا دهند.



به سوی بازار؛ الله آباد ـ هند: نمایی جالب از یک کشاورز هندی را می‌بینید که در حال حمل خیارهای مزرعه‌اش به بازار است تا آنها را بفروشد. گرمایی که موجب از بین رفتن زمین‌های کشاورزی شده، باعث افزایش قیمت شدید میوه‌ها و سبزی‌ها در بازارهای این کشور شده است.



حرفه‌ای‌ها؛ تینسلی گرین ـ انگلستان: یکی از بازیکنان مشغول پرتاب تیله خود در مسابقات جهانی تیله بازی است. بازی بین دو تیم شش نفره انجام می‌شود، ۴۹ تیله در مرکز یک دایره به قطر حدود ۱۸۰ سانتی‌متر قرار دارند. هر تیم باید سعی کند زودتر از تیم مقابل، ۲۵ عدد از این تیله‌ها را تنها با پرتاب تیله از دایره خارج کند. این بازی به‌دلیل نداشتن محدودیت سنی طرفداران زیادی دارد.

مسابقه بزرگ داستان نویسی
دوره دهم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

فروغ ایمان

"فروغ ایمان"نوشته "زهرا نظریان" یک درونمایه دیرین را با زبانی ساده و بیانی موجز در چارچوب موضوعی تازه و عاشقانه عرضه می‌کند. در تعریفی دیگر می‌توان "فروغ ایمان" را یک داستان "معنامحور" تلقی کرد که تأویل پذیر است و تفکر برانگیز. "زهرا نظریان" در یکی از دوره‌های این مسابقه به عنوان نویسنده برتر شناخته و معرفی شده است.

زهرا نظریان ـ تهران

هوایی که تا چند لحظه پیش آفتابی بود و با آسمان آبی بی کرانش آرامش را به دل هدیه می‌کرد حالا به هوایی غبار آلود و ابری تبدیل شده بود.

زهره از پشت پنجره نگاهی به بیرون انداخت. در دلش انگار غوغایی به پا بود با خودش فکر کرد شاید چون غروب جمعه است دلش گرفته؛ اما یادش آمد که این دل نگرانی چند روز است گریبانش را رها نمی‌کند. درست مثل اولین باری که شهریار در دوره نامزدی‌شان برای کار به جنوب رفته بود. آن موقع هم همین حس را داشت اما کم کم بدون آن که به دور ماندن از شهریار عادت کند اما تحملش بیشتر شد و هر بار که کاسه صبرش لبریز می‌شد و اعتراض می‌کرد، شهریار می‌گفت: "مگه نمی‌خوای زودتر سر و سامون بگیریم و بی‌دغدغه بریم سر خونه و زندگیمون؟ یه کم تحمل کن."

حالا باز هم سه روز بود که شهریار رفته بود بدون این که هیچ خبری بدهد. در فکر و دلشوره غرق شده بود که صدای مادرش را شنید:

ـ زهره، مادر جان، سماور و روشن کن تا کم کم واسه افطار آماده بشه، دخترم.

زهره از فکر بیرون آمد. دلش نمی‌آمد با مادرش راجع به دلشوره‌هایش صحبت کند. مادر هم همیشه نگران شهریار و سفرهایش بود. شهریار تنها پسر برادرش بود که زهره تنها دخترش از یک سال پیش به عقد او در آمده بود و حالا شهریار هم مانند جان برایش ارزش داشت.

×××

صدای مناجات و عزاداری شب بیست و یکم از مسجد محل به گوش می‌رسید. زهره چادرش را سر کرد و مفاتیح به دست به طرف مسجد راه افتاد. در آن حال و هوای روحانی هم لحظه‌ای حتی فکر شهریار راحتش نمی‌گذاشت تمام اشکهایی که می‌ریخت تمام دعاهایی که می‌خواند برای سلامتی شهریار بود.

***

هنوز اذان صبح را نگفته بودند که زهره وضو گرفت و در حالی که با تسبیح هدیه شهریار ذکر می‌گفت، کنار سجاده آماده برای نماز، خوابش برد. آسمان ابری بود و هوا غبار آلود. صدای اذان از مسجد به گوش می‌رسید. زهره کنار در مسجد ایستاده بود گویی منتظر چیزی یا کسی بود. چند لحظه نگذشته بود که فردی ناآشنا پیراهن شهریار را خون آلود به دست زهره داد و رفت زهره جیغ کشید و سراسیمه از خواب پرید.

با صدای جیغ او مادرش به اتاق آمد و پدرش خواب آلود پرسید: "چی شده بابا؟

وحشت، گودال و مارمولک

فرزانه تقدیری ـ اهواز

"فرزانه تقدیری" به لطف قریحه و خلاقیتش، یک اتفاق واقعی را با آفرینی هنرمندانه داستانی کرده است. داستان "وحشت، گودال و مارمولک" از نخستین سطر تا پایان، با تپش و گیرایی پیش می‌رود و درونمایه معنا محور آن با شکل و ساختار ساده‌اش همخوانی و تناسب دارد. "فرزانه تقدیری" دانش آموخته کاردانی علوم دینی و زبان عربی و مربی مهد کودک است.

باران شدیدی می‌بارید. سیل خیابان‌ها را گرفته بود. انگار که رودخانه‌ها به شهر هجوم برده بودند. هوای کاملا تاریک گاه گاه با یک رعد و برق روشن می‌شد و صدای رعد دلشوره‌ی غریبی را بر تارهای قلب حسن می‌نواخت.

تمام هیکل کوچک و لاغرش خیس شده بود. سرمای شدید بدنش را به لرزه انداخته بود و تنهایی در آن خیابان پرت افتاده بیشتر از هر چیز آزارش می‌داد. پاهایش از شدت سرما حسی نداشتند و همان طور که در پیاده رو ناهموار و سیلابی خلوت به راهش ادامه می‌داد، یک لحظه به سرعت زیر پاهایش خالی شد و در گودالی عمیق فرو رفت. فریاد بلندی کشید و به تقلا افتاد:

- کمک.... کمک....

به نظر می‌رسید هر چه فریاد می‌زد کسی صدایش را نمی‌شنید. صدایش را بلندتر کرد و فریاد زد: تو رو خدا...یکی کمک کنه.... کسی نیست...؟ کمک...!

امیدش را از دست داده بود و دستش را به یک لوله‌ی لرزان و پوسیده گرفته بود. عاجزانه فریاد گفت: خدایا... خدا...

ناگهان سنگینی چنگی کوچک را روی دوشش احساس کرد که در آن حال و هوا احساس کرد مثل میخ بر تنش فرو رفته بود. میان آن همه گل ولای سر برگرداند و نگریست. مارمولک بزرگی را روی شانه‌اش دید، چندشش شد. حالش داشت به هم می‌خورد فقط خدا می‌دانست چه قدر از مارمولک بیزار بود و قبلاً هر جا که می‌دیدش به سرعت او را می‌کشت. زمزمه وار گفت:

-خدا، خدا، این دیگه چی بود! من ازت کمک خواستم این چندش آور رو فرستادی؟!

حالش خوب نبود و گل ولای در حلقش فرو رفته بود. وجود مارمولک مزاحم بد جوری آزارش می‌داد. به زور می‌خواست با تکان شانه‌اش هر طور که شده مارمولک را از روی دوشش پایین بیندازد. چند باری تلاش کرد اما مارمولک با سماجت چسبیده بود به شانه‌اش. با خود اندیشید: ول کن حسن... حوصله داری‌ها...اینم به من پناه آورده!

با سعی و تلاش چند باری می‌خواست خودش را بالا بکشد اما نمی‌توانست. بدنش کرخت و سست شده بود. بدتر از این نمی‌شد. نفسش به سختی بالا می‌آمد و قلبش تند تند می‌تپید. پلک‌هایش داشت سنگینی می‌کرد دو سه باری باز با صدایی بلند کمک خواست.

اما مثل این که فایده‌ای نداشت. امیدش را از

خواب دیدی؟" عرق از سر و روی زهره می‌چکید. لبهایش نای تکان خوردن نداشتند، قطره‌ای آب در گلویش نبود... مامان شهریار... شهریار!

هق هق امانش نداد. پدر لیوانی آب آورد و گفت: "روزه‌ات رو بشکن و آب بخور حالت جا بیاد..." زهره لیوان را پس زد و با صدای لرزان گفت: "نذر می‌کنم شهریار سلامت بیاد تا هر سال بیست و یکم ماه رمضون آش نذری واسه افطار بدم." اشک از گونه مادر غلتید.

***

زهره چشم از دهان شهریار بر نمی‌داشت تمام مدتی که شهریار حرف می‌زد انگار او مسخ شده بود. شهریار بعد از هشت روز برگشته بود و زهره را فرشته نجات خود می‌دانست. می‌گفت: "مثل هر روز داشتیم می‌رفتیم سر زمین، اگه نقشه‌ها رو آماده می‌کردیم دو روز دیگه برمی‌گشتیم. ساعت حدود چهار بود که سحری رو خورده نخورده راه افتادیم. راننده طبق معمول خواب آلود و اخمو بود و بدون هیچ سلام و کلامی راه افتاد. من و همکارم محمود با هم بودیم. چند دقیقه که گذشت یه لحظه وسط یه بیابون کنار یه مسجد تو رو دیدم در حالی که در کنار مسجد وایساده بودی و داشتی به من اشاره می‌کردی، صدام می‌کردی اونقدر بلند صدام کردی که چشمامو باز کردم دیدم خواب بودم. باورت میشه زهره؟ فقط تو چند ثانیه اتفاق افتاد فقط چند ثانیه. چشامو که باز کردم فقط یه لحظه متوجه خواب بودن راننده شدم. و اینکه داشتیم نزدیک به لبه یه دره می‌شدیم یه یا علی گفتم و چرخیدم و فرمونو خلاف جهتی که می‌رفتیم چرخوندم. ماشین از مسیرش خارج شد و داخل یه باغ شد و با صدای مهیبی با درختی برخورد کرد و متوقف شد. محمود و راننده هاج و واج به من نگاه می‌کردند و زبونشون بند اومده بود. به خودمون که اومدیم دیدیم وارد یه باغ شخصی شده‌ایم. صاحب باغ هم که اومد جریانو واسش تعریف کردیم... پیرمرد بیچاره شوکه شده بود بهمون گفت: مدیون مولا هستیم که نجات پیدا کردیم. اشکهای زهره بی‌محابا می‌چکیدند و شهریار به این فکر می‌کرد که چه قدر دلش به دل زهره نزدیک است.

دست داده بود. آهی کشید و با خود اندیشید:

– مثل این که باید از این دنیا خداحافظی کنم. البته با این مارمولک مزاحم چندش آور که ول کن هم نیست. چه مرگ بدی هم هست!

از فکر مرگ، ترس بر وجودش چنگ انداخت. با تمام وجود فریاد زد:

– کمککککککک... کمک... من...

نمی‌خواست بمیرد، حداقل در این گودال پر از گل و لای نه! حالا زود بود برای خفه شدن و مردن. کلی برای زندگی‌اش برنامه داشت. زیر لبی نالید: "نه خدای من، نه! در همین وضع وحشت‌آور غوطه ور بود که در میان ناامیدی و ناباوری با شنیدن صدای یک ماشین امیدش را به دست آورد و تمام توانش را در گلویش ریخت و فریاد زد: کمک، کمکم کنین... کمک!

سعی کرد خودش را بالا بکشد، اما نمی‌توانست، زیر پاهایش کاملا خالی شده بود. باز صدایش را بلند کرد و کمک خواست. چشمان بی‌رمقش یک اتومبیل ۴۰۵ مشکی را دید که در سیلاب، دور از گودال متوقف شد. باز هم تلاش کرد و کمک خواست. فریاد ملتمسانه‌اش را بلند و بلندتر کرد.

دو جوان از ماشین پیاده شدند. نگاهی به یکدیگر انداختند. حسن با دیدنشان گفت: کمک! کمک! خواهش می‌کنم!

یکی از دو جوان رو به دوستش کرد و گفت: یه کاری بکن! زود باش. باید کمکش کنیم... هر دو با احتیاط پیش آمدند و روی زمین نشستند و سعی کردند حسن را از گودال بیرون بکشند. حسن که هنوز با یک دست لوله لرزان و پوسیده را گرفته بود، دست دیگرش را به زور بالا آورد و در دست دو جوان گذاشت. یکی از آن دو داد زد: بکش بالا، یا علی...! آهان، بیا... بیا...

حسن از گودال مرگ نجات پیدا کرد و دو جوان با آمیزه‌ای از حیرت و شادی و هیجان خندیدند. مارمولک جستی زد و ناپدید شد. حسن نگاهی به گودال انداخت و به مارمولک اندیشید، به رحم خودش به مارمولک و رحم خدا به او.

آموزه‌هایی در گستره داستان نویسی

داستان کوتاه، از دیروز تا امروز...



"داستان کوتاه" در قرن نوزدهم میلادی ـ با ساخت و شکل کم و بیش امروزی آن ـ پس از فراز و فرودهایی چند ـ عرضه و به عنوان یک نوع ادبی تازه و مشخص تثبیت شد.

برای نخستین بار نویسنده آمریکایی "ادگار آلن پو" در سال ۱۸۴۲ مبانی فنی و الگوی ساختاری ویژه را برای نوشتن داستان کوتاه مطرح کرد تا تفاوت اساسی و ماهوی بین مجموعه‌ای تقریباً آشفته از شکل‌های کوتاه و بلند داستان‌ها و رمان‌های طولانی و غالباً بدون انسجام فنی، با "داستان کوتاه" به گونه‌ای بارز مشخص و شناخته شود. البته در آغاز، بسیاری از نویسندگان بی‌اعتنا به نظریه‌ها و اصولی که ادگار آلن پو تدوین کرده بود، کماکان شبه داستان‌ها و قصه‌های کوتاهی را می‌نوشتند که ساختار و شکل مستحکم و به سامانی نداشت و به روال گذشته در محدوده طرحی ساده یا در آمیزه‌ای از مقاله و لطیفه و نکته پردازی‌های پراکنده می‌گنجید. سال‌ها بعد یک نویسنده و منتقد دیگر آمریکایی (۱۹۲۹ ـ ۱۸۵۲) که با تاثیرپذیری فعال از ادگار آلن پو، در کسوت یک منتقد کارکشته داستان کتابی نوشت با عنوان "شناخت نظریه و فلسفه داستان کوتاه" برای اولین بار در تاریخ ادبیات داستانی عنوان و اصطلاح جدید "داستان کوتاه" (short story) را پیشنهاد کرد و به این ترتیب به روشنی تفاوت ماهوی میان "داستان کوتاه" با دیگر نوشته‌هایی بلند یا قصه‌های و داستان‌های طولانی کوتاه شده را مشخص کرد.

علاوه بر ادگار آلن پو، "نیکلای گوگول" نویسنده روسی را که همزمان با او به نوشتن داستان‌های کوتاه پرداخته بود، می‌توان یک شروع کننده در زمینه خلق "داستان کوتاه" به حساب آورد. به این ترتیب و با این نگاه به تاریخ ادبیات داستانی، می‌توان "ادگار آلن پو" و "نیکلای گوگول" را دو نویسنده‌ای به جا آورد که در واقع پدران داستان کوتاه در مفهوم و معنای امروزی آن بوده‌اند. "نیکلای گوگول" با داستان کوتاه "شغل" نه تنها ساخت و شکل و چارچوب فنی و هنری داستان کوتاه را مشخص کرد، بلکه راهگشای داستان و رمان نویسی شاخص روسیه شد. به همین دلیل است که "فیودور داستایوسکی" رمان نویس بزرگ روسی، سال‌ها بعد در تجلیل از "گوگول" نوشت: "همه ما نویسندگان روسی از زیر "شنل" گوگول درآمده‌ایم."

به هر تقدیر، تاثیری که ادگار آلن پوی آمریکایی و نیکلای گوگول روسی بر همه نویسندگان داستان کوتاه بعد از خودشان گذاشته‌اند، ارزش و اهمیتی فراوان و تعیین کننده دارد. بعد از این دو داستان نویس مبتکر و استاد، در عرصه نویسندگی "داستان کوتاه" چهره‌های درخشان و همواره به یادماندنی دیگری آمدند که داستان کوتاه را به پیش بردند و علاوه بر انواع داستان‌های کوتاه، داستان‌های بلند و رمان‌هایی ماندگار خلق کردند. از میان این عده نام‌هایی که بیش از دیگران درخشیدند و اهمیتی فراگیر یافتند، به ترتیب تاریخی این‌ها هستند: فیودور داستایوسکی، لئون تولستوی، گوستاو فلوبر (خالق رمان شگفت "مادام بواری") گی دوموپاسان، آنتوان چخوف، هنری جیمز، ماکسیم گورکی، جک لندن، شروود آندرسن، استفن کرین، دی.اچ. لارنس، فرانتس کافکا، جیمز جویس، کاترین مانسفیلد، رینگ لاردنر، سامرست موام، ویلیام سارویان، ارنست همینگوی، ویلیام فاکنر، فرانک اوکانر، جیمز تربر، جی. دی. سالینجر، ریموند کارور، ای. ال. دکتروف، شرلی جکسون، ولادیمیر ناباکف، جان چیور، نادین گوردیمر، میگل آنخل آستوریاس، گابریل گارسیا مارکز، ماریو بارگاس یوسا، خولیو کورتاسار و شمار بسیار دیگری که نسل در پی نسل به میدان آمده‌اند و می‌آیند...

این نویسندگان به پیشرفت داستان کوتاه و دگرگونی آن در بستر زمان یاری رسانده‌اند و در تاریخ ادبیات داستانی و تاریخچه داستان کوتاه‌نویسی از آن‌ها به عنوان نوآور، نوجو و حتی نابغه نام برده می‌شود.

برای آدم بهانه‌گیر همیشه بهانه وجود دارد

● ضرب المثل آلمانی

رمزها و رازها

سیروس گنجوی (۱۸۰)

قسمت دوم

روشنایی‌های اسرار آمیز

گوی‌های آتشین گاهی سبب ترس و وحشت خانواده‌ها شده است. داستان‌های زیادی در این باره وجود دارد که ما فقط به چند نمونه آن اشاره می کنیم.

روشنایی عجیبی که هنگام مرگ ظاهر شد

یکی از این شواهد عینی خانمی بود که به تازگی همسرش را از دست داده بود. او ماجرا را این طور تعریف کرد:

ـ درباره گوی‌های آتشین زیاد شنیده یا خوانده بودم، ولی هیچ گاه یکی از این گوی‌ها را به چشم ندیده بودم. تا آن که شوهرم سکته قلبی کرد و زندگی را بدرود گفت. درست در شبی که او دیده از جهان فرو بست و جسدش را در سرسرا گذاشته بودیم، پسرم وحشت زده نزد من آمد و گفت که روشنایی عجیبی را در حیاط خانه دیده است. او بر این باور بود که دزدی با استفاده از تاریکی شب وارد حیاط خانه شده و آنچه به چشم دیده است نور چراغ قوه سارق بوده است. چراغ خانه را خاموش کردیم و پشت پنجره رفتیم. من پیشانی خسته‌ام را به شیشه پنجره چسباندم و بیهوه کوشیدم تا در تاریکی شب به دنبال چیزی که نمی‌دانستم چیست، بگردم. در این هنگام، ناگهان در حاشیه دیوار روبرو، روشنایی اسرار آمیزی ظاهر شد که آشکارا با نور یک چراغ قوه تفاوت داشت. درست مانند آن بود که یک سیم برق اتصال کرده و جرقه‌هایی از آن ساطع می‌شد. اما این روشنایی عجیب در یک نقطه ثابت نبود، بلکه مرتب چشمک زنان خاموش و روشن می‌شد و هر بار که روشن می‌شد، من دیدم که از نقطه قبلی تغییر مکان داده و مسافتی به جلو حرکت کرده است. این روشنایی مرموز، بی‌سر و صدا اطراف حیاط را دور می‌زد. نمی‌دانستم این چه نوری بود که در آن شب غم‌انگیز سر و کله‌اش پیدا شده بود. هر چه بود، با مرگ شوهرم ارتباط داشت. چرا شب‌های دیگر که شوهرم زنده بود یک چنین نوری را ندیده بودیم؟

اسرار نورانی

در یکی از شب‌های تابستان، واقعه دیگری اتفاق افتاد که به نوبه خود شنیدنی است. در آن شب، دوشیزه‌ای به نام "مری جیمی نز" که آبله مرغان گرفته بود، همراه مادرش در طبقه اول خانه خوابیده بود و دیگر اعضای خانواده در طبقه بالا به خواب رفته بودند. دختر بیمار که در خواب وبیداری به سر می‌برد، ناگهان از دیدن یک رشته نور خیره کننده که وارد اتاق شد، از خواب پرید. او دید که این رشته نورانی، خش خش کنان به طرف پنجره باز رفت و با رشته نور دیگری درآمیخت و این دو رشته نور، با حرکت قیچی مانند، خش خش کنان در حیاط خانه به حرکت درآمدند.

"مری" در نامه‌ای که سال‌ها بعد برای مجله "سرچ" (جستجو) چاپ آمریکا فرستاد، به این ماجرا اشاره کرد و نوشت: نور خیره کننده‌ای که آن شب دیدیم، درست از نقطه‌ای بر فراز خانه به زمین می‌رسید و انگار که به دنبال چیزی می‌گشت، مرتباً جلو و عقب می‌رفت. اما هرگز در عمرمان یک چنین روشنایی خیره کننده‌ای ندیده بودیم. شگفت آن که این نورها، مانند نور چراغ قوه، فقط نقاطی را که بر آن می‌تابیدند روشن می‌کردند و بقیه نقاط که از شعاع تابش آن دور بودند، همچنان در تاریکی محض قرار داشتند. این موضوع بیش از همه ما را به وحشت انداخت. احساس می کردیم که انگار در ورای این رشته نورهای عجیب، عامل متفکر و باهوشی قرار داشت که کارش را از روی هدف و انگیزه خاصی که ماهیت آن بر ما معلوم نبود، انجام می‌داد.

من و مادرم فریادزنان به سوی پلکان گریختیم و در همان حال، مرتب پدرم را صدا می‌زدیم. افرادی که در طبقه بالا خوابیده بودند نیز از خواب بیدار شدند و در برابر این منظره شگفت انگیز هاج و واج بر جای ماندند. منبع این رشته‌های نورانی، یک هواپیما و یا وسیله موتوردار دیگری نبود، زیرا هیچ گونه صدای موتوری شنیده نمی‌شد. همچنین نمی‌توانست یک بالون باشد، زیرا پرتوهای نور سست و متزلزل نبود. یک بالون در برابر جریان باد وضع ثابتی ندارد و دچار نوسان می‌شود. این روشنایی عجیب چه بود و از کجا آمده بود؟ آیا از نقطه‌ای هدایت می‌شد؟ هیچ کس برای این پرسش‌ها، پاسخی نداشت!

ارواح، خانه‌ای را نور باران کردند!

سال‌ها قبل در شهر کوچک "لانو" واقع در "نیومکزیکو" دو حادثه تقریبا همزمان اتفاق افتاد که مردم، این دو حادثه را با یکدیگر مربوط می‌دانستند. یکی روشنایی عجیبی بود که در امتداد رودخانه شهر بالا و پایین می جهید و دیگری، فرو ریختن تعدادی سنگ بود که معلوم نبود این سنگ‌ها از کجا پرتاب می‌شدند. این سنگ‌ها بیش از همه برای خانواده "کتانا" ایجاد مزاحمت و وحشت کردند. اعضای این خانواده از اداره پلیس و همسایگان خود کمک خواستند. ابتدا تصور می کردند که این سنگ‌ها را چند پسربچه شرور پرتاب می کنند، ولی بعداً هنگامی که آن روشنایی اسرار آمیز پدیدار شد، این فکر ایجاد شد که پشت کاسه، نیم کاسه‌ای است.

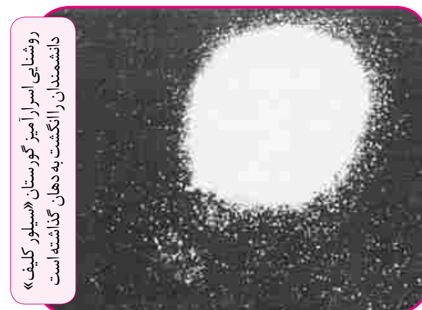
شاهدان عینی اندازه هر یک از آنها را در حدود یک توپ گلف و رنگشان را هم مایل به آبی یا خاکستری ذکر می کردند و می گفتند که شباهت زیادی به نور چراغ قوه داشتند؛ با این تفاوت که خیلی بالاتر از سر یک انسان، در امتداد رودخانه ورجه وورجه می کردند و یکباره به داخل درختان رفته از نظر ناپدید می‌شدند. در آن منطقه، مزارع کوچک به وسیله سیم خاردار از یکدیگر جدا شده بودند که این سیم خاردار در بعضی قسمت‌ها، حتی رودخانه را نیز قطع می کرد. اهالی به زودی دریافتند که این نورافکنی‌ها نمی‌توانست کار جوانان شرور باشد، زیرا در این صورت باید در امتداد ساحل رودخانه می‌دویدند و برای این کار، ناگزیر بودند از آن همه موانع و پرچین‌های خاردار عبور کنند، در حالی که در حرکت نورها، هیچ مکث و وقفه‌ای ایجاد نمی‌شد.

ارواح آبی رنگ گورستان "سیلور کلیف"

به طور کلی در گوشه و کنار این جهان پر رمز و راز نیز مردم، پاره‌ای از این روشنایی‌های مرموز وناشناخته را به حساب ارواح می گذارند و این گونه روشنایی‌ها را "روشنایی ارواح" می‌نامند. مثلاً در شهر کوچک "سیلور کلیف" واقع در ایالت "کلورادو" مردم بر این باورند که روشنایی ارواح، از یک قرن پیش به گورستان این شهر هجوم برده و مزاحمت‌هایی برای اهالی فراهم ساخته‌اند. بیشتر ساکنان این شهر کوچک که آدم‌های خرافاتی بودند، به خاطر ترس از ارواح زادگاه خود را ترک و به دیگر نقاط آمریکا کوچ کردند.

افسانه‌های محلی این شهر که سینه به سینه از نسلی به نسل دیگر منتقل شده، حکایت از وجود روشنایی‌های اسرارآمیزی دارد که در گورستان آن شهر هنگامه‌ای برپا ساخته‌اند. به طوری که تعریف می‌کنند، نخستین بار در قرن نوزدهم میلادی، گروهی از کارگران معدن هنگام عبور از گورستان این روشنایی‌های عجیب را به چشم دیدند. این کارگران شادی کنان از سر کار بازمی‌گشتند که با دیدن نورهای آبی رنگی که بر روی سنگ قبرها در نوسان بودند، خنده بر لبانشان خشک شد و هراسان از آنجا گریختند.

از آن پس توجه مردم کنجکاو به این نورها جلب شد و در زمان‌های گوناگون، جهانگردان خارجی و ساکنان آن منطقه ادعا کرده‌اند که این پدیده عجیب را


روشنایی اسرارآمیز گورستان «سیلور کلیف» دانشمندان را انگشت به دهان گذاشته است

که قد و قواره‌شان از یک توپ بسکتبال تجاوز نمی‌کرد، به چشم دیده‌اند.

بخشدار آن ناحیه، آقای "آگوست منزل" در گفت‌وگو با روزنامه "نیویورک تایمز" درباره این روشنایی‌های اسرارآمیز چنین گفت:

ـ چون عده‌ای از مردم بر این باور بودند که هیچ نکته اسرارآمیزی در مورد روشنایی‌های موجود در گورستان "سیلور کلیف" وجود ندارد و این نورها، صرفاً بر اثر انعکاس نور چراغ خانه‌ها تشکیل شده‌اند شبی ناگزیر شدیم که این موضوع را شخصاً آزمایش کنیم. همه اهالی برای همکاری با پژوهشگران چراغ خانه‌های خود را خاموش کردند. حتی چراغ خیابان‌های شهر نیز خاموش شد. ولی روشنایی‌های اسرارآمیز در گورستان همچنان به رقص خود بر فراز گورها ادامه دادند. این موضوع ثابت می‌کرد که این پدیده تنها معلول بازتاب چراغ خانه‌ها یا خیابان نیست و باید از زاویه دیگری آن را تجزیه و تحلیل کرد.

اگر روشنایی‌های اسرارآمیز گورستان "سیلور کلیف" بازتاب نور چراغ خانه‌ها و روشنایی‌های شهر نیست، پس چه می‌تواند باشد؟

نظریات علمی

در این باره نظریات کهنه و تازه‌ای در میان دانشمندان وجود دارد که به مهمترین آنها اشاره می‌کنیم:

بازتاب ستارگان

برخی از دانشمندان بر این باورند که این نورها بازتابی از ستارگان هستند؛ در حالی که این روشنایی‌های اسرارآمیز در شب‌های بی‌ستاره و غیرمهتابی نیز به وضوح دیده شده‌اند.

تابندگی فسفری

برخی بر این باورند که این روشنایی‌ها بر اثر تابندگی سنگ‌های فسفری و چوب‌های درخشان پدید می‌آیند؛ در حالی که شب هر چه تاریک‌تر باشد، روشنایی این نورها بیشتر است.

سنگ‌های رادیواکتیو

گفته می‌شد که سنگ‌های رادیواکتیو عامل این روشنایی‌ها هستند. با استفاده از لوله‌های "گایگر مولر" ـ که برای کاوش و ثبت اشعه رادیواکتیو به کار می‌رود، سراسر آن منطقه را جستجو کردند، ولی هیچ اثری از وجود "رادیواکتیو" به دست نیامد.

بخار جیوه

پاره‌ای دیگر از دانشمندان که چنته‌شان خالی شده بود، بر این باور بودند که قبرها، بخار جیوه چراغ‌های خیابان "سیلور کلیف" را منعکس می‌کنند. این نظریه تازه‌ای نبود. همان گونه که اشاره شد، یک بار در گذشته چراغ خیابان‌ها را به عنوان آزمایش خاموش کردند، و یک بار نیز به علت نقص فنی همه چراغ‌ها خاموش شد، ولی در هر بار، این روشنایی‌های اسرارآمیز به رقص و جست و خیز خود ادامه دادند. به هر حال هیچ یک از این نظریات نتوانست سرنخی به دست دهد و به کشف این معما کمکی کند. این روشنایی‌های اسرارآمیز به گونه‌ای بودند که هیچ کس نمی‌توانست از نزدیک آنها را بررسی کند، زیرا همین که شخص بیش از اندازه به یکی از آنها نزدیک می‌شد تا نگاه دقیقی به آن بیندازد، ناگهان این روشنایی از نظر ناپدید می‌شد و دوباره در قسمت دیگری از گورستان پدیدار می‌گشت. بسیاری از عکاسان کوشیدند که از این روشنایی آبی رنگ عکس بگیرند، ولی همین که فیلم عکس‌ها را ظاهر کردند، در کمال تعجب دیدند که هیچ چیز در نگاتیو عکس‌ها منعکس نشده است.

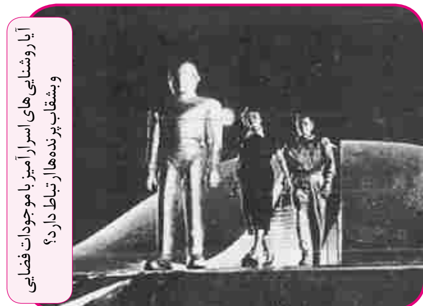
در همه این موارد، افراد قدیمی و سالخورده تنها لبخند معنی‌داری می‌زنند و بچه‌ها را دور خود جمع می‌کنند و دوباره همان قصه‌های قدیمی مربوط به ارواح را برایشان بازگو می‌کنند. بنا به گفته این مردان کهنسال، این گورستان که هنوز هم مورد استفاده قرار می‌گیرد، آرامگاه ابدی بسیاری از معدنچیانی است که هنگام کاوش در یک معدن طلا، جان خود را از دست دادند. روشنایی‌هایی که بر فراز گورستان سوسو می‌زنند، شباهت به نور چراغ‌های کوچکی دارند که کارگران معدن بر کلاه خود نصب می‌کنند. از این رو، ریش سفیدان آن شهر کوچک بر این باورند که این نورهای عجیب، متعلق به ارواح بی‌قرار معدنچیانی است که هنوز به دنبال آن معدن طلا می‌گردند که هیچ گاه موفق به استخراج آن نشدند.

هر چند این گونه تعابیر از حدود افسانه تجاوز نمی‌کند، ولی روشنایی‌های آبی رنگ و روح مانند "سیلور کلیف" جنبه فانتزی ندارد، بلکه یک واقعیت محض است که همه آن را به چشم دیده‌اند.

بشقاب پرنده یا اشباح آسمانی

یک روشنایی روح مانند دیگر در منطقه "اسپو کسویل" واقع در مرز مشترک سه ایالت آمریکا یعنی "میزوری"، "ارکانزاس" و "اوکلاهاما" قرار دارد. دولت آمریکا از این موضوع برای جلب جهانگرد استفاده می‌کند و به وسیله تبلیغات، تعداد بی‌شماری از توریست‌های کنجکاو را که از تماشای آوردگاه‌های جنگ داخلی آمریکا خسته شده‌اند، به آن سو می‌کشاند. مردم محلی و جهانگردان برای این روشنایی اسرارآمیز نام‌های متعددی انتخاب کرده‌اند و به جز "روشنایی ارواح"، نام بشقاب پرنده را بر آن نهاده‌اند. روشنایی ارواح از لحاظ شکل ظاهری درست شبیه یک فانوس روشن است. بیشتر اوقات این روشنایی عجیب در مقابل دیدگان بیننده خودنمایی می‌کند؛ بعد ناگهان با یک حرکت غیرمنتظره و نوری خیره کننده بر فراز کوه‌ها قرار می‌گیرد.

در چهار گوشه جهان، مدارک و شواهد زیادی درباره "روشنایی ارواح" وجود دارد که همگی در پرونده‌های مربوط به خودشان بایگانی شده‌اند. بد نیست به عنوان حسن ختام این بخش، به نخستین نمونه از این دست اشاره کنیم:


آیا روشنایی‌های اسرارآمیز با موجودات فضایی و بشقاب پرنده‌ها ارتباط دارد؟

وحشت در اتوبوس

یکی از این موارد، مربوط به اظهارات دختری است به نام "لوئیز گراهام" که با اتوبوس مدرسه، از جشن خانه و مدرسه در "کواپو" واقع در ایالت "اوکلاهاما" به منزل بازمی‌گشت. او گفت: روشنایی اسرارآمیزی پشت شیشه عقب اتوبوس بند شده بود. انگار می‌کوشید که داخل شود. همه سرنشینان اتوبوس از دیدن این روشنایی روح مانند وحشت کردند و چند زن جیغ کشیدند. همه مسافران آن را روشنایی ارواح می‌نامیدند. این نور به اندازه‌ای شدید بود که تا چند لحظه چشمان راننده اتوبوس را کور کرد و او مجبور شد که اتوبوس را متوقف کند ولی همین که اتوبوس توقف کرد، این روشنایی وحشتناک نیز غیبش زد.

این قسمت را در همین جا پایان می‌دهیم. در شماره آینده که بخش پایانی است، شما را به خواندن خاطرات شگفت‌انگیزی در این باره دعوت می‌کنیم.

ادامه دارد

هرگز نمی‌توان با آدمهای کوچک کارهای بزرگ انجام داد ● بیرون

سهراب صفادار



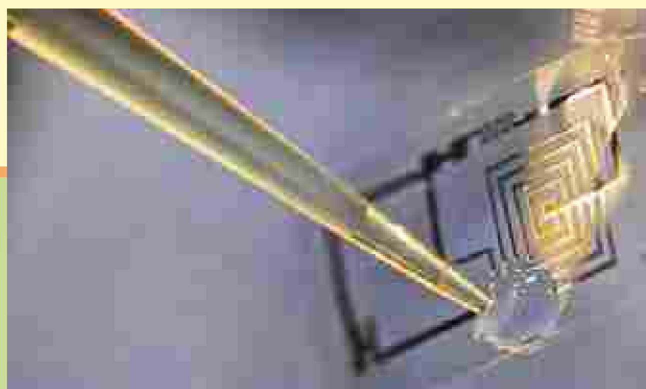


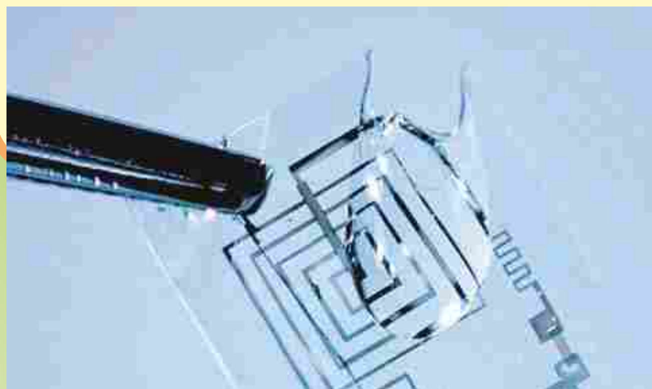
جاده خورشیدی

استفاده از انرژی سبز و تجدید پذیر، چالش اصلی دنیای انرژی است و خودروهای الکتریک یکی از مهم‌ترین گام‌ها در کاهش آلودگی هستند. اما همواره تامین انرژی این منابع کار آسانی نبوده است. «اسکات بروسا» که در رشته مهندسی برق تحصیل کرده، سیستم خورشیدی طراحی کرده است که می‌تواند بزرگراه‌های بین‌المللی را دگرگون کند. او که نام طرحش را «جاده‌های خورشیدی» گذاشته، قصد دارد جایگزین بهتری برای آسفالت جاده‌های کنونی پیدا کند. او صفحه‌هایی طراحی کرده است که علاوه بر استقامت فوق‌العاده، به سلول‌های خورشیدی و لامپ‌های ال.ای.دی مجهز هستند. این چراغ‌ها تمام علائمی را که نیاز است روی سطح جاده نمایش داده شوند، از جمله خطوط هشدارها نشان می‌دهد که به دید رانندگان به خصوص در هوای مه آلود و شب هنگام کمک می‌کند. این صفحات به فشار نیز حساس هستند و شب که دید محدود است، در صورت رد شدن انسان یا حیوان از جاده زیر محل پایشان را روشن می‌کند و در مسیر نیز کلمه «آهسته» را نشان می‌دهد تا راننده را متوجه سازد. از آنجا که این صفحات برای نمایش علائم قابل برنامه‌ریزی هستند، می‌توان هشدارهای اضطراری را نیز در آنها نشان داد و یا موقتاً علائمی را حذف کرد یا تغییر داد، مانند زمانی که تصادفی رخ می‌دهد یا کوه ریزش می‌کند و یا مسیر مسدود شده و مسیر جایگزین انتخاب شود. علاوه بر کاربردهای بسیار زیاد و مهم آن در سیستم حمل و نقل، این صفحات از نظر اقتصاد اجتماعی نیز تاثیر گذار خواهند بود. با توجه به تعداد جاده‌ها و سطح بسیار زیادی که دارند و اینکه قادر به تبدیل مستقیم انرژی خورشیدی به انرژی الکتریکی هستند، در صورت مجهز شدن‌شان به این صفحات می‌توانند الکتریسیته مورد نیاز یک کشور را به تنهایی تامین کنند. در حال حاضر سیستم برق رسانی شامل چند نیروگاه مرکزی است که از آنها برق را به مناطق مختلف انتقال می‌دهند و تلفات بسیار و هزینه گزافی نیز ایجاد می‌کند. اما از آنجا که این جاده‌ها هم تولید کننده انرژی هستند و هم منتقل کننده آن، استفاده از آنها می‌تواند تا حد بسیار زیادی از هزینه‌ها و اتلاف انرژی جلوگیری کند. استفاده و راه‌اندازی این جاده‌ها که هم انرژی را تولید و هم ذخیره می‌کنند، می‌تواند جایگزین نیروگاه‌های برق اتمی و سوختی باشد. هم اکنون از این صفحات در مکان‌هایی مانند پیاده‌روها، سالن‌ها، مسیرهای دوچرخه و زمین‌های بازی استفاده شده است تا قبل از استفاده در جاده‌های اصلی، کاملاً بررسی شوند.

دستگاه‌های کاملاً سبز

شاید باور نکنید اما این دستگاه‌ها بعد از اینکه عمر خود را طی کنند، به طبیعت می‌پیوندند. محققان دانشگاه النویز دستگاه‌های الکترونیکی بسیار کوچکی ساخته‌اند که ۱۰۰ درصد با طبیعت سازگارند و بعد از اینکه برای مدت زمان تعیین شده‌ای کار می‌کنند، به‌طور کامل تجزیه شده و به محیط اطراف می‌پیوندند. این دستگاه‌ها که به نام «دستگاه‌های فانی» معروف شده‌اند، نسل بعدی دستگاه‌های پزشکی به شمار می‌روند. دستگاه‌هایی که می‌توان برای مصارف درمانی آنها را در بدن کار گذاشت و دیگر به جراحی دوباره برای خارج کردنشان نیاز نخواهد بود و کاملاً تجزیه و توسط بدن جذب می‌شوند. طبق گفته‌های پروفسور «فیورنزو اومنتو» که از اعضای تیم محققین است، قدرت و سطح کیفیت این دستگاه‌ها در مقایسه با دستگاه‌های فعلی کمتر نبوده و بسته به کاربرد و طول درمان و نوع جراحی می‌توانند در مدت چند دقیقه و یا چند سال جذب بدن شوند. او اضافه کرد که حتی سیلیکون که به نظر حل ناشدنی می‌آید، درون آب به آرامی حل می‌شود. اما بحث بر سر افزایش این سرعت بوده تا بتوانیم حتی مدارهای الکتریکی قابل تجزیه را در عرض چند دقیقه بسازیم. حتی از این تکنولوژی برای مصارف دیگر و ساخت دستگاه‌های روزمره نیز می‌توان استفاده کرد. می‌توان آنها را به گونه‌ای ساخت که چند سال عمر کنند و بعد از مدتی طولانی که احتمالاً تا آن زمان از کار افتاده شده‌اند، شروع به تجزیه کنند. بدین ترتیب از تولید زباله‌های حجیم و هزینه‌های بازیافت نیز جلوگیری می‌شود.





خودروی بدون سرنشین گوگل

اگر شما هم از علاقه‌مندان تکنولوژی هستید، حتماً از تلاش‌ها و پروژه‌های مختلف شرکت‌های خودروسازی در تولید خودرویی که بتواند بدون نیاز به راننده حرکت کند، آگاه هستید. یکی از این شرکت‌ها، گوگل است که تاکنون خبرهای زیادی در مورد مراحل پیشرفت تولید خودروی بدون راننده‌اش منتشر کرده است. اما این بار این شرکت توانسته است گامی بزرگ به سوی تحقق این رویای دیرین بردارد. اخیراً این شرکت در بیانیه‌ای اعلام کرد که خودروی دو نفره بدون راننده را تابستان امسال روانه جاده‌ها خواهد کرد. آخرین نسخه از این خودرو که هیچ فرمان یا پدالی نخواهد داشت، حضور خود را در جاده‌ها تجربه خواهد کرد و باید ببینیم نتایج این ورود به عرصه عمل چه خواهد بود. نکته متفاوت در مورد این خودرو این است که مدل‌های قبلی، همه خودروهایی بودند که طراحی کلی از پیش تعیین شده‌ای داشتند و برای اینکه بتوانند به‌صورت خودکار در مسیر حرکت کنند، تغییراتی در آنها داده شده بود. اما این مدل، اولین خودرویی است که از ابتدایی‌ترین مراحل طرح، صرفاً برای این منظور ساخته شده است. این خودرو می‌تواند مسیر را تشخیص دهد، ترمز کند و موانع را شناسایی کند. فعلاً تدابیری در حوزه‌های دیگر مانند کیسه‌های هوا و... برای آن صورت نگرفته و فقط روی بهبود سیستم



تشخیص مسیر و موانع آن کار شده است. به همین دلیل سقف سرعت ۴۰ کیلومتر در ساعت را برایش تعیین کرده‌اند. تعداد ۵۰ تا ۱۰۰ دستگاه از آن ساخته خواهد شد و در تابستان امسال، جاده‌های مختلف به‌خصوص جاده‌های کوهستانی و بارانی را خواهند پیمود تا متخصصان بتوانند نقاط ضعف آن را پیدا کنند.

سریع‌ترین ترن هوایی

اکثر افرادی که به شهربازی می‌روند، از سرعت سرسام‌آور و مسیر پرپیچ و خمِ ترن هوایی وحشت دارند و سوار شدن این وسیله واقعاً برای همه آسان نیست.



اما با این حال نمی‌توان از هیجان سرعت غافل شد. همین دلیل، مسئولان شهربازی «فوجی» در توکیو را بر آن داشت تا تجربه‌ای متفاوت از سرعت را البته در شرایط کاملاً ایمن برای علاقه‌مندان به جنون سرعت فراهم کنند. البته این شهربازی پیش از این نیز به سرعت و بهبود ترن هوایی‌اش توجه داشته، اما این بار توانست برای چهاردهمین بار رکورد گینس را بشکند و رکورد جدیدی را برای سریع‌ترین ترن هوایی دنیا به نام خود ثبت کند. در این شهربازی که در کوهپایه‌های آتشفشان فوجی قرار دارد، یک ترن هوایی جدید ساخته شده که مسیری به طول ۲ مایل دارد و مسیرهای پرپیچ و خم آن دل همه را فرو می‌ریزد. یک سقوط ۴۳ متری با زاویه ۱۲۱ درجه، این ترن هوایی را به سریع‌ترین و وحشتناک‌ترین ترن هوایی تبدیل کرده است. طی کردن تمامی مسیر این ترن هوایی تنها ۱۱۲ ثانیه طول می‌کشد، اما افرادی که از آن پیاده می‌شوند، همین مدت زمان کم را هم به اندازه چند سال توصیف می‌کنند. سرعت متوسط ترن در طول مسیر برابر ۱۰۰ کیلومتر در ساعت بوده و در نقطه‌ای از مسیر که یک دور کامل و عمودی ۳۶۰ شصت درجه دارد، افراد می‌توانند حالت بی‌وزنی را نیز تجربه کنند. ساخت این ترن جدید حدود ۳ میلیارد ین، برابر با ۲۳ میلیون پوند هزینه داشته که با نظرات مثبتی که گرفته است، احتمالاً ارزشش را خواهد داشت. این جاذبه جدید شهربازی فوجی افتتاح شده و آماده استقبال از عاشقان سرعت است!

خطر پنهان

ناسا اعلام کرده است، با توجه به نتایج و تصاویر به دست آمده از کاوش تلسکوپ فضایی WISE، شمار شهاب‌های آسمانی که برای زمین خطرناک هستند، ۴۷۰۰ شهاب است. شهابی را در دسته «خطر احتمالی» قرار می‌دهند که مدار حرکتشان به گونه‌ای باشد که تا فاصله هشت میلیون کیلومتری یا کمتر به زمین نزدیک شود و قطرش نیز از صد متر بیشتر باشد. چنین شهابی به اندازه‌ای بزرگ است که از اتمسفر زمین عبور و با زمین برخورد کند و محل فرودش را تخریب کند و یا اگر در دریا سقوط کند، سونامی ایجاد کند. دانشمندان هوافضا با مقایسه تصاویر و تعداد واقعی شهاب‌های شناخته شده در آن قسمت متوجه شدند که تنها ۲۰ تا ۳۰ درصد شهاب‌های موجود ثبت شده‌اند. البته این تحقیق فقط به منظور یافتن شهاب‌های خطرناک نیست، بلکه خیلی از آنها می‌توانند در آینده هدف فضاپیماها برای انجام تحقیقات باشند و ناسا برنامه دارد تا سال ۲۰۲۵ یک فضاپیما روی یکی از این شهاب سنگ‌ها در فضا فرود آورد.



بامردمان نیک معاشرت کن تا خودت هم یکی از آنان به شمار روی

●ذرذمبوت



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره...

یادی از جهان پهلوان!

"غلامرضا تختی" اسطوره پهلوانی ایران زمین، کسی نیست که از یادها محو شود. او همیشه در خاطرات من زنده است و همواره مانند "پوریای ولی" به عنوان نماد جوانمردی و اخلاق در جامعه ما مطرح است.

یک روز آقا "تختی" همراه یک نفر دیگر که مرد چهارشانه و خوش سیمایی بود به خانه ما آمد. در آن زمان، من دوره نوجوانی را می گذراندم و پدرم که کارمند راه آهن بود، با ارتقاء مقام به آذربایجان منتقل شده بود. جهان پهلوان تختی هم همراه تیم ملی کشتی و وزنه برداری قرار بود برای مسابقات جهانی، با قطار رهسپار شوروی سابق شود. "تختی" قبلاً در تهران، کارمند پدرم بود و حالا از این فرصت استفاده کرده بود تا سری به ما بزند و دیداری تازه کند. من آقا تختی را از موقعی که در تهران بودیم می شناختم. همیشه به خانواده ما محبت داشت و ریا و تزویری در کارش نبود.

وقتی چشمش به من افتاد، برادرانه مرا در آغوش گرفت و با هم روبوسی کردیم.

او و دوست ورزشکارش، روی دو صندلی چوبی که نزدیک مبل بود نشستند. صدای جرق و جروق صندلی بلند شد و دل تو دلم نبود که صندلی ها، تاب تحمل این دو یل ایران زمین را نداشته باشند و هر دو سرنگون شوند! اما خوشبختانه چنین اتفاقی نیفتاد.

او به همراهش اشاره کرد و گفت: "ایشان دکتر "رهنوردی" قهرمان وزنه برداری ما هستند." آن روز، جهان پهلوان از دیدن ما خیلی خوشحال شده بود و وفاداری در چشمان سیاهش ـ که کمتر می توانستی آنها را ببینی ـ موج می زد. تختی اصولاً کم حرف بود، اما با آدم هایی که دوست می داشت، بیشتر حرفش می آمد. اهل تظاهر نبود. رو به پدرم کرد و گفت:

ـ حاج حسین، این داش سیروس ما هم ماشاءا... خوب استخون ترکونده!

بعد، از من پرسید:

ـ ورزش مرزش چی می کنی؟

پدرم به جای من جواب داد و گفت: "بدن سازی می کنه. بارفیکس و هالتر هم داره."

تختی رو به من کرد و گفت: دست های کشیده خوبی داری چرا کشتی کار نمی کنی؟

گفتم: "رفتم، اما محیط تمیز نبود، زدم بیرون!

دکتر "رهنوردی" به صورت جهان پهلوان نگاه کرد تا ببیند چه پاسخی به این حرف می دهد، اما "تختی" سرش را پایین انداخت و هیچی نگفت. بعد، موضوع صحبت را عوض کرد و از حال برادر بزرگم جویا شد که در ارتش خدمت می کرد. او و برادرم در تهران با هم دوست صمیمی و هم سن و سال بودند، اما برادرم به شهر دیگری منتقل شده بود. پدرم چون به مکه معظمه مشرف شده بود "تختی" همیشه او را "حاج حسین" صدا می زد. به من هم می گفت "داش سیروس" که معنی "برادر" می داد.



هیچ وقت نشنیده بودیم که پدرم نام خانوادگی تختی را بر زبان بیاورد. همیشه او را "پهلوان" صدا می زد. اما من که سن و سالم از او کمتر بود، او را "آقا تختی" خطاب می کردم.

در همین موقع، تلفنی به پدرم اطلاع دادند که قطار آماده حرکت است. قطار، تا "جلفا" بیشتر نمی رفت. پهنای ریل قطارهای ما با روس ها تفاوت داشت. ریل ما باریکتر، و مال روس ها پهن تر بود. از این جهت، نمی شد یک راست از "تبریز" به شوروی رفت. قهرمانان ما ناگزیر بودند در "جلفا" که شهر مرزی بود از قطار پیاده شوند و سوار قطار روس ها بشوند. پدرم سفارش کرده بود که برای قهرمانان ما سنگ تمام بگذارند و همه جور وسایل راحتی آنها را در قطار فراهم کنند. با این حال، برای اطمینان خاطر بیشتر، خودش هم همراه آنها تا مرز رفت و تا کناره رود "ارس" آنها را بدرقه کرد.

با "تختی" در پایتخت!

زمانی که در تهران می زیستیم، خانه آقا تختی در خیابان "خانی آباد" بود که تا خانه مادر "امیریه" راه زیادی نبود. در آن روزها مثل امروز، اتومبیل زیاد نبود. هوا پاک بود و مردم، بیشتر از امروز پیاده روی می کردند و به اصطلاح آن روزی ها، مسیر خود را بیشتر با خط ۱۱ (یعنی با دوپا) طی می کردند!

آقا تختی هفته‌ای دو سه بار به خانه ما سر می زد و از همان دم در، فقط می پرسید: "حاج حسین، کم و کسری نداری؟"

پدرم از او تشکر می کرد و می گفت: "زنده باشی پهلوان!" و او هم راهش را می گرفت و می رفت. محل کار پدرم به خانه ما نزدیک بود و او هر روز، پای پیاده به سر کار خود می رفت. اما یک دوچرخه بزرگ هم داشت که بعضی روزها که می خواست به سر کشی برود، سوار آن می شد. شاید در آن زمان، چون ما کوچک بودیم، دوچرخه‌اش آن قدر به نظرمان بزرگ می آمد!!

یک روز، دوچرخه‌اش کم باد بود و تلمبه‌اش هم کار نمی کرد. از قضا، پهلوان به خانه ما آمد و همان سوال همیشگی را تکرار کرد. پدرم مرا همراه آقا "تختی" فرستاد که به خانه‌اش بروم و تلمبه‌اش را امانت بگیرم. من و او پای پیاده به طرف "خانی آباد" راه افتادیم. آقا تختی معمولاً کم حرف بود و هنگام راه رفتن، همیشه سرش را پایین می انداخت و فقط به سلام کسبه و رهگذران جواب می گفت و گاهی هم به افراد خاصی، در سلام گفتن پیشدستی می کرد.

برحسب تصادف، یک مدرسه دخترانه در آن حوالی تعطیل شده بود. دختر مدرسه‌ای ها، هر هر و کِر کِر زنان، همین که چشمشان افتاد به قهرمان، به طرفش دویدند و قربان صدقه‌اش رفتند و من دیدم که او همان طور که سرش پایین بود، از خجالت مثل لبو سرخ شد و حتی سرش را بلند نکرد که نگاهی به آنها بیندازد! غرور و متانت خاصی از خود نشان داد. وقتی دور و برمان خلوت شد گفتم: آقا تختی، ماشاءا... خیلی هواخواه داری! خیال نداری ازدواج کنی؟

گفت: "نه، داش سیروس، ننه‌ام این جور دخترها را نمی پسنده. میگه دختر وقتی تو خیابون راه می ره، باید فقط نوک کفش خودشو ببینه! اما خب، زمونه عوض شده. دختری که "عزیز" می پسنده، کم گیر میاد. تازه معلوم نیست اینها هم "عزیز" منو پسند کنند!

از حرف هایش معلوم بود که برای عقیده مادر، احترام و اهمیت خاصی قائل بود.

بعدها همین موضوع، برایش گرفتاری بزرگی شد که پهلوان را از پای درآورد!

در آن روزها "تختی" فقط یک حریف قدر داشت که یک قهرمان روسی به نام "مِدوید" بود.

گاهی او می برد، گاهی "تختی" آن هم با اختلاف خیلی کم! رقابت بین آن دو خیلی فشرده بود. عصرها، تعدادی از قهرمانان کشتی آن زمان که بیشترشان مال همان محل بودند، سر چهارراه گمرک امیریه جمع می شدند، اما هیچ وقت ندیدم "تختی" با آنها قاطی شود. او یک پهلوان واقعی بود.

فداکاری پدر برای نجات فرزند

پدر فداکاری برای نجات فرزندش روی خودروی مرد آدم ربا پرید و فرصت فرار را به بچه‌اش داد.

"مالکوم" مرد راننده در روز حادثه در حالی که پسرش در صندلی عقب نشسته بود، برای زدن گاز به اتومبیلش از خودرو پیاده شد و در حالی که سوئیچ روی آن قرار داشت به سمت پمپ گاز چرخید. در همین لحظه یک جوان فرصت طلب با دیدن سوئیچ، داخل خودرو پرید و در یک حرکت سریع



خودروی سواری را با فرزند "مالکوم" ربود. مالکوم که با روشن شدن خودرو متوجه این سرقت شد، برای نجات جان پسرش روی کابوت خودرو پرید و موفق شد با منحرف کردن دزد از مسیر اصلی فرصت فرار را برای کودکش مهیا کند و فرزندش با باز کردن در ماشین خود را به پایین پرت کرد، اما پدر در اثر این حادثه از ناحیه دست و پا دچار شکستگی شد و به بیمارستان انتقال یافت و پسربچه در این حادثه جان سالم به در برد و هیچ مشکلی ندارد. اما خودرو به سرقت رفت و تحقیقات برای یافتن خودروی سرقتی همچنان ادامه دارد.

خواب ابدی مرموز

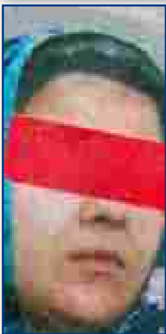
دختر نوجوانی که سابقه هیچگونه بیماری و اعتیاد نداشت، در بازگشت از خانه دوستش به طرز مرموزی در گذشت.

دختر نوجوانی که "زینب" نام داشت، بعدازظهر چهارشنبه هفته گذشته به خانه یکی از دوستانش رفت و ساعت ۷ عصر به خانه برگشت و در حالی که رنگ صورتش زرد شده بود، به مادرش گفت؛ سرگیجه شدیدی دارد و فشار خونش افت کرده است. مادر زینب هم با دیدن وضعیت فرزندش یک شربت آبلیمو به او خوراند و دختر جوان برای استراحت به داخل اتاق خود در زیر زمین خانه رفت و مادرش تا آخر شب چند بار به او سر زد، ولی او همچنان خوابیده بود و ظهر روز بعد زن جوان سراغ دخترش رفت تا او را از خواب بیدار کند اما با بدن سرد زینب روبرو شد و فریاد کنان با اورژانس ۱۱۵ و پلیس ۱۱۰ تماس گرفت و تیم امداد و نجات و مأموران کلانتری شهید رجایی مشهد در محل حادثه حاضر شدند و با انجام معاینات اولیه مرگ زینب جوان را تائید کردند. ماموران انتظامی مرگ دختر نوجوان را به بازپرس ویژه قتل اعلام کردند و به دستور مقام قضایی جسد دختر نوجوان در حالی که طاقباز افتاده و هیچ گونه آثار ضرب و شتم روی بدنش دیده نمی‌شد به پزشکی قانونی انتقال یافت تا علت مرگ مرموزانه او روشن شود.

قتل به خاطر بدبینی به شوهر

هفته گذشته ساعت ۹ شب جنایت خانوادگی در شرق تهران رخ داد که باعث شد زنی همسرش را به قتل برساند.

ماجرا به این صورت بود که وقتی مأموران پلیس در محل وقوع قتل حضور یافتند، پی بردند جوانی ۲۶ ساله از سوی همسر ۲۱ ساله‌اش به نام "**فاطمه**" هدف ضربات چاقو قرار گرفته و باوجود انتقال به بیمارستان دار فانی را وداع گفته است. بدین ترتیب با دستور بازپرس تیمی از اداره پلیس آگاهی مامور شد تا از اختلاف مرگبار زوج جوان راز گشایی کند. زن جوان هم در بازجویی‌های اولیه گفت؛ از چندی پیش به رفتارهای شوهرم مشکوک شده بودم. شب حادثه از وی خواستم تا به بهانه تماس، گوشی تلفن همراهش را به من بدهد، اما او گوشی‌اش را نداد و همین موضوع باعث دعوایمان شد و در این میان همسرم به سمت من حمله‌ور شد من هم در آن لحظه کنترل خود را از دست داده و چاقوی آشپزخانه را به سمت او پرتاب کردم که به سینه‌اش برخورد کرد. در حالی که چاقو داخل سینه‌اش جا مانده بود، همسرم به سمت راه پله‌ها دوید و در آنجا روی زمین افتاد و صاحبخانه با پلیس و اورژانس تماس گرفت و همسرم را به بیمارستان بردیم، اما متاسفانه کار از کار گذشته بود.



زورگیری از زنان سالخورده!

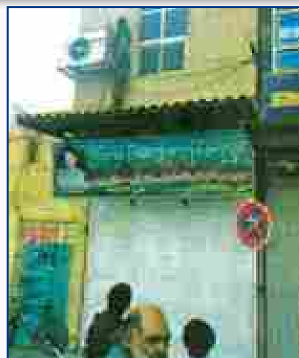
یک زورگیر در شهریار که به بهانه کمک به فقرا، به سرقت از زنان سالخورده می‌پرداخت، دستگیر شد.

چندی قبل با شکایت زن ۵۵ ساله‌ای مبنی بر سرقت طلاها به شیوه زورگیری، پرونده‌ای در این مورد تشکیل شد و بررسی‌های پلیسی نشان داد که مرد جوانی به زنان سالخورده مراجعه کرده و گفته که بچه‌اش که از یک بیماری سخت رنج می‌برد، امروز شفا گرفته است و او می‌خواهد نذری را که شامل برنج، روغن و... است به نیازمندان بدهد. این تبهکار با ترفندی عجیب زنان سالخورده را قانع می‌کرد تا همراه او سوار بر پراید شخصی‌اش شوند تا این اقلام را به نیازمندان برسانند که در این میان بعضی از زنان ساده‌لوح فریب خورده و با او همراه می‌شدند و سپس این مرد شیاد در طول مسیر بیابانی با تهدید، طلاهای زنان ساده‌لوح را سرقت می‌کرد و از محل متواری می‌شد. بنابراین، پس از دریافت گزارش‌های مشابهی در محدوده شهریار و رباط کریم این سارق شیاد در خانه‌اش به دام افتاد و وی با دیدن ۱۲ زن سالخورده پذیرفت و اعتراف کرد که از آنان زورگیری کرده است.

برق دزدی را گرفت

دزدی هنگام سرقت یک کولر گازی، بر اثر برق گرفتگی به کام مرگ فرو رفت و جنازه‌اش در همان حالت تا ساعت‌ها باقی ماند.

چندی پیش ساکنان محله‌ای در زاهدان مرکز سیستان و بلوچستان صبح وقتی از خانه‌هایشان خارج شدند صحنه‌ای باورنکردنی را دیدند که بالای سایبان یک مغازه مردی به صورت ایستاده به چشم می‌خورد که هیچ حرکتی ندارد و



مانند مجسمه بی‌جان به میله‌های حفاظ کولر گازی چسبیده است. وقتی چند رهگذر به او ناسزا گفتند که چه کاری به کولر مردم داری، تو دزدی و... ناگهان مشخص شد این مرد زنده نیست پس ماجرا به پلیس محل و آتش نشانی و اورژانس گزارش شد و دقایقی بعد به کمک آتش نشانی جسد سارق به پایین آورده شد و معاینات نشان داد، مرد ناشناس هنگام سرقت کولر دچار برق گرفتگی شده است. تحقیقات پلیسی پس از بررسی محل حادثه هم مشخص کرد که جسد متعلق به یک دزد است که در جریان سرقت کولر دچار برق گرفتگی شده و در دم جان سپرده است.

بایدبر فریب حواس خود پیروز شویم

● فرزین نیچه

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۲۷۳)

مصطفی گلیاری

سلسله‌ی صفویان، ظهور و سقوط شاه محمد صفوی

در شماره‌ی پیش گفتم که شاه طهماسب دو پسر داشت به نام حیدر واسماعیل. طهماسب از اسماعیل راضی نبود و او را بیست سال در قلعه‌ای زندانی کرد. پس از مرگ پدر، اسماعیل با کمک خواهرش پریخان خانم از زندان آزاد شد، حیدر کشته شد و اسماعیل به تاج رسید و بسیاری از خاندان خود را کشت. اسماعیل که نخست پیرو شیعیان بود، برای کاستن قدرت علمای شیعه، آنها را سرکوب کرد و به علمای سنی اجازه‌ی فعالیت داد. مردم از او روی گرداندند. اسماعیل با ترفند نشان داد پیرو شیعه است. یکی از اشتباهاتش اخراج کردن بسیاری از سران قزلباش بود و منصب آنان را به جوانان کم تجربه داد. اشتباه دیگرش: یکی از برادرانش را به نام محمد کشت و پریخان خانم را هم از خود نومید کرد. قزلباش‌ها با پریخان خانم همدست شدند و نقشه‌ی قتل اسماعیل شاه را اجرا کردند و محمد میرزای نابینا که تنها پسری بود که از طهماسب زنده مانده بود، به شاهی رسید. پریخان خانم هم نایب السلطنه شد. میرزا سلمان که وزیر بود، پیش شاه و زنش علیه پریخان خانم حرف‌هایی زد و قرار شد پریخان کشته شود...

سه نقشه‌ی سیاسی

میرزا سلمان جابر اصفهانی که از زمان شاه اسماعیل صفوی وزیر بود، در روزگار پادشاهی محمد میرزای نابینا(خدابنده) نیز به وزارت رسید و از قدرت پریخان خانم بیمناک بود. این پریخان خانم نفوذ زیادی بر دربار داشت طوری که در زمان شاه اسماعیل می‌توانست زندانی آزاد کند یا هر کس را که بخواهد، به زندان بیندازد. در روزگار خدابنده تمام کارها در دست پریخان خانم بود و وزیر اعظم اجازه نداشت بی‌فرمان او حکمی بنویسد. میرزا سلمان وزیر با خودش فکر کرد که برای نابود کردن پریخان خانم سه راه دارد: راه اول: به شاه ثابت کند که خواهرش پریخان خانم در فکر شورش است و می‌خواهد او را از شاهی بیندازد پس شاه باید پیشگیری کند و گردن خواهرش را بزند! این طرح، راه به جایی نمی‌برد زیرا سلطان محمد خدابنده، افزون بر این که نابینا بود(بینایی بسیار ضعیفی داشت)، تنی رنجور و شخصیتی ناتوان داشت بنابراین زورش به خواهرش نمی‌رسید. راه دوم، مبارزه‌ی وزیر بود با پریخان و گرفتن قدرت و اختیارات از سلطان تا بتواند به نام وزیر اعظم به کارهای دولت رسیدگی کند و دست پریخان را از دربار کوتاه کند. این نقشه نیز سودی نداشت زیرا پریخان قوی‌تر از آن بود که وزیر بتواند اختیارات او را غصب کند. راه سوم: همسر سلطان محمد خدابنده را به حسودی وادارد و او را علیه پریخان بشوراند و از او بخواهد فرمان قتل پریخان را از شاه بگیرد. این راه از راه‌های دیگر عملی‌تر بود. مسأله‌ی خواهر شوهر و عروس، چیزی نیست که در دنیای امروز ما به‌وجود آمده باشد. این مشکل صدها قرن پیش بوده و مشکلاتی ایجاد می‌کرده.

در روزگار پریخان خانم و خیرالنساء نیز این مشکل وجود داشته و خیرالنساء که به‌تازگی ملکه‌ی دولت صفوی شده بود و شوهری نابینا و ضعیف داشت، رفتار پریخان خانم را برنمی‌تافت و خون خونش را می‌خورد و دلش می‌خواست سر به تن خواهر شوهرش نباشد بنابراین وقتی که میرزا سلمان وزیر به خیرالنساء گفت پریخان خانم سد راه شاهنشاهی شوهر توست و باید او را از میان برداری، خوشدل شد و گفت هر کار که لازم باشد، خواهم کرد.

نقشه‌ی ربودن پریخان خانم

برای وزیر اعظم کافی نبود که پریخان از میان برداشته شود. او رقیب دیگری نیز به نام "شمخال سلطان" داشت که بازوی نظامی پریخان بود. وزیر به شاهنشاه و همسرش یادآوری کرد که هر دو باید نابود شوند وگرنه سلطان محمد خدابنده هرگز نخواهد توانست پادشاهی کند. و او را ترساند و گفت: "چون تو کم‌بینا هستی، خواهرت حکومت را در دست گرفته و همسرت خیرالنساء مهدعلیا حتی اجازه ندارد بی‌فرمان پریخان خانم آب بنوشد. ای شاهنشاه قوی شوکت! آستین غیرت بالا بزن و پیش از آن که پریخان و شمخال و چرکس‌ها و قزلباش‌ها تاج از سرت بردارند، گردن همه را بزن!"

سلطان محمد گفت: "ما تنهاییم و نخواهیم توانست با اقوامی که نام بردی، بجنگیم". وزیر گفت: "اگر زیرک باشیم، خواهیم توانست. نخست باید شمخال را از قزوین به جایی دور بفرستیم. برای این کار، فرمانی بنویس و حکومت "شَکّی" را به شمخال بده تا راهی شَکّی شود. هنگامی که از قزوین دور شد، پریخان را برخواهیم داشت". شکی شهری بوده در آن سوی قفقاز که امروز از شهرهای جمهوری آذربایجان است.


پریخان خانم

سلطان محمد صفوی نگران بود که اگر علیه خواهرش قد راست کند و طرح وزیر شکست بخورد، همین تاج نیم‌شکسته‌ای را هم که دارد، از سرش بردارند و گردنش را بزنند اما وزیر و خیرالنساء تشویقش کردند که دلیر باشد و شمخال را از پایتخت دور کند.

اگر آنها می‌خواستند پریخان را بکُشند، باید شمخال از قزوین می‌رفت زیرا شمخال بسی مراقب پریخان خانم بود و ترور او دشوار می‌شد. سرانجام شاه قانع شد و برای شمخال حکمی نوشت و او را حاکم شَکّی کرد. شمخال که فکر می‌کرد اگر به شکّی برود خواهد توانست سراسر آذربایجان را با خود همراه کند، حکم را پذیرفت و راهی شکّی شد.

شاه روز بعد پیکی به کاخ خواهرش فرستاد و از او خواست به خانه‌ی للّه‌اش، خلیل خان افشار برود. بهانه‌اش هم این بود که می‌خواهد موضوعی را در حضور خواهرش با للّه‌اش روبه‌رو کند. شاه‌محمد صفوی گاهی از این کارها می‌کرد و خواهرش را برای چنین مسائلی دعوت می‌کرد بنابراین پریخان خانم شک نکرد و در کالسکه نشست تا به خانه‌ی خلیل خان افشار برود. در نیمه‌ی راه بود که یکی از جاسوسان پریخان خود را به کالسکه رساند و خبری آورد: "شاه محمد به خلیل خان افشار دستور داده تو را به بند بکشد و خفه کند. قرار است به پاداش این کار، ثروتت را به خلیل خان پاداش بدهد". پریخان خانم به کالسکه‌چی فرمان داد برگردد و او را به کاخ ببرد. به یکی از ملازمانش نیز فرمان داد شتابان برود و تعدادی محافظ بیاورد.

خلیل خان که مردی طمعکار بود، وقتی که دید پریخان خانم هنوز به خانه‌ی او نرسیده، تعدادی سرباز فرستاد تا او را دستگیر کنند. بین سربازان خلیل خان و ملازمان پریخان جنگ شد و افراد خلیل خان توانستند پریخان را بدزدند و به خانه‌ی او ببرند. خلیل خان طبق فرمانی که داشت، پریخان خانم را خفه کرد و به پاداش ده هزار تومانی خود رسید. پریخان خانم زنی دانا و مقتدر بود که اگر پسر زاده شده بود، می‌توانست صفویان را بسی قدرتمند کند. "محتشم کاشانی" که معروف‌ترین شاعر مرثیه سراست، در مدح پریخان خانم اشعار زیادی سروده است. در اصفهان نزدیک "چارسو مقصود" عمارتی بوده به نام مدرسه‌ی پریخان خانم که می‌گویند از احداثات اوست. جسد پریخان خانم در امامزاده حسین(ع)،

کنار قبر سلیمان میرزا و شاه اسماعیل دفن شد.

خیرالنساء و شاه ضعیف

محمد خدابنده یا سلطان محمد صفوی پس از اسماعیل به شاهی رسید. نام مادرش "سلطانم" بود که دختر موسی سلطان یکی از امیران "بایُندریه" بود. وقتی که محمد چهار پنج ساله شد، به او لقب خدابنده دادند. شش ساله بود که شاه طهماسب حکومت خراسان را به او داد. یادتان بیاید که این خراسان بزرگ امیران دلیر و کاردانی مانند طاهر ذوالیمینین داشت و مردانی قدرتمند بر آن قلمرو پهناور حکومت می‌کردند. حالا وضع طوری شده بود که پسری شش ساله حاکم آنجا می‌شد. وقتی که خدابنده به سوی خراسان رفت، شاه طهماسب کسی را به نام محمد خان شرف‌الدین اُغلی تکلو به عنوانِ امیرالامرا و لَلِهِ‌ی خدابنده به خراسان فرستاد. خدابنده تا ۲۶ سالگی در هرات بود و به خراسان فرمانروایی می‌کرد.

هنگامی که ازبک‌ها به فرماندهی عبیدالله خان به خراسان تاختند، خدابنده به جنگ او رفت و هنگام نبرد، چشم‌هایش آسیب دید. شاه طهماسب چشم‌پزشکان حاذق دنیای آن روز را به بالین پسرش آورد ولی خدابنده بسی کم‌بین شد و طبق قانونی که می‌گفت شاهزاده‌ی نابینا نمی‌تواند شاه شود، از خدابنده قطع امید کردند و او جوانی رنجور و افسرده شد. طبقِ حوادثی که پیش آمد و شرحش را خواندید، خدابنده در سال ۹۸۶ قمری تاج بر سر گذاشت و در قزوین مستقر شد. از این تاریخ به بعد به او لقب "نوابِ سکندر شأن" دادند. اسکندر همان است که نامش در تاریخ ایران با صفت "گُجَستَک" یعنی ملعون همراه است و این شاهنشاه صفوی را با نام اسکندر که دشمن ایران بود، ملقب کرده بودند!

خدابنده که شاهی کم‌اراده بود، پس از کشته شدنِ پریخان خانم و شمخال خان، ناچار شد فرمان کارهای دیوان را به همسرش خیرالنساء و وزیرش میرزا سلمان بسپارد. زیاد نگذشت که امیران قزلباش از دخالت‌های خیرالنساء شاکی شدند. سلطان خدابنده که جرأت نمی‌کرد به همسرش اعتراض کند، برای به دست آوردن دلِ امیران ناراضی، جواهرات و اشیاءِ قیمتی شاه طهماسب را به آنها تقدیم کرد اما خشم قزلباش‌ها بیش از اینها بود و مدام به شاه فشار می‌آوردند که همسرت دارد کشور را به باد می‌دهد. سلطان خدابنده سر به زیر می‌افکند و نشان می‌داد که کاری از دستش برنمی‌آید بنابراین سران قزلباش تصمیم گرفتند خودشان کاری کنند کارستان!

کشته شدنِ خیرالنساء

قزلباش‌ها که مردان قسم خورده‌ی دولت صفوی بودند و به این دولت اعتقادی عرفانی داشتند، با هم بسیار مذاکره و بحث کردند که "برای نجات دادن دولت صفوی باید دشمن این دولت را نابود کنیم و اکنون که خیرالنساء به خاطر هوس‌های خودش دارد دولت را ضعیف و نابود می‌کند، وظیفه‌ی ماست که او را گردن بزنیم". برخی از سران قزلباش با این فکر موافق بودند و برخی مخالف و می‌گفتند "غیر از این که خیرالنساء، ملکه‌ی این دولت است، مادر شاهزادگان صفوی نیز هست و ما نباید همسر شاهِ فعلی و مادر شاه بعدی را بُکشیم". این بحث‌ها به نتیجه نرسید و قرار شد در دیوان حاضر شوند و در حضور شاه و ملکه حرف‌های خود را بزنند.

در دیوان بحث بالا گرفت و ملکه گفت: "منم خیرالنساء که دولتِ صفوی به او زنده است. این منم که این دولت را اداره می‌کنم. سلطان محمد خدابنده مردی نابینا و رنجور و ناتوان است که نه اراده و اختیاری دارد نه تدبیری و درایتی و نه اگر جنگی شود، می‌تواند شمشیر بردارد و با دشمن بجنگد. او شاهی است که بود و نبودش فرقی ندارد. از امروز بدانید که من، خودِ صفوی هستم و به فرمان من تمام اختیارات قزلباش‌ها از آنها گرفته می‌شود و از امروز هیچکاره‌اند".

شاه از شنیدن این سخنان سر به زیر افکند و هیچ نگفت. یکی از قزلباشانی که با کشتن ملکه مخالف بود، شمشیر از نیام کشید و فریاد کشید: "حق با آنهایی است که می‌گویند خیرالنساء را باید کشت. او دشمن صفویان است". هیچ کس هیچ نگفت. تنها صدایی که می‌آمد، صدای فواره‌ی خونی بود که از گلوی ملکه بیرون می‌جهید. هنگامی که این صدا نیز خاموش شد، سلطان محمد خدابنده گفت: "این حادثه از تقدیرات آسمانی است و مقدر شده بود در چنین روز و ساعت و مکانی ملکه کشته شود. از تقدیر الهی گریزی نیست ناچار کسی مجازات نخواهد شد زیرا قاتلِ ملکه نیز به فرمان تقدیر بوده و بر او بازخواستی نیست". این سخنان از ترس بود و از ناتوانی بسیاری که بر تنِ سطان محمد غلبه کرده بود. او برای جان خود بیمناک بود ضمناً برایش فرقی نمی‌کرد که زیر فرمان پریخان باشد یا خیرالنساء یا قزلباش‌ها. او شاهی نابینا و بیمار بود که به هر حال خودش نمی‌توانست شاهی کند و باید زیر اراده‌ی کسی می‌رفت. حالا نوبت قزلباش‌ها و افراد بانفوذ دیگری بود که می‌خواستند جلو چشمان بسته‌ی شاه، به بازی‌های سیاسی بپردازند. بازی‌هایی که در آنها حتی می‌شد سرِ کسانی که چشمانی باز داشتند، کلاه بگذارند.

خلیل خان که مردی طمعکار بود، وقتی که دید پریخان خانم هنوز به خانه‌ی او نرسیده، تعدادی سرباز فرستاد تا او را دستگیر کنند. بین سربازانِ خلیل خان و ملازمانِ پریخان جَنگ شد

از این به بعد اوضاع دربار خراب‌تر شد. "حمزه میرزا" پسر سلطان محمد که سن و سالی هم نداشت، کوشش کرد برای پدرش چشم شود و به او کمک کند اما سران قزلباش مانع شدند و شاه را منزوی‌تر کردند. آنها در خراسان برخی را از جمله عباس میرزا و مرشد قلی را شاه صفویان اعلام کردند. میرزا سلمان که پس از مرگ پریخان و خیرالنسا قدرتی یافته بود، این توطئه‌ها را خنثی کرد و سلطان محمد همچنان بر تخت ماند.

مرگ وزیر اعظم

میرزا سلمان مُهر سلطنتی را به دست گرفته بود و چپ و راست علیه دشمنان داخلی خودش و سلطان محمد فرمان می‌نوشت ضمناً کاملا مراقب اوضاع بود و با هر شورش و توطئه‌ای به‌شدت برخورد می‌کرد. قزلباش‌ها که او را مانع کار خود می‌دانستند، دوباره به مذاکره نشستند تا کار وزیر اعظم را بسازند. این وزیر بسی قوی شده بود و جلو مخالفان شاه محمد خدابنده را می‌گرفت. پسرِ شاه که حمزه میرزا نام داشت، کاملاً از وزیر اعظم حمایت می‌کرد زیرا داماد وزیر بود. این وزیر باتدبیر برای اینکه حمزه میرزا را بنده خود کند، نخست دختر زیبایش را به عقد او در آورد سپس تشویقش کرد تا با دو دختر گرجستانی که فرزندان دو امیرِ گرج بودند، ازدواج کند. رابطه‌ی وزیر و پسر شاه بسیار استوار و ناگسستنی بود. همین موضوع، قزلباش‌ها را نگران می‌کرد. آنها خوش‌تر داشتند که عباس میرزا جای خدابنده را بگیرد. بعداً با عباس میرزا بیشتر آشنا خواهید شد.

این عباس میرزا از مدعیان سلطنت بود و علی قلی‌بیگ گورکانی حامی او بود. در جنگی که به "تیرپل" معروف شد، میرزا سلمانِ وزیر با شاهزاده حمزه به جنگ قلی‌بیگ گورکانی رفت و او را وادار کرد در قلعه‌هرات پناه بگیرد. چیزی نمانده بود که قلعه را باز کند اما دشمنان وزیر اعظم به سلطان خدابنده فشار آوردند تا با قلی‌بیگ صلح کند. وزیر ناچار سربازانش را از قلعه‌ی هرات دور کرد و خودش به باغ زاغانِ هرات رفت. او که غیر از سیاست، اهل ادبیات نیز بود، پس از این صلح تحمیلی در آن باغ خلوت کرد و به شعر و موسیقی پرداخت. ناگهان خبر آوردند که سران قزلباش به باغ تاخته‌اند. محافظان وزیر دست به شمشیر بردند و در مقابل مهاجمان ایستادند. در تاریخ ثبت شده که قزلباش‌ها پیش از این که به باغ زاغان بتازند، سلطان محمد خدابنده را خبر کردند و گفتند "به فکر وزیر دیگری باش زیرا داریم می‌رویم میرزا سلمان را گردن بزنیم".

دفاع محافظان وزیر و مهاجمان قزلباش زیاد طولانی نشد و تک تکِ محافظان میرزا سلمان کشته شدند. او که مرگِ خود را حتمی می‌دید، کاغذ و قلم برداشت و این شعر را سرود:

"این همه غوغا برای کشتن ما بهر چیست
در ازل ما کشته‌ی عشقیم، غوغا بهر چیست"

ادامه دارد

وظیفه‌ای را که از همه به شما نزدیک‌تر است انجام دهید

● گوته

دوره سوم

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده

۷۸

بر اساس خاطرات سرهنگ بازنشسته مقیم خارج از کشور؛ کلانتر محمد فروزش



مـــرد قانـــون

- آقا محسن... جناب سروان... بهترین افسر تحقیق کلانتری‌های تهران... دوست عزیز...، برادر نازنین، دیگه چی بگم که باور کنی من باهات دشمنی ندارم اما...

محسن حرفم را قطع کرد، سرش را پایین انداخت، دستش را بالا گرفت و برخلاف من، آرام و شمرده گفت: شما هر چی بگی حق داری کلانتر...، منو ببخش!

زل زدم توی صورتش و آنقدر سکوت کردم تا سرش را بلند کرد و آن وقت پاسخش را دادم:

ـ اینطوری که حرف می‌زنی انگار داری به من فحش میدی...، چیو ببخشم محسن؟ باشه...، نصف تهران مال تو...، اما من که با تو مشکل شخصی ندارم؟ حرف من سر قانونه، من و شما اجراکننده قانون هستیم، نه قاضی. این مرتبه اولتم که نیست...، هر مرتبه خودت قاضی میشی و حکم صادر می کنی...، اونم از این قبیل حکم‌ها. آقا محسن من و شما حق نداریم به تشخیص خودمون یه متهم رو که تازه جرمش هم اثبات شده، آزاد کنیم. می‌خوای منو سکته بدی محسن؟

محسن خواست حرفی بزند که استوار داخل اتاقم شد و چشم غره‌ای به رفیقش رفت و رو به من گفت:

ـ شما ببخشین کلانتر. جوونه...، بی تجربه است! حق داری حتی گردنش رو بگذاری زیر گیوتین...، اما شما به خاطر من از گناهش بگذر. من تعهد می کنم که بعد از این مراقبش باشم تا دست از پا خطا نکنه!

استوار مخصوصاً اینطوری حرف می‌زد تا خون به جگر محسن شود. من هم می‌دانستم که محسن با شنیدن این حرف‌ها آن هم از زبان کریمی، اعصابش به هم می‌ریزد، اما بدم نمی‌آمد تا لااقل از این طریق کمی تنبیهش کنم!

محسن که دید من مانع حرف‌های استوار نمی‌شوم، منظورم را متوجه شد و زیر لب زمزمه کرد: "تاوان از این بالاتر که تو ناجی من بشی؟" بعد هم برخاست و "با اجازه" گفت و از اتاقم بیرون رفت. استوار هم... بعد از رفتن آنها سرگرد صادقی داخل اتاقم شد و پرسید:

ـ قضیه چیه کلانتر که استوار داره محسن رو نصیحت می کنه؟ لبخندی زدم و گفتم: "اون که داره حساب‌های قبلیش رو تسویه می کنه! اما از دست این محسن کلافه شدم. اینطور که خودش میگه، یک ساعت قبل که با ماشین گشت داشته توی خیابون‌های منطقه می‌چرخیده، یک دفعه توی پیاده‌رو شلوغ میشه و داد و فریاد راه میفته و می‌بینه که سه نفر افتادن به جون یه زن جوون و دارن کتکش می‌زنن. محسن هم پیاده میشه و میره جداشون می کنه و پیگیر میشه که قضیه چیه. اون سه تا هم میگن تو چند هفته گذشته، از اون زن جوون سه تا انگشتر طلا خریدن [البته هر کدام به فاصله یکی دو روز] اما بعداً متوجه شدن که انگشترها طلا نیست و بدلیه. و هر روز می‌اومدن توی همون خیابون و دنبال اون دختر می گشتن و با هم رفیق میشن و... تا امروز که اونو دیدن و گرفتنش، اما حاضر نیست پولشون رو بده!

دختر جوون ابتدا زیر بار این حرف نمی‌رفت، اما وقتی محسن بهش گفت "اینجا هم گردن نگیری، وقتی بری کلانتری مجبور میشی اعتراف کنی..." میزنه زیر گریه و میگه:

ـ جناب سروان، به خدا خودشون طمع کردن...، آخه کدوم احمقی یه انگشتر طلا رو که قیمتش دویست هزار تومنه، به قیمت ده هزار تومن می‌فروشه؟ خب طمع کردن و باید تاوانش رو بدن!"

محسن سر دختر جوون فریاد می کشه: "طمع اونا به خودشون مربوطه...، تو کلاهبرداری کردی و وقتی شیش ماه افتادی زندان، می‌فهمی شیادی یعنی چی." اما دختر جوون یک مرتبه میزنه زیر گریه و به سختی اشک می‌ریزه و میگه: "شوهرم افتاده بیمارستان...، هر هفته یک بار باید یه آمپول بزنه که قیمتش ۵ هزار تومانه [این ماجرا مربوط به زمانی است که حقوق یک کارمند ماهی ده دوازده هزار تومان بود] و چون زن جوان پول نداشت و می‌دید شوهر جوانش داره جلوی چشمانش جان میده، برخلاف میلش مجبور میشه از محل زندگیش "شاه عبدالعظیم" چند انگشتر بدل که خیلی شبیه طلا بود بخره و هر چند روز یکبار، یکی از اونها رو بفروشه و پول آمپول شوهرش رو بده.

وقتی حرف‌های زن جوان ۲۲ ساله تمام میشه، مردمی که دورشون جمع شده بودن، براش اظهار دلسوزی می کنن، و حتی یکی از اون سه نفر مالباخته میگه: "اگه ما رو ببری بیمارستان و شوهرت رو نشون بدی و معلوم بشه حرفات حقیقت داره، من از شکایتم می گذرم" نفر دوم هم ادامه میده: "اگر راست بگی، من پول یه آمپول دیگه رو همینطوری بهت میدم."

به این ترتیب مالباخته‌ها همراه زن جوون و محسن به بیمارستان میرن و شوهر جوون زن رو می‌بینه و پرونده‌اش نیز حرف‌های زن رو تائید می کنه. به این ترتیب اون دو نفر به وعده خودشون عمل می کنن و... اما نفر سوم ظاهراً از اون دسته افرادی بوده که اعتقاد داشته "این زن اگر نره زندان و تنبیه نشه، این پول زیر زبونش مزه می کنه...، من شاکی‌ام"

زن جوان به گریه میفته و میگه: "اگر من بالای سر شوهرم نباشم، سر یک هفته می‌میره..." به همین خاطر اون دو مرد توافق می کنن که خسارت مرد سوم رو بدن تا محسن، دختر جوان رو که هیچ سابقه‌ای هم نداشته، به کلانتری نبره! اما مرد سوم نمی‌پذیره و میگه: "پولمو که می گیرم...، اما این زن کلاهبردار باید تنبیه بشه!"

گریه‌های زن جوان، التماس‌های شوهرش و پادرمیانی اون دو مرد مالباخته نمی‌تونه "مرد شاکی" رو راضی کنه، تا اینکه محسن بهش میگه: "بابا تو عجب یزیدی هستی...، این همه آدم دارن ازت خواهش می کنن، رضایت بده که لااقل این مرد بیچاره بلایی سرش نیاد!"

مرد مالباخته که از اون آدم‌های سمج بوده، چون می‌بینه محسن هم داره برای رضایت گرفتن اصرار می کنه، یک مرتبه میگه: "ببینم سرکار، نکنه دستتون با هم تو یه کاسه است!"

محسن که همیشه از شنیدن این تهمت‌ها عصبانی میشه، یک لحظه مشتش رو بالا می‌بره، اما خودش رو کنترل می کنه و به مرد میگه: "مواظب زبونت باش! چون امکان داره یک نفر پیدا بشه و زبونت رو قطع کنه!"

همین جمله محسن بهانه‌ای به دست اون شاکی سمج میده چرا که بعد از چهار روز پیگیری، امروز صبح از محسن شکایت کرد. بازرس منطقه که خودش بارها و بارها تو مراسم مختلف از محسن به عنوان "یکی از صادق‌ترین و شجاع‌ترین ماموران نیروی انتظامی" قدردانی کرده بوده، با گرفتن تعهد از محسن، مرد شاکی رو راضی می کنه، اما ساعتی قبل به کلانتری اومد و در حضور من به محسن گفت: جناب سروان، ما هم مثل تو دل داریم...، اما مامور هستیم و به قول معروف؛ معذورا!"

بعـد از اینکه از بـازرس عذرخواهی کردیم واونو تا دم در رسوندم، شـروع کردم به غرولند کردن سر محسن و... و هم که استوار مثل مته افتاده بود به جون اعصابش:

ـ آقای زاپاتا... آقای رابین هود... عاقل باش!

حرف‌هایم که تمام شد، سرگرد گفت: "اگر محسن غیر از این عمل می‌کرد، جای تعجب داشت!"

اخم کردم و گفتم: "سرگرد، تو هم انگار بدت نمیاد نامـه توبیخی برات بیاد... این محسـن همین طوری هـم هـر کاری دلش بخواد انجام میـده، تو آتش زیر دیگش نریز!"

سرگرد خندید و به اتاقش رفت. استوار هنوز داشت روی مغز محسن رژه می‌رفت و... که تلفن زنگ خورد و یکی از اهالی محل، ماوقع یک سـرقت و درگیری را گزارش کرد: "همین الان سـه نفر سارق که دست هر کدومشـون یه چاقو و قمه اسـت، موقعی که طلاهای یک جواهرفروشـی رو می‌دزدن و می‌خوان از پاسـاژ خارج بشـن، می‌بینن مردم جلوی پاساژ وایستادن... اون نامردهـا هم دو تا دختربچه پنج و هفت سـاله رو گروگان می‌گیرن. گفتن اگه راه رو براشـون باز نکنیم، بچه‌ها رو می‌کشند..."

تلفن را گذاشتم و به استوار گفتم: "کریمی... همراه آقای زاپاتا برید سـراغ پاساژ "صیاد" ببینید می‌تونین ماجرا رو ختم به خیر کنید یا نه؟ اگر دیدین نمیشـه، با بیسیم به آگاهی خبر بدین که اونا وارد عمل بشن!

اسـتوار هنوز ول کن محسـن نبود و گفت: "آقای زاپاتا، شما با اسبت میای یا همراه من با ماشین؟"

بچه‌ها خندیدند و محسـن موقـع رفتن رو به من گفت: "کلانتر هر بار خواسـتی منـو تنبیه کنی، دارم بزن... اما منو نسپر به استوار!"

بی‌اختیار به خنده افتادم و محسـن همراه استوار با ماشـین کلانتری به طرف پاساژ راه افتادند و... بقیه ماجرا را به روایت اسـتوار برایتان تعریف می‌کنم که بعداً گفت...

محسـن در طول راه خدا خدا می‌کرد که سارقین تازه کار باشـند تا بتوانند قضیه را زود فیصله بدهد. اما وقتی متوجه می‌شـود رئیـس آن باند "کریم عوضی" است به من گفت: "کریمی تو با بیسیم به آگاهی زنگ بزن" سـپس به سـراغ جمعیت رفت و آنها را پس زد وسـعی کرد تا رسـیدن ماموران آگاهی، سـارقین را معطل کند، اما "عوضی" که از آن سـابقه‌داران هفت خط بود، متوجه موضوع می‌شـود و فریاد می‌زند: "اگر تا یک دقیقه دیگه جمعیت پراکنده نشن، این دو تا بچه رو می‌کشم!"

جمعیت نگاهی به محسـن کردند و منتظر دستور او بودند. اما محسن یک بار دیگر از مغزش به بهترین شکل استفاده کرد و بی‌مقدمه رو به رئیس دزدها کرد و گفـت: چطـوری کریم؟ هنوز هم عوضی هسـتی یا درست شدی؟

کریم که مانند اکثر خلافکاران آن منطقه، اسـم و چهره محسـن را خوب می‌شناخت، با دیدنش می‌زند زیر خنده: چطـوری سـروان...؟ آره... هنوز عوضی هسـتم و مطمئن باش اگر راه باز نشـه، هر جفت این بچه‌ها رو می‌کشم!

محسن پوزخندی می‌زند و با خونسردی می‌گوید: از ایـن غلط‌ها که نمی‌تونی بکنی. منظورم اینه که هنوز هم مثل قدیم ندیم‌ها، موقع دزدی از دو تا "آفتابه دزد" بینوا استفاده می‌کنی که تو رو نشناسند که بتونی بعداً حقشون رو بخوری و دو دره شون کنی؟

دو همدست "کریم" با شنیدن این حرف نگاهی به رئیسشان انداختند، اما "عوضی" سرشان فریاد کشید: احمق‌های بیشعور، اینطوری نگاه نکنین، یعنی حالیتون نیست که این سروان می‌خواد بین ما آتیش بندازه؟

جمعیـت لحظه به لحظه داشـتند راه را برای فرار آنها باز می‌کردند اما محسـن می‌دانست که یک تیر خیلی مفید در "ترکش" دارد و سرانجام از آن استفاده کرد. با خونسردی به آن دو نفر گفت:

ـ فکر می‌کنین دارم دروغ میگم...؟ کاری نداره... از رئیستون بپرسـین چرا اون کلت کمری رو که الان زیر کاپشنش قایم کرده، تا حالا به شما نشون نداده؟

همدستان کریم با اضطراب بیشتری به کریم نگاه کردنـد و قبل از اینکـه عوضی بتواند آنها را آرام کند، محسن ادامه داد:

ـ مـن بهتون میگم واسـه چی. اصلـاً علت این که بـه این آقا کریم میگن عوضـی، اینه که آدمی عوضی و نامـرده. روال کارش هم اینه کـه وقتی از اینجا فرار کردین بهتون میگه باید از شهر خارج بشیم که دست مامورها بهمون نرسـه، بعد هم پیشـنهاد میکنه بریـن داخل یه باغ، یا یه خرابه دور از چشم، می‌دونین چرا؟ چون می‌خواد وقتی بهتون شلیک می‌کنه، صدای گلوله شنیده نشه و با خیال راحت هر جفتتون رو داخل خاک دفن کنه و خودش سهم هر جفتتون رو بالا بکشه...

یکی از همدسـتان کریم با خشـم رو به رئیسـش گفت: الحـق که عوضی هسـتی. همین دیشـب گفتی بهتره بعد از سـرقت جواهرات بریـم داخل یه باغ تو شهریار...

ـ خفه شو زر نزن! احمق داره فریبتون میده!

و نفـر دوم فریاد زد: "احمق تویی که فکر کردی ما حالیمون نیست. اگه راست میگی کلت رو بده به ما...

محسـن که روش کار این خلافکار قدیمی را وارد بود و می‌دانست که "کریم" همیشه یک اسلحه بدون فشـنگ همراهش می‌برد تا در صورت لزوم مردم را بترسـاند، مطمئن بود اگر دسـتیاران او بفهمند کلت فشـنگ نـدارد، آرامش پیدا می‌کنند و نقشـه‌اش به هـم می‌خورد. بنابراین تا دید کریم می‌خواهد کلت را بیرون بیاورد و به آنها بدهد، یک مرتبه فریاد کشید:

ـ مراقب باشین... می‌خواد بهتون شلیک کنه...

یکی از سارقین که فقط نوزده سالش بود و قبلاً بارها انداختن قمار "تلکه" می‌گرفت و اصلاً سـابقه سرقت و دزدی نداشـت، با شنیدن فریاد محسن، وحشت‌زده شد و قمه‌ای را که در دست داشت، بالا برد و فریاد زد: دستت رو از روی اسلحه بردار...

کریم خواست خشـاب خالی را نشانش بدهد که جـوان قمارباز با تیزی قمه ضربه‌ای به بازوی او زد که خـون فواره زد و "عوضـی" بی‌اختیار "آن دو کودک" را رها کرد و محسـن کـه منتظر همین مجال بود، یک تیر هوایی شـلیک و فضا را کاملاً رعب‌آور کرد و بعد هم به اسـتوار گفت: "فقط بچه‌ها"! سـپس هر دو جلو رفتند و قبل از اینکه سارقین بتوانند افکارشان را جمع و جور کنند، بچه‌ها را از بین آنها کنار کشیدند و آن دو نفر را فرار دادند بین مردم! کریم عوضی دشـنام نثار همدستانش کرد و فریاد کشید:

ـ معطل چی هستین؟ بزنیدش و فرار کنیم...

که این بار فریاد محسـن آنهـا را در جا میخکوب کرد: دو سـه سـال زنـدان بهتره، یا خوابیدن وسـط قبرستون؟

دو سارق جوان به هم نگاه کردند و چاقو و قمه‌شان را زمین گذاشتند و عوضی فریاد زد:

ـ لعنت به من که با دو تا بی‌وجود اومدم دزدی!

جمعیت برای محسـن و اسـتوار هورا کشیدند و دست زدند و...

***

هنوز محسـن و استوار نرسیده بودند که گروهبان پورهمت، پسرکی یازده ساله را که بازداشت کرده بود، داخل اتاقم آورد و گفت: "کلانتر... یادت هست اهالی کوچه‌های پشت پارک چند بار شکایت کرده بودند که لامپ‌های تیر چراغ‌های برق، یا حتی لامپ مغازه‌هایی که شب‌ها چراغشون روشن می‌مونه، دزدیده میشن؟ این دزد کوچولو لامپ‌ها رو می‌دزدیده و می‌برده لاله‌زار می‌فروخته!

رو کردم به پسرک که از وحشت اشک می‌ریخت و پرسـیدم: اسمت چیه جوون...؟ چرا گریه می‌کنی؟ آدمی که دزدی می‌کنه، باید فکر امروز هم باشه.

پسـرک هق هق کنان خـودش را "بابک" معرفی کـرد و گفت: آقای پلیس به حضـرت عباس ما دزد نیسـتیم... یعنـی دزدی کردیم... امـا بابامون میگه مـن پول ندارم که برای کیف و کفش شـما بدم، من و خواهرم هم شـب‌ها میریم لامپ می‌دزدیم تا بتونیم خرج مدرسه‌مون رو بدیم!

وقتی شـماره تلفـن همسایه‌شـان را گرفتم و با او حـرف زدم و آن خانم حرف بابک را تایید کرد، گفتم: "تـو و خواهرت دیگـه دزدی نکنید، در عوض اول هر مـاه بیاین اینجا. من بـرای هر کدومتون چند تا دفتر و مداد می‌خرم، عید هم که بشه براتون لباس نو و کفش می‌خـرم، قبول؟ اما اگر یک بار دیگه دزدی کنید، اون وقت میندازمتون زندان!

بابک قسـم خورد که دیگـر دزدی نکند و من هم آزادش کردم و... و تازه آن لحظه بود که متوجه شـدم محسن همه حرفهایم را از پشت در شنیده و حالا نوبت رجزخوانـی او بود که رو به اسـتوار می‌گفت: "خدا رو شکر فقط ما زورو نیستیم. فقط ما زاپاتا نیستیم! دل آدم که قانون حالیش نمیشه استوار لوس و نُنُر..."!

نگاهی به محسـن کردم و خندیدم و گفتم: "اصلا همه این تقصیرها به گردن اسـتوار کریمیه!" محسن خندید و گفت: "پس باید الان بره و یه هندوانه شیرین بخره و برگرده تا تنبیهش نکنیم!

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

عرض ادب به پیشگاه مولا

نمونه شعر نو

صبح انعکاس لبخند توست

زمین اگر برابر کهکشان تکرار شود
حجم حقیری ست
که گنجایش بلندی تو را نخواهد داشت
قلمرو نگاه تو دورتر از پیداست
و چشمان تو معبدی
که ابرها نماز باران را در آن سجده می کنند
این را فرشته ها حتی می دانند
که نیمی از تو هنوز
نامکشوف مانده است
از خلاء نامعلوم تری
دست هایی که با نیت مکاشفه
در تو سفر کردند
حیران در شیب جمجمه ایستادند
زمین، بی تو تاول معلقی ست
بر سینهٔ آسمان
و خورشید اگر چه بزرگ است
هنوز کوچک است
اگر با جبین تو برابر شود...
زمین فقط
پنج تابستان به عدالت تن داد
و سبزی این سال ها
تتمهٔ آن جویبار بزرگ است
که از چشمهٔ ناپیدایی جوشید
و گرنه خاک را
بی تو جرات آبادانی نیست
تو آن بهار ناتمامی که زمین عقیم
دیگر هیچ گاه
به این تجربت سبز تن نداد
آن یک بار نیز
در ظرف تنگ او نگنجیدی...
صبح، انعکاس لبخند توست
که دم مرگ به جای آوردی
آن قسمت از زمین
که نام تو را نبرد
یخبندان است
ای پهناوری که
عشق و شمشیر را
به یک بستر آوردی
دنیا نمی تواند بداند
که تو کیستی

سلمان هراتی

نمونه شعر کلاسیک

عاشق ترین مرد

تو آن عاشق ترین مردی که در تاریخ می گویند
تو آن انسان نایابی که با فانوس می جویند
تو آن رود زلالی، صاف و روشن از ازل جاری
که پاکی های عالم دست و رو را در تو می شویند
تمام باغ ها در فصل لب های تو می خندند
تمام ابرها در شط چشمان تو می مویند
به شوق سجده ات هفت آسمان خم می شود بر خاک
به نام نامی ات خورشیدها از خاک می رویند
قناری های عاشق از گلوگاه تو می خوانند
و قمری های سالک کو به کو راه تو می پویند
تمام موج ها در حلقهٔ یاد تو می چرخند
تمام بادها نام تو را سرگرم هوهویند
تو تمثال تمام عطرهای بی ریا هستی
که تصویر تو را عشاق در آیینه می جویند
تو آن ذکر جلی هستی که دل ها از سر مستی
به لحنی ارغوانی با زبان سَرخ می گویند

سیدحسن حسینی

تقدیم به امام علی (ع)

(۱)

حالی ست مرا که بر لبم نام علی ست
سرمستی من ز بادهٔ جام علی ست
میلاد علی ز کعبه آغاز شده است
محراب خدا مشهد فرجام علی ست

(۲)

دریا نمی از دیدهٔ بارانی توست
مه، جلوه‌ای از چهرهٔ روحانی توست
در پردهٔ جان عاشقان افتاده است
نقشی که در آیینهٔ پیشانی توست

اکبر بهداروند ـ قشم

شب وصل و قدر

آه دل امشب غزل، بس کن و بیدار باش
قدر در آمد ز در، بندهٔ هشیار باش
معرفت عاشقی آینه پرداز کن
چون سر خورشید شو، شعلهٔ سردار باش
یک قدم آهسته رو، نالهٔ حلاج بین
کوس اناالحق نزن، صاحب اسرار باش
نقل نوافل فکن بر در سلطان حق
سجدهٔ اخلاص آر، بندهٔ دربار باش
حضرت دلبر گشود گیسوی رحمت بیا
"فزت و رب ال..." بخوان، همدم دلدار باش
شب، شب وصل است و قدر، حضرت والامقام
حضرت یعقوب را یوسف غمخوار باش

سیدمجید جوادی ـ کرج



چشم به راه علی(ع)

آن طرف نخل، ماه، چشم به راه علی ست
چلچلهٔ آب چاه، چشم به راه علی ست
چون که دریدی حجاب، دو ملک سبزپوش
در ملکوت نگاه، چشم به راه علی ست
سنگ نوید آورد، قفل، کلید آورد
کعبهٔ این بارگاه، چشم به راه علی ست
همنفس بادها، دانهٔ پاشیده را
تا که بروید گیاه، چشم به راه علی ست
روز ازل هر چه بود، تا به ابد هر چه هست
در تپش نبض راه، چشم به راه علی ست
پشت ستون در کمین، آخته شمشیر کین
این سحرِ دل سیاه، چشم به راه علی ست
بر سر این کوچه،َطفل، در ته آن خانه پیر
صبحدم و شامگاه، چشم به راه علی ست
نامه به کف چون همه، در صف محشر "غروب"
با دو هزاران گناه، چشم به راه علی ست

جعفر درویشیان "غروب"ـ کرج

کاش

دل من
در طلب گرمی لبخندت بود
کاش دستت بر زلف
زیر نمناکیِ اشک دل من
پای آن پیچَک تَابیده ز مهر
در هوایی که به لطف نگهت حالی داشت
با من بود...
تو به ناگه، رفتی...
شاخهٔ پیچک مهر، مانده بر دور گلو
قطره‌های باران سنگ شده بر سر من
نه نفس ماند که آهی بکشم
نه هوا حالی داشت
نه تو ماندی با من

زهرابهنیا ـ تهران

زخم

این زخم‌های ناجور در چشم جان که دیده؟
صد رنج خانمان سوز بی‌خانمان که دیده؟
اینجا شب است و وهم است، اینجا هبوط مطلق
اشک ستاره‌ها را در آسمان که دیده؟
من آدمی غریبم در اجتماع بن بست
این مردم سراپا نامهربان که دیده؟
در وحشت کویرم، سرگشته در بیابان
یک ابر تشنه در باد، بی‌سایبان که دیده؟
دل می‌فروشد و عشق، مردانگی به دینار
صد عشق بی‌سرانجام با دیگران که دیده؟
شب بود و ظلمت و یاس، ماهم به خواب می‌رفت
یک ماه بی‌ستاره در کهکشان که دیده؟
رفتند روزگاران، با توشه‌های غربت
یک کاروان تنها، بی‌ساربان که دیده؟

محمد صابری ـ تهران

هوای سفر

از لحظه‌ای که دور شدی، دورتر به من
باد آمده تو را برساند خبر به من
دلتنگ آسمان غریبی ست بودن ام
آی ای پرنده بال‌ترین یک نظر به من!
بعد از تو حال خانه بد و حس کوچه تلخ
خوش باَش! سخت می گذرد مختصر به من
"در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست"
عشق است اینچنین زده در روح، شر به من
این جاده‌ها به چشم کسی پیچ می‌خورند
نزدیک می‌شود گذری از خطر به من
از من گذشته است، مرا هم عبور کن
بگذار تا که ختم شود هر چه در به من
حالا سپردمت به خدا، گر چه ساده نیست...
نفرین به رفتن و به هوای سفر...به من

شبنم فرضی زاده ـ اردبیل



می‌سوخت

بر کوه آتش گر پر ققنوس می‌سوخت
بر داغ مَاهی قلب اقیانوس می‌سوخت
تصویر مه در عمق دریا شعله ور بود
پشت شفق خورشید چون فانوس می‌سوخت
وحشت بر اندام زمین انداخت آتش
جنگل جهنم وار در کابوس می‌سوخت
پر تابه‌های شعله‌ها پاشیده بر ماه
بال فرشته چون پر طاووس می‌سوخت
آتشفشان تنها نشد دشت شقایق
گلبرگ لاله در چمن معکوس می‌سوخت
گویی که در این لحظه پایان زمین است
زنگ خطر از وحشت ناقوس می‌سوخت
سر بر نکرد از خشم شعله، کرم شبتاب
در پیلهٔ اندوه خود محبوس می‌سوخت

حسین مهرآذین ـ کرج

پندی دهمت اگر به من داری گوش
از بهر خدا جامه‌ی تزویر مپوش

اگر

اگر شب
همچنان بماند
هزار خورشید را
خبر خواهم کرد
تا پرچم صبح را
در دست بگیرند
و به بدرقهٔ شب بیایند

شبنم زاهدیان ـ کرمان

تو

تو
روشن‌تر از
چشم خورشیدی
تو زیباتر از
هر چه ماهی
تو دریایی
تو شعر شکفتهٔ من
تو حرف نگفتهٔ من

خاطره ملکی ـ تهران

جوانه‌های ادبی

آقای فرشاد حمیدیان ـ کرمانشاه
فقط رعایت وزن و قافیه به کلام، شرفِ شعر نمی‌بخشد، وگرنه این دو بیت را هم باید شعر محسوب کنیم:
هر که دارد امانتی موجود
بسپارد به بنده وقت ورود
نسپارد، شود اگر مفقود
بنده مسئول آن نخواهم بود

آقای سیروس عظیمی ـ شیراز
دلبر با کلماتی چون دفتر، اختر و اکبر قافیه می‌شود.

خانم مهتاب سعیدی ـ بندرعباس
نسیم با کلماتی چون شمیم و کریم همقافیه است.

خانم نرگس ناصری ـ ساری
صرف شرکت در انجمن‌های شعر نمی‌تواند از کسی شاعر بسازد. نقدهایی که در این انجمن‌ها صورت می گیرد، برای کسانی مناسب است که حداقل اصول و قواعد اولیه شعر را بلد باشند.

خانم صبا شرفی ـ تهران
دوبیتی مورد نظر شما سروده دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی است که در جوانی سروده است:
به جان جوشم که جویای تو باشم
خسی بر موج دریای تو باشم
تمام آرزوهای منی، کاش
یکی از آرزوهای تو باشم

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!
تا خدا هست هیچ لحظه‌ای آنقدر سخت نمی‌شود که نشود تحملش کرد!
رضا مهربانی ـ شهری

❀اگر قدرت آن نداری که دشـمن را به احسـان در دایره دوستان درآوری، دوستان را به فعل‌های زشت دشمن مگردان
فرامرزی - بندرعباس

❀به آنهایی که دوستشـان داریـد، بی‌بهانه بگویید، سنجاقشـان کرده‌اید به دلتان، گاهـی فرصت با هم بودنمـان کوتاهتر از عمر شکوفه‌هاسـت و نبودن‌ها همین نزدیکی است
سعیده حامدزاده

❀گاه می‌تـوان بـرای عزیزی چند سـطر سـکوت یادگاری گذاشـت، تا او در خلوت خـود هر طور که خواست آن را معنی کند
دختر اردیبهشت

❀کجای شب ستاره تو آسمون می‌شینه، کجای شب بمونه منتظر بشـینه، کجا می‌خوای تو رد شـی، شاید تو رو ببینه
زهرا مظهری ـ تهران

❀نه غم از دل جدا می‌شه نه این دل
غـم بی‌انتهــا را می‌کنــه ول
دل بـی‌غـم غـم بـی‌دل ندیـدم
جهـان را گشتـه‌ام منـزل به منـزل
مجید محمدی ـ اصفهان

❀لحظـه شـیرینی، به تو دل بسـتم من، بعـد از آن پرسـیدم، تـو منی یا من تو؟ و تو گفتـی هر دو و به تو پیوسـتم، گفتم ای کاش پناهم باشـی، همه جا و همه وقت، تکیه‌گاهم باشی، و تو گفتی هستم تا نفس هست کنارت هستم
سیدعلومت کش

❀نه هر ماندنی، سـکون اسـت و نه هر رفتنی پویش، کـه موج می‌رود به آوارگی و بـذر می‌ماند به تقلای رویش
شاهد آرام

❀هر گاه که گمـان کردی خدا تو را از یاد برده، بدان این تویی که حکمتش را فراموش کرده‌ای
مهناز ـ نظرآباد

❀خدایا، دلـم مرهمی می‌خواهـد، از جنس خودت، نزدیک و مهربان و بخشنده و بی‌منت
امینه ـ بابلسر

❀کفش هم تنگ که باشـد، زخم می‌کند، وای به حال دل!
محمد مارامایی ـ گنبد

❀گفت دوستت دارم، گفتم دوستت ندارم. این دروغ به آن دروغ در...
دوگور

خوانندگان گرامی شما

◉رابطه‌ها در دو حالت قشـنگ می‌شوند، اول: پیدا کردن شباهت‌ها، دوم: احترام گذاشتن به تفاوت‌ها

◉دو چیز شما را تعریف می‌کند: بردباریتان، وقتی هیچ چیـز ندارید و نحوه رفتارتـان وقتی همه چیز دارید

◉تـا به حال برایتـان پیش آمده کنجکاو شـوید، بدانید چرا شیر را سلطان جنگل می‌گویند؟ در حالی که نه چـون گوریل و فیل بزرگ اسـت، نه قدرت بازوهـای خرس را دارد، نه سـرعت پلنگ، نه خیز آهو و نه حیله گری روباه را؟ من فکر می‌کنم شـیر را به دلیل خصایص رفتاری که دارد سلطان می‌گویند: زیرا شـیر تا گرسنه نباشد شـکار نمی‌کند (نابودگر نیست) در وقت گرسنگی شکاری را به اندازه نیازش انتخاب می‌کند (طماع نیسـت) بعد از شـکار اجازه می‌دهد خانواده هم تغذیه کنند (از خودگذشـتگی دارد) هیـچ گاه مانده غذای خـود را دفن نمی‌کند (سـفره گستر است) و آخر به وقت مرگ از گله جدا می‌شود و... شیر باشیم نه کفتار...

◉کارگردان دنیا خداست. مهم نیست نقش ما ثروتمند است یا تنگدست، سالم است، یا بیمار، مهم این است که محبوبترین کارگردان عالم نقشـی به ما داده و نباید از سخت بودنش گله کنیم، چون سخت بودن نقش، نشانه اعتماد کارگردان به شایستگی بازیگر است.

◉ **اگر...**

اگر از خودخواهی کسـی به تنگ آمده‌ای، او را خوار مسـاز، بهترین راه آن است که چند روزی رهایش کنی. وقتی افسرده‌ای، بدان جایی در اعماق وجودت حضور "خـدا" را فراموش کـرده‌ای. لحظه‌ها تنها مهاجرانی هسـتند که هرگز برنمی‌گردند. عاشـق طرز فکر آدم‌ها نشـوید، بعضی‌ها زیبا فکر می‌کنند، زیبـا هم حرف می‌زنند، امـا زیبا زندگی نمی‌کنند و آرزوهایت را کنار نگذار، دنیا بالاخره مجبور می‌شود با دلت کنار بیاید.

◉انعکاس چیزی باشید که می‌خواهید در دیگران ببینیـد: اگر عشـق می‌خواهید، عشـق بورزید. اگر صداقت می‌خواهید، راسـتگو باشـید و اگر احترام می‌خواهیـد، احتـرام بگذاریـد، دنیـا چیـزی جز "پژواک" نیست.

◉زندگی را می‌گویم اگر بخواهی از آن لذت ببری، همـه چیزش لذت بردنی اسـت. اگر بخواهی از آن رنج ببری، همه چیزش رنج بردنی است. کلید لذت و رنج در دست‌های توست. قصد داشتم دست اتفاق را بگیـرم تا نیفتد. اما امروز فهمیدم که اتفاق خواهد افتاد. این ما هستیم که نباید با او بیفتیم!
ارسالی: پسر خورشید

کاش بخوانید و تکراری نفرستید

کامران اسـماعیلی زیراب: نوشته‌های تو یه مشت مربع اومده...!
گنجی ـ بابل: تو اگر بار سفر بستی و رفتی تو اگر نیستی در خانه من، پس چرا من تپش قلب تو را می‌شنوم
فهیمـه مهرابـی ـ ابهر: بـاران که می‌بـارد، تمام کوچه‌های شـهر پر از فریاد من است، که می‌گویم؛ من تنها نیستم، تنها منتظرم
فریده: اگر می‌دانسـتم چه کسـی این سرنوشت را برایم بافته...
مریم: تولد و مرگ را درمانی نیست [مگه برای تولد هم باید دنبال درمان باشیم؟ بگذریم از اینکه مرگ هـم زیباترین هدیه خداوند برای ایجاد یک زندگی دوباره است]
مریم فهیمی ـ قم: چه نقاش ماهری است این فکر و خیال دانه دانه موهایت را سفید می‌کند
سـهراب لاله زار: هیچ چیز جلودارش نیست وقتی یاد تو می‌بارد
محمود صادقـی ـ گیوی: معلم برای سـفید بودن برگ نقاشی تنبیهم کرد، اما من خدایی کشیده بودم که دیدنی نبود
مریم ـ شـهرضا: وقتی جای چیزی امن است کمتر سراغش را می‌گیری، مثل یادت، در دل من
نوربهـار ـ آمـل: آدم‌ها هـر چقدر به مقـام بالاتر می‌رسند...
هانی: در نبود تو طبع شـاعری‌ام گل می‌کند، شاید سـیاهی قلم روی دفتر شـوم زیباتر از اثر سکوتت باشد
یوسـف قایدامینی ـ شهرهارونی: به گرگ‌ها بگو دیگر به فکر شکارت نباشند تو رفیقی داری که زخم شیر در بدن دارد
متیـن: دیگران چو بروند از نظر دل بروند، تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی
کیمیای کاظمی ـ همدان: تو دوسـت خواهی ماند، حتی اگر سختی راه چشمانت را از من دور کند
اسـیر زندان: بعضی وقت‌ها چیزی می‌نویسی فقط برای یک نفر. اما دلت می‌گیرد وقتی یادت می‌افتد که هر کسی می‌خواند جز او
م.شـاکری: انسان‌ها باید همیشـه طعم انسانیت را درک کنند، زیرا انسـان در ایـن دنیا نه چیزی را با خود می‌آرد و نه چیزی را با خود می‌برد
حمیـد توکلی: خدایا در جواب این همه نامردی که در حقم شد سکوتت قشنگ نبود
اکبر سبب ساز ـ کازرون: از چاه کن پیری پرسیدم، سخت‌تر از چاه کندن چیست؟ گفت: دل کندن
سوگل ـ بافران: تا زمانی که دلم سوی خدا پر نکشد، تا زمانی که اجل خط و نشانی نکشد، دارمت دوست، به قدری که خدا می‌داند
شقایق جام: و خدا پول اگر داد آبرو داد، مقام، سعی کن گم نشوی، جنبه باید، آرام

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۵۱

۱- سارا محمدی صداقت- تهران
۲- فاتح حقیقی- پیرانشهر
۳- جعفر آهنگران- تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (د،ا) چه تعداد است؟

در سرزمین هرز سرشاخه‌های سبز نمی روید

● حمید مصدق

افقی:

۱ـ پوشش منفذدار و مرطوب حفره‌های داخلی برخی اندام‌ها ـ پادزیست (چرک خشک کن)
۲ـ عضوی در دهان ـ ویتامین انعقادی ـ استثنا را رساند
۳ـ پوز ـ ناپایداری ـ حمام لاغری ـ خشکی
۴ـ جمع رای ـ مقصود ـ ادراک ـ مجرای غذا از حلقوم تا معده
۵ـ درخت تسبیح ـ گیاهی ـ شهری در خراسان رضوی
۶ـ مرکز کانادا ـ پس، پشت ـ گورخر
۷ـ بهشت ـ شیپور جنگی ـ کوهی در ایران
۸ـ دوستی ـ آگهی نامه ـ درختی با چوبی بسیار سخت و محکم ـ پوستین
۹ـ صندلی راحتی ـ دردها ـ با خدا
۱۰ـ نادانی ـ روز جشن ـ پشه
۱۱ـ ضرورت ـ راهنمایی کردن ـ بستنی شکلاتی
۱۲ـ رتبه ـ ماه سرد ـ مرگ ـ مخزن بنزین
۱۳ـ زیر، قعر ـ ارابه جنگی ـ پره گوش ـ نفی عرب
۱۴ـ احمر ـ مایع حیات ـ محل لشکر
۱۵ـ بخشی از منطقه البروج که ورود خورشید به این منطقه مصادف اول تابستان است ـ راکت

عمودی:

۱ـ لایه بیرونی دندان ـ وسیله‌ای برای ذخیره سازی انرژی
۲ـ لشکری که پیامبر اسلام(ص) شخصاً در آن حضور نداشت ـ اکبر و اصغر آن را در آسمان بجویید ـ جامه فولادی جنگی
۳ـ حرص و طمع ـ ایالتی در هند ـ یک دنده ـ چاشنی سالاد
۴ـ از شهرهای کویری ایران ـ خواب خوش ـ قصد، اراده ـ دیوار بلند و محکم
۵ـ تنگی نفس ـ سوره هشتم قرآن مجید با هفتاد و پنج آیه ـ درون
۶ـ کارآموز پزشکی در بیمارستان ـ چاهی در جهنم ـ اشاره به نزدیک
۷ـ اسب بارکش ـ چکامه سرا ـ پیشه
۸ـ تنها ـ علامت و نشانه ـ رنگی برای چشم ـ مرغابی
۹ـ گل نومیدی ـ نام پدر حضرت ابراهیم (ع) ـ بخش پایین جامه
۱۰ـ آنچه از طرف خدا بر پیغمبران نازل شود ـ پشیمانی ـ روزگار
۱۱ـ از انبیاء الهی ـ چراغ دریایی ـ آب مروارید
۱۲ـ هول، دلهره ـ مروارید درشت ـ اداره مامور مراقبت از ورود و خروج کالا ـ ویرانی
۱۳ـ خط کش مهندسی ـ منظور و مقصود ـ جانشین ضمیر فرانسوی
۱۴ـ بخشی از گیاه ـ جدید ـ از جهات اربعه
۱۵ـ شخصیت و جذابیت دینی فردی ـ نوعی کاغذ

حل جدولهای شماره ۳۶۵۱

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	د	ر	م	ا	ن	ب	ذ	ی	ر	■	ت	ص	ن	ی	ف
۲	ب	■	ا	ر	ا	ل	■	ح	م	ی	ر	■	گ	ا	و
۳	ی	ا	ن	■	ت	و	س	ن	■	ه	ا	ک	ی	■	ت
۴	ر	و	ش	ی	ن	■	م	ی	گ	و	■	ب	ن	ا	ب
۵	خ	ن	■	و	ی	ز	ا	■	ا	ه	ل	ی	■	ب	ا
۶	ا	س	ر	ا	■	ا	ک	ن	ه	■	ا	ر	س	ا	ل
۷	ن	■	ج	ت	و	ن	■	ا	ی	ت	م	■	ر	ن	د
۸	ه	ا	ی	■	ر	و	ا	ق	■	م	ع	ل	م	■	س
۹	■	ت	م	ی	ز	■	ش	ل	ی	ل	■	ش	ه	ر	ت
۱۰	ک	ی	■	ز	ا	ل	و	■	ا	ک	م	ک	■	و	ی
۱۱	ن	ه	ا	د	■	ا	ب	ر	و	■	گ	ر	ا	ز	■
۱۲	س	■	س	ی	ا	ل	■	ط	ر	ب	س	■	د	ی	م
۱۳	ر	ب	ا	■	م	گ	ن	و	■	ت	ک	ا	ب	■	ل
۱۴	س	ا	ن	ت	ر	■	م	ت	ر	و	■	پ	ی	د	ا
۱۵	ی	م	■	ق	ک	س	ی	■	ا	ل	و	ر	■	گ	ی
۱۶	و	ب	ا	ل	■	م	ن	ص	ب	■	ل	ی	م	ا	ک
۱۷	م	و	ه	ا	و	ی	■	ف	ر	م	ا	ل	ی	ت	ه

جدول شرح در متن

حرف (ک،پ) چه تعداد است؟

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

- آفریدگار / اصلاح بی‌نظمی‌های دندان
- اجازه نامه / تپه بلند
- موجودی فرازمینی / داخل
- مشکی / آب بند
- شهری در غرب
- حلال رنگ / علف خشک
- از توابع آذربایجان شرقی
- سخیف / داستان بلند
- پول کانادا / جوی خون
- تنگه معروف ترکیه / کناره‌ها
- شوهر / حیاط خلوت
- شهروند / به کاربردن و استفاده کردن
- بالا به انگلیسی / اسب حنایی
- نغمه / گلوله خمیر
- گوشت ترکی / وی
- واحد سطح
- بدن
- سهل / نت دوم
- مصالح ارزشی / شهری در استان بوشهر
- پایدار
- شهر لیموترش ایتالیا / موسس سلسله ساسانی
- حیوان پرخور / یک ورق کاغذ
- قطر دهانه توپ و تفنگ
- صدای گوسفند / ورزشی رزمی
- نوعی حلوا / دراز گوش
- کامل / انصاف
- نوعی شیرینی تر / نیا
- اختراع کننده / انجیر
- عطری شبیه به مشک
- ده هزار متر مربع / تو در تو
- نشان افتخار / عذاب
- وارفته / محل عبور و مرور
- چاهی در جهنم / آش
- بیمار روحی / ضمیر وزنی
- فاضلاب / نامزد
- ناخدا / پیامبر، رسول
- گوشه / گدای سمج
- درخت افکن
- هوشمندی / راندن مزاحم
- از شاهان اشکانی / بانک بی‌نظم و ترتیب
- وحشی / جایز
- نیم تنه آستین دار / بوی رطوبت
- فلز چهره / پدر
- جنگ کردن / حرف اول
- غیر ضروری

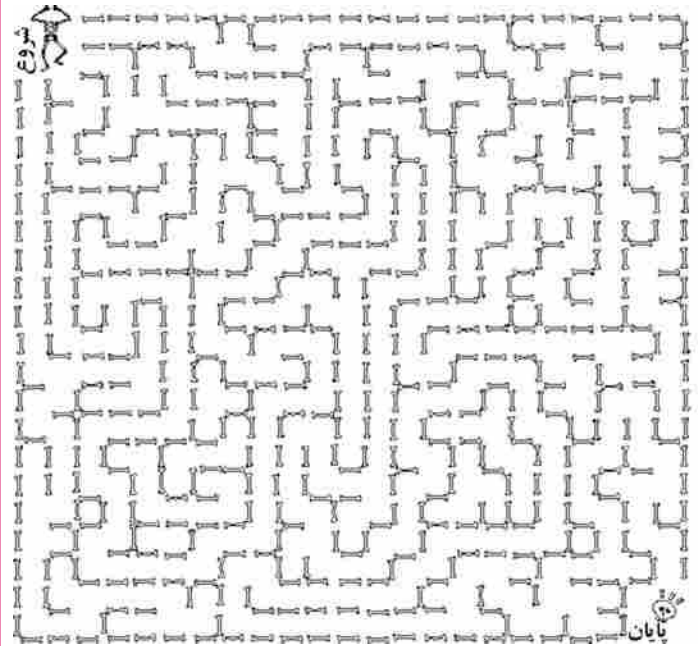
جدول سودوکو ۳۶۵۹

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

	۴			۲				۵
		۹		۱			۶	
		۶			۳			
۱				۴				۹
						۱	۴	۸
	۳	۵						
	۹			۵		۸		
۲			۶	۳		۴		۷
۳								۶

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار



مارپیچ قبرستان

یک اسکلت سر خود را در یک گورستان گم کرده است و برای یافتن آن باید از یک مسیر طولانی و پیچ در پیچ بگذرد. می خواهیم از بالای این مسیر وارد آن شده و پس از عبور از میان این خطوط کج و معوج به پایین برسید. حواستان را جمع کنید که از چه مسیری گذر می کنید تا در بین راه به بن بست نخورید. آیا می توانید او را کمک کنید؟





شکلهای پنهان در تصویر خواب خرگوشی

مادر خرگوشها برای خواباندن بچه‌اش او را به باغ گلها آورده است اما در این تصویر زیبا ۱۷ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم آنها را بیابید. اما برای اینکه بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید، آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم. چنانچه موفق به پیدا کردن شکلها نشدید می توانید در پایان با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ببینید.



نقطه به نقطه

در میان این نقاط واعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۱۴۳ با خط مستقیم به هم وصل کنید.





نُه اختلاف در تصویر در مطب دکتر

دکتر گوش و حلق و بینی مشغول معاینه گوش این پسر بچه است. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده، نُه اختلاف وجود دارد. آیا می توانید آنها را پیدا کنید؟

پاسخها در صفحه ۶۲

هر کس باید روزانه با خودش یک خلوت داشته باشد، یک شعر خوب بخواند و چند کلمه حرف منطقی بزند
● گوته

عشق از نوعی دیگر





صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

دلنوشته اول: پدر عصبانی بود. چشمانش از شدت غضب و خشم سرخ و متورم شده بود. با غیظ گفت: "بفرما! خوب شد حالا؟ خیالت راحت شد سنگ روی یخمون کردی؟ آخه این دیگه چه مدل عشق و عاشقیه؟ هم تو و هم دختره می‌دونستین اون مردک از خود راضی به ازدواجتون رضایت نمیده. چرا خواستی خانواده‌ت رو پیششون کوچیک کنی؟ به خدا خجالت آوره. خیرِ سرت تحصیلکرده این مملکتی، اما درک و شعورت در حد صفره!" مادر برای آرام کردن اوضاع با اشاره به من فهماند که نباید چیزی بگویم سپس خطاب به پدر گفت: "پسرم قول میده عاقل بشه از این به بعد. قول میده دیگه دور این دختره رو خط بکشه و از این همه دختر زیبا و نجیبی که دور و برش رو گرفتن، یکی رو به همسری انتخاب کنه!" از حرف‌هایشان حرصم درآمده بود. از اینکه عشق مرا درک نمی‌کردند، عصبانی بودم. به خانه که رسیدیم، بی‌آنکه حرفی بر زبان بیاورم، راهی اتاقم شدم. تا صبح خواب به چشمانم نیامد. صبح زود، زودتر از روزهای قبل به دانشگاه رسیدم و منتظر آمدن "یکتا" ماندم. حال و روز او هم بهتر از من نبود. چشمان متورم و سرخ شده‌اش نشان می‌داد گریه کرده است. او هم همچون من شب سختی را پشت سر گذاشته بود. همین که نزدیکش رسیدم، با لحنی گله‌مند گفتم: "خیلی بی‌معرفتی یکتا! فکر می‌کردم واقعاً دوستم داری، اما تو دیشب لام تا کام حرف نزدی." یکتا نفس عمیقی کشید و گفت: "من، تو رو دوست دارم. خودت این رو خوب می‌دونی، اما ندیدی دیشب پدرم با چه شور و حرارتی از نقشه‌هایی که برای آینده من کشیده حرف می‌زد؟ خب، من چطوری احساس پدرم رو نادیده بگیرم؟ اون دلش می‌خواد من توی شرکتش همه کاره باشم. به تشویق اون من این رشته رو انتخاب کردم..." نگذاشتم حرفش تمام شود. با ناراحتی گفتم: "اینا همش بهونه‌ست یکتا. تو می‌خوای دوست نداشتنت رو این جوری توجیه کنی. واقعاً متاسفم که عشق و علاقه من به تو، هیچ ارزشی برات نداشته و تو حاضری عشق به این بزرگی رو خیلی راحت زیر پا بذاری!" یکتا سرش را در میان دودستش گرفت و با صدایی خفه گفت: "چرا متوجه من و موقعیتم نیستی؟ دوست داشتن و عاشقی یه چیزه، واقع‌بین بودن یه چیز دیگه. ما باید واقع‌بین باشیم. من از اول می‌دونستم این ازدواج شدنی نیست. همون بار اول که پیشنهاد دادی، بهت گفتم اما تو نخواستی من رو درک کنی. اونقدر از احساست برام گفتی که من هم کم کم بهت علاقه‌مند شدم. درباره‌ت با پدرم صحبت کردم. اون به شدت مخالفت کرد، اما تو اصرار داشتی هر طور شده قرار خواستگاری بذاریم و با خانواده‌ت بیای که اینطوری شد و دلخوری دیشب پیش اومد. من واقعاً از صمیم قلب دوستت دارم، اما نمی‌تونم به خاطر تو روبروی پدرم بایستم. نمی‌تونم پدرم و زحماتی رو که برای من کشیده، با نافرمانی زیر پا بذارم. من روی حرف پدرم حرف نمی‌زنم حتی اگه به قیمت از دست دادن تو تموم بشه!" یکتا اینها را گفت و با گریه به سمت کلاسش رفت. او رفت و من ماندم با دلی که نمی‌دانستم با آن چه کنم.

دلنوشته دوم: امروز با یکتا بحثم شد. او حرف خودش را می‌زد. می‌گفت رضایت پدرش برایش از عشق من مهم‌تر است. به او گفتم: "از حرفات لجم گرفته یکتا. این استدلال‌هایی که میاری، همه مسخره و بی‌پایه‌ن. تو فقط می‌خوای من رو از سرت باز کنی!" یکتا با صدایی بغض آلود گفت: "نه، اینطوری نیست. من واقعاً عاشقتم. اگه فکر می‌کنی می‌تونی پدرم رو راضی کنی، خب شانست رو امتحان کن"!

دلنوشته سوم: خدایا! اگر به یکتا نرسم دیگر زندگی برایم بی‌ارزش و پوچ خواهد بود. حال و روزم حسابی بهم ریخته است. در خلوتم به یکتا فکر می‌کنم. مگر می‌توانم از دوست داشتن او دست بردارم؟ امروز برای دومین بار در ۱۰ روز گذشته نزد پدر یکتا رفتم. به شرکت بزرگ و مجللش. هرچه صحبت کردم و از آینده گفتم، موضعش را تغییر نداد. مرغش یک پا دارد. می‌گفت: "جوابم همونیه که توی جلسه خواستگاری گفتم." این روزها به شدت بی‌قرار و کم طاقت شده‌ام. خدایا! همه درها را به رویم بسته می‌بینم. یکتا که اوضاع و احوال بهم ریخته‌ام را می‌بیند، برای دلداری دادن به من می‌گوید: "باید صبر کنیم. شاید گذشت زمان همه چیز رو حل کنه"!

دلنوشته چهارم: امروز با پدرم بحثم شد. نمی‌دانم چرا به هیچ عنوان شرایطم را درک نمی‌کند و انتظار دارد با این روحیه خراب و داغان همچون قبل بگویم و بخندم و دیوانه‌بازی دربیاورم. بعد از دانشگاه راهی خانه شدم. حوصله روبرو شدن با هیچ کس را نداشتم. از بدشانسی من، خواهرم و فرزندش آنجا بودند. آهسته از هال گذشتم و وارد اتاقم شدم اما همین که خواستم در را ببندم، پدرم با چهره‌ای غضبناک روبرویم ایستاد و گفت: "چته؟ چرا مثل برج زهرماری؟" با بی‌حوصلگی گفتم: "چیزی نیست باباجان. خسته‌م." پدر که هنوز تلخی زهر برخورد آن شب پدر یکتا در وجودش مانده بود و مرا به قول خودش در این کوچک شدن مقصر می‌دانست، با عصبانیت گفت: "تو عقلت رو از دست دادی. گفتم بین بچه‌هام از همه عاقل‌تر و با فهم و شعورتری، اما زهی خیال باطل. مادر و خواهرت بهترین دخترا رو بهت معرفی می‌کنن و تو ناز می‌کنی. آخه این دختره چی داره که دل تو رو برده؟" دیگر نتوانستم در برابر پدر سکوت کنم. با تشر گفتم: "باباجان! چی می‌خواین از جون من؟ چرا نمیذارین من به درد خودم بسوزم و بسازم و ببینم چه خاکی باید به سرم بریزم؟" پدر صدایش را بالاتر برد و گفت: "توی بی‌عقل، هم خودت روسبک کردی و هم ما رو. اما مطمئن باش اگه پدر دختره رضایت بده، من یکی محاله واسه خواستگاری پام رو بذارم خونه‌ش و توی مراسمتون شرکت کنم. همون بار اولی که خر شدم، فقط به خاطر اصرار مادرت بود و گرنه ما کجا و اون دختره ..." حوصله شنیدن این حرف‌های تکراری را نداشتم. با بستن در مانع از ادامه صحبت پدر شدم. خواهرم که از بی‌محلی من دلخور شده بود، فوری به خانه‌اش رفت. راستش، از اینکه رنجانده بودمش، ناراحت بودم. اولین کسی که سفره دلم را نزدش گشودم و برایش از عشق یکتا حرف زدم، خواهرم بود. او که از انتخاب من حیرت زده شده بود، بعد از اینکه اصرار مرا دید، قول داد تلاشش را بکند تا مادرم را به راه بیاورد و او هم پدرم را. انصافاً خیلی زحمت کشید تا توانست مادرم را راضی کند. مادر هم

پس از مصیبت فراوانی که با پدر داشت، توانست پدر را نرم کند تا به خواستگاری برویم. البته پدر تا آخرین لحظه تاکید می کرد که با اجبار پایش را به خانه پدر یکتا می گذارد.

دلنوشته پنجم: امروز برای یازدهمین بار به شرکت پدر یکتا رفتم. او در نهایت خونسردی گفت: "پسر جان! اگر هزار بار دیگه هم بیای، من نه عصبانی میشم نه نظرم عوض میشه. این همه وقت من و خودت رو نگیر." پدر یکتا که مرد متشخص و محترمی است و یک شرکت بزرگ مهندسی دارد، می گفت: "دوتا پسرم به میل و علاقه خودشون ازدواج کردن. اگه یکتا هم مثل برادراش مرتکب این اشتباه بشه، من دیگه پیش خانواده و فامیل نمی تونم سرم رو بلند کنم و به بی غیرتی متهم میشم. من تصمیم گرفتم یه سرمایه گذاری بزرگ انجام بدم و دلم می خواد توی این راه، دخترم همراهم باشه. می دونم یکتا هیچ وقت روی حرف من حرف نمی زنه پس بهتره تو هم بری پی زندگیت و دست از این امید بیهوده برداری. اگه دقت کنی می بینی که حرفای من چقدر منطقیه. من انتظار دارم تنها دخترم رو همیشه در کنار خودم ببینم. حتم دارم توی این انتخاب، به جای اینکه عقل و منطق رو ملاک قرار بدی، تابع احساسات شدی. واقع بین باش پسر جان!" با لکنت زبان پرسیدم: "خودتون چرا با مادر یکتا ازدواج کردین؟ یکتا برام گفته که عاشقش شده بودین. خب، شما که شرایطی مشابه شرایط من داشتین، چرا من رو درک نمی کنین و مدام ساز مخالفت می زنین؟" پدر یکتا خنده ای کرد و بعد گفت: "من اونقدر عاشق مادر یکتا شدم که همه چیز رو فراموش کردم. با این همه هرگز اجازه نمیدم دخترم با تو ازدواج کنه. دست از این تلاش بیهوده بردار"!

دلنوشته ششم: ده ماه از فارغ التحصیلی من و یکتا می گذرد. درسمان تمام شده و با روزهای دانشکده و تحصیل خداحافظی کرده ایم. یکتا در شرکت پدرش مشغول به کار شده و ما هر از گاهی یکدیگر را بعد از تمام شدن وقت شرکت می بینیم. آخر تا به کی باید صبر کنم و دندان روی جگر بگذارم؟

دلنوشته هفتم: خدایا! امروز یکتا سراسیمه و با رنگی پریده به محل قرارمان آمد و بریده بریده گفت: "برام یه خواستگار اومده. یه مهندس جوونه که توی شرکت بابام کار می کنه. من این بار هیچ ایرادی نمی تونم بگیرم." حرف های یکتا همچون پتک بر سرم فرود می آمد. با او بحث کردم. به او التماس کردم که مقاومت کند، به خاطر من و عشقمان. انتظار داشتم یکتا خودش را به خاطر من به آب و آتش بزند. او که احترام فوق العاده ای برای پدرش قایل بود، می گفت نمی تواند بیش از این مخالفت کند و بالای حرف پدرش حرفی بزند. می گفت نمی تواند از خواستگارش ایراد بگیرد. می گفت: "پدرم گفته اگر این بار هم جواب رد بدی، دیگه نه من نه تو"!

دلنوشته هشتم: امروز من و یکتا برای آخرین بار یکدیگر را دیدیم. او می گفت پس از این دیگر نمی تواند به ارتباطش با من ادامه دهد.

دلنوشته نهم: امروز با خبر شدم یکتا به عقد آن مهندس جوان در آمده است. در تمام این چهار ماهی که ارتباطم با یکتا قطع شده بود، امیدوار بودم تماس بگیرد و بگوید پدرش از خر شیطان پیاده شده، اما... وقتی این خبر را از دوست مشترکمان شنیدم، دنیا روی سرم خراب شد و نتوانستم هیچ عکس العملی نشان بدهم. خدایا! امروز بدترین روز زندگی ام بود.

دلنوشته دهم: امروز با خبر شدم یکتا و همسرش و خانواده اش برای همیشه از ایران رفته اند. دیگر دلم نمی خواهد زنده باشم.

دلنوشته یازدهم: من و یکتا در یک دانشگاه درس می خواندیم. وقتی آن روز بارانی در سلف دانشگاه چشمانم به چشمان درشت و مشکی یکتا افتاد، ضربان قلبم بالا رفت. همان موقع بود که مهرش به دلم نشست و عاشقش شدم. درباره او که در رشته دیگری تحصیل می کرد، تحقیق کردم. یکتا دختر نجیب و باوقاری بود از یک خانواده متمول و ثروتمند. راستش، می ترسیدم یکتا به خاطر ثروتمند بودن خانواده اش مرا از خود براند، با این وجود بالاخره بعد از چند ماه دلم را به دریا زدم و از عشقم برای یکتا سخن گفتم. به او گفتم که دوستش دارم و دلم می خواهد همسر آینده ام باشد. یکتا همان بار اول شرایطش را برایم توضیح داد و خاطر نشان کرد که این ازدواج محال است. من اما دست بردار نبودم. به او می گفتم با عشق قدم خواهم برداشت و کاری خواهم کرد که پدرش مرا باور کند. مدتی که گذشت، یکتا هم به من علاقه مند شد و آنقدر تلاش کرد تا توانست قرار خواستگاری بگذارد. وقتی یکتا گفت پدرش اجازه داده برای خواستگاری و شنیدن حرف هایش به خانه شان برویم، از خوشحالی بال درآوردم. اما در جلسه خواستگاری خوشحالی ام به غمی بزرگ تبدیل شد. پدر یکتا با قاطعیت اعلام کرد که به زودی به کشور همسایه خواهند رفت، چرا که او تصمیم داشت با توجه به آرام شدن اوضاع آنجا، سرمایه گذاری بزرگی انجام دهد. او گفت که به این ازدواج رضایت نخواهد داد و روی تصمیمش ایستاد. تلاش های من برای به دست آوردن دلش بی فایده بود. بالاخره بعد از دو سال، یکتا با مرد دیگری پیمان زناشویی بست و یک سال بعد برای همیشه از ایران رفتند.

دلنوشته دوازدهم: چهار سال از رفتن یکتا می گذرد و من همچنان در لاک خود فرو رفته ام. دیگر نمی خواهم از عشق و عاشقی چیزی بشنوم. ای کاش از همان روز اول چنین عاقبتی را پیش بینی می کردم و این قدر روی این عشق بی حاصل سرمایه گذاری روحی و عاطفی نمی کردم. ای کاش عاشق یکتا نمی شدم. او از همان اول گفته بود که دختری دورگه و از پدری افغانی و مادری ایرانی است. برایم گفته بود که پدرش تعصب شدیدی روی نژاد خودش دارد و می گوید دختر به غیر افغان نمی دهد. ای کاش همان روزهای اول این عشق نافرجام و این عشق از نوعی دیگر را از قلبم بیرون می کردم تا به چنین حال و روزی مبتلا نشوم...

قصه درد و رنج زینب

مریم جلودارپور
خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی از شوشتر

آرزو دارم برای یک ساعت زخمی در بدن نداشته باشم

بعد از ظهر یکی از روزهای اردیبهشت ماه به اتفاق همکارم و دو نفر از کارکنان موسسه خیریه راهی منزلشان شدیم بعد از سلام و احوالپرسی با زینب و مادر پیرش پای درد و دل های زینب نشستیم. دختری که باید دوران جوانی را با خوشی و شادابی بگذراند اما، با درد و رنج بیماری عجیب سخت دست و پنجه نرم می کند.

خودش در این باره می گوید: دو سال داشتم که روی انگشتان پاهایم زخم شد و این زخم ها همچنان ادامه پیدا کرد که هر چه دارو مصرف کردم زخم ها برطرف نشد، تا اینکه یکی از پاهایم را قطع کردند و چند سال بعد پای دیگرم قطع شد و بعد به تشخیص پزشکان متوجه شدم که دچار بیماری نوروپاتی شده ام. او ادامه می دهد: بیماری من طوری است که همیشه عضوی از بدنم زخم است و آرزو دارم برای یک ساعت هم که شده زخمی در اعضای بدن نداشته باشم. زینب در مورد هزینه بیماری اش می گوید: هزینه بیماری من زیاد است زیرا که به طور مرتب باید دارو مصرف کنم و زخم ها هر روز باید در اتاق عمل شست و شو داده شوند.



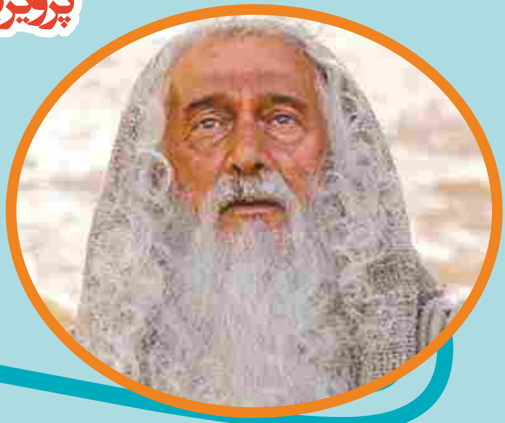
دختر جوان که درد و رنج بیماری در چهره اش نشان داده می شد به دلیل هزینه سنگین بیماری اش و نداشتن توان مالی اکنون چشم امیدش به دستان سخاوتمند خیّران است و در خانه ثانیه ها را با درد و رنج سپری می کند.

از خانه بیرون آمدیم و من که مشغول نوشتن ماجرای رنج زینب بودم امید داشتم شاید در راه خیر و یاری به او و همنوعانش قدمی برداشته باشم.

کسانی که تمایل دارند به این دختر جوان بیمار و نیازمند کمک مالی داشته باشند می توانند با موسسه خیریه آبشار عاطفه ها در شوشتر تماس حاصل کنند. گفتنی است نوروپاتی محیطی، اختلال در اعصابی است که از مغز و طناب نخاعی سرچشمه می گیرند.

برای اینکه بشر بتواند در دنیا خوشبخت زندگی کند باید از قسمتی از توقعات بکاهد ● شاهفور

پرویز پورحسینی: چرا هنر در ایران یک شغل نیست؟



از "چشمه"، "کمال‌الملک"، "باشو غریبه کوچک"، "طلسم"، "هزاردستان"، همکاری با کارگردانانی مثل زنده‌یاد علی حاتمی، بهرام بیضایی، واروژ کریم‌مسیحی و... تنها چندی از فیلم‌های درخشان پورحسینی است. اگرچه این بازیگر سینما دوست دارد بازی در صحنه تئاتر را هم تجربه کند، اما می‌گوید منتظر یک پیشنهاد خوب از یک کارگردان خوب است. او بازیگری گزیده‌کار است و شاید بتوان گفت اغلب در فیلم‌های ماندگار تاریخ سینما حضور داشته است. پورحسینی زیاد اهل گفت‌وگو نیست، اما می‌گوید این گفت‌وگو برگرفته از سؤالاتی بود که دوست داشت درباره بعضی از اتفاقات صحبت کند.

تمرینات تئاتر به من جان تازه‌ای می‌دهد. بعد از سال‌ها کار کردن در تئاتر، اکنون به این نتیجه رسیده‌ام که ما باید نمایش خودمان را بسازیم. از نمایش‌های خوب در زمینه ترجمه هم استقبال می‌کنم، ولی نمایشنامه ایرانی را ترجیح می‌دهم

***سال‌هاست در سینما فعالیت می‌کنید در مقایسه با گذشته، بازیگر بهتری شده‌اید یا...؟**

**خودم از نظر اجرای نقش‌ها با آن سال‌ها فاصله‌ای نمی‌بینم. فکر می‌کنم در این سن و سال از نظر اجرا پخته‌تر هم شده‌ام. از نظر انرژی هم در این سن هنوز سرپا هستم. نمونه‌اش اجرای نقش عبدالله را در سریال "میکائیل" به کارگردانی سیروس مقدم که همین اواخر پخش شد، می‌توانید ببینید. آخرین نقش‌هایی که در سینما داشتم، نقش کوتاه، اما تأثیرگذار در فیلم "روز رستاخیز" به کارگردانی احمدرضا درویش و نقش پدر در فیلم "دوران عاشقی" به کارگردانی علیرضا رئیسیان بود. شاید علت کم‌کاری‌ام در سینما این باشد که رابطه نسل ما با کارگردانان جوان به نوعی قطع شده است. یا شاید نقش جالبی برای سن و سال ما نوشته و یا پیشنهاد نمی‌شود.

***مدت‌هاست سینما در انتظار دوران طلایی دهه ۶۰ و ۷۰ به لحاظ مضمون و ساختار فیلم‌ها به سر می‌برد. چرا؟**

**نمی‌توان در این مورد حکم قطعی صادر کرد. به نظر من هنوز هم فیلم‌های خوب و پرمحتوا ساخته می‌شود، ولی دخالت ارگان‌های متعدد در اکران فیلم‌ها، تولیدکنندگان را دچار تردید کرده است. ترس از عدم اکران و نابود شدن سرمایه باعث شده به سمت مضامینی بروند که امتحان خود را پس داده‌اند.

***ضعف‌های موجود در فیلم‌های امروز از کجا می‌آید؟**

**آنچه امروز ما در تولید سینمای ایران مشاهده می‌کنیم، همه توان سینمای ما نیست. تعداد زیادی از عوامل سینما از کارگردان گرفته تا بازیگر و فیلمبردار، در سینمای امروز ما حضور ندارند و یا حضور کمرنگی دارند.

***تجربه حضور در مجموعه‌های تلویزیونی را هم داشته‌اید که اتفاقاً مضمون طنز را هم در بر می‌گرفتند. چقدر به این دسته از نقش‌ها نزدیک هستید؟**

**برای من بازی در کارهای تلویزیونی و یا سینمایی تفاوتی ندارد. آنچه برای من مهم است، حضور یک کارگردان خوب و خلاق است. به علاوه یک فیلمنامه خوب، از نقش‌های متفاوت و کمدی هم استقبال می‌کنم. در دهه شصت نقش‌های منفی بسیاری بازی کردم. مانند فیلم "طلسم" و فیلم "ایستگاه"، ولی در ادامه پیشنهادهایی که دریافت کردم، خیلی هم خوب نبودند. احساس کردم این نقش‌ها به خاطر ملاحظاتی، شناسنامه درستی ندارند.

***ظاهراً مایلید دوباره به صحنه تئاتر باز گردید. این فرصت را چه زمانی می‌بینید؟**

**نمی‌دانم. راستش منتظر یک پیشنهاد خوب از یک کارگردان خوب هستم. برای من تئاتر جایگاهی است که می‌توانم در این هنر همه توانم را به کار بگیرم. به نظر من بازیگرانی که از تئاتر می‌آیند، خوب است سالی یک بار به صحنه بروند که در فرم مطلوب باقی بمانند. تمرینات تئاتر به من جان تازه‌ای می‌دهد. بعد از سال‌ها کار کردن در تئاتر، اکنون به این نتیجه رسیده‌ام که ما باید نمایش خودمان را بسازیم. از نمایش‌های خوب در زمینه ترجمه هم استقبال می‌کنم، ولی نمایشنامه ایرانی را ترجیح می‌دهم. در همه جای دنیا از تئاتر حمایت می‌شود. چون یک نمایش چند ماه تمرین دارد و تعداد محدودی اجرا. سینما نیست که از فیلم چندین کپی تهیه شود و در سالن‌های بسیار نمایش داده شود. عوامل تئاتر باید هزینه خود را از همان اجراهای محدود تأمین کنند و این امکان‌پذیر نیست.

***با بازی در فیلم "مریم مقدس"، "مختارنامه" و "رستاخیز" فکر می‌کنم علاقه‌ای به نقش‌های تاریخی، از گذشته بازیگری‌تان تا به امروز داشته‌اید؟**

**برای من بازی در کارهای تاریخی لذت خاصی دارد. موفقیت در این کارها به دلیل کارگردانان کاربلد آنها بود. همان‌طور که در سریال "شب دهم" این گونه بود. کار کردن با کارگردانانی مانند شهریار بحرانی، داوود میرباقری، حسن فتحی و یا احمدرضا درویش، فرصت خوبی است برای بازیگر که توانش را بیازماید. فکر می‌کنم با اکران فیلم "رستاخیز" حتماً تماشاگر هم با این گونه نقش‌هایم ارتباط خوبی برقرار خواهد کرد. در فیلم "رستاخیز" در نقش جاروت بازی کرده‌ام.

***جایگاه هنرمندان پیشکسوت در سینما را چطور می‌بینید؟ آن انتظاری که از این هنر و عرصه داشته‌اید، بعد از این همه سابقه کاری برآورده شده است؟**

**راستش نه. نمی‌خواهم بضاعت فرهنگ و هنر خودمان را با کشورهای پیشرفته مقایسه کنم، اما انتظار نداشتم پیشکسوت‌های هنر این سرزمین را این گونه ببینم. فرقی نمی‌کند چه در عرصه موسیقی، چه تئاتر و سینما و دیگر هنرها. در کشور ما، هنر به عنوان یک شغل به رسمیت شناخته نمی‌شود. من پس از این همه سال تجربه در این عرصه، به نسل جوان پیشنهاد می‌کنم که شغل دومی هم در کنار کارهای هنری داشته باشند که در سنین سالخوردگی دچار مشکل نشوند. ■



نادر سلیمانی: برخی فقط برای تامین نیاز مالی بازی می کنند



نادر سلیمانی بازیگری را با مجموعه های طنز تلویزیونی شروع کرد. او با بازی در مجموعه های "ساعت خوش" و "باغ مظفر" به شهرت رسید. او معتقد است تئاتر، مادر همه هنرهاست که اگر بازیگری از هنر تئاتر به سینما و یا تلویزیون قدم بگذارد، بعد از مدتی دوباره دلش برای صحنه اجرا تنگ خواهد شد. به مناسبت پخش مجدد "ستایش" با این بازیگر پرکار سینما گفت‌وگو کرده‌ایم که با هم می‌خوانیم.

کارگری که برای کار خود دستمزد می گیرد با من بازیگر هیچ فرقی نمی کند، هر دو مشغول کار هستیم. پس خدایی نکرده نباید کاسه گدایی برای فعالیت هنری مان برداریم

﴿شما حرفه بازیگری را با تئاتر آغاز کرده‌اید، اما در تلویزیون و سینما به شهرت رسیدید.

﴿﴿اصولاً تئاتر، مادر همه هنرهای نمایشی است. به عقیده من از وقتی که بازیگر به هنر تئاتر روی می آورد، با فضایی از بازیگری آشنا می شود که انصافاً فضای سخت و پر انرژی است. متاسفانه خیلی از بازیگران هم به دلیل مشکلات زندگی مجبور می شوند که علاوه بر تئاتر، در مجموعه‌های تلویزیونی یا سینما هم فعالیت کنند. به هر حال این سه عرصه دستمزدهای متفاوتی هم برای بازیگران دارند. اما اغلب بازیگرانی که وارد تلویزیون شده‌اند، تحصیلات تئاتر دارند. خود من یا نصرالله رادش و یارضا عطاران از جمله بازیگرانی بودیم که سابقه صحنه اجرا و تئاتر را داشته‌ایم. در اصل بازیگرانی که با تحصیلات وارد عرصه بازیگری می‌شوند، فرایند بازیگری را خیلی اصولی‌تر اجرا می کنند. به هر حال بازیگری در تئاتر انقلابی است که هر بازیگر می تواند درون خود ایجاد کند.

﴿همچنان در عرصه تئاتر فعال هستید؟

﴿﴿من عضو خانه تئاتر و وابسته به خانه تئاتر هستم و در صنف خودم همچنان کار می کنم. الان هم آرزو دارم دوباره به صحنه تئاتر برگردم، اما گاهی موقعیت‌های زندگی وفشارهای مالی بازیگران را وادار می کند که در هر پروژه‌ای ایفای نقش کنند. اغلب و در هر شرایطی همکارانم به بازیگری روی می آورند تا نیازهای مالی خود را تامین کنند، اما در عرصه تئاتر باید هر بازیگری به خود فرصت فکر و نگرش بدهد.

﴿فکر می کنید اغلب بازیگران بر اساس شرایط زندگی، بازی در پروژه‌ای را انتخاب می کنند؟

﴿﴿ببینید نمی شود درباره این موضوع قاطع صحبت کرد. به هر حال بازیگرها از نظر مالی و نیز انتخاب موقعیت زمانی و مکانی آزاد هستند. بازیگران هستند که هنر تئاتر را زنده نگه داشته‌اند. از طرفی خیلی از بازیگران وارد تئاتر شدند و با این هنر بازیگری متولد شدند. جالب است که خود من دو سالی از عرصه تئاتر دور بودم، اما مجدداً دوست دارم در این هنر فعالیت کنم. احساس می کنم تئاتر به نوعی هنر زندگی است.

﴿شما در فیلم‌های زیادی ایفای نقش کردید، در حالی که می گویید شاید نیاز مالی هم در شرایط کاری خود نداشته باشید. پس این انتخاب بازی در فیلم‌های مختلف از کجا می آید؟

﴿﴿من بازیگر خودم را محدود به نقش خاصی نمی کنم. اگر توانایی بازی در نقشی را داشته باشم، حتماً آن را می پذیرم. به همین دلیل برای بازی‌ام چارچوب فلزی درست می کنم که فلان فیلم را بازی کنم و یا فلان فیلم را نپذیرم. اینکه در دو فیلم شاد به نام "دریاکنار" به کارگردانی آرش معیریان بازی کرده‌ام و به طور همزمان در فیلم "نهنگ عنبر" به کارگردانی سامان مقدم هم به ایفای نقش پرداخته‌ام، اتفاق عجیبی برایم نیست. به هر حال در فیلم "نهنگ عنبر" با رضا عطاران دوست قدیمی و دیرینه‌ام، همبازی هستم. اتفاقاً عطاران از جمله بازیگرانی است که هر دو با تئاتر حرفه‌مان را شروع کردیم. با این حال در هر فیلمی که به ایفای نقش می‌پردازم، به نوعی خودم را آزمایش می کنم. به همین دلیل بازی‌ام را محدود به نقشی نمی کنم. این فرمول را در زندگی‌ام هم داشته‌ام. همیشه خودم را در زندگی محک زدلم .

﴿علاوه بر سینما و تئاتر، چرا از تلویزیون فاصله گرفته‌اید؟

﴿﴿این روزها مشغول بازی در کار داود میرباقری با نام "دندون طلا" هستم که در این مجموعه نقش یک ارمنی را بازی می کنم که کافه‌چی است. این نقش را دوست دارم و برای آن انرژی می گذارم. تلویزیون، جعبه جادویی است که خیلی از مواقع پله تلقی برای رشد عده‌ای از بازیگران بوده است. هیچ بازیگری از اینکه با رسانه ملی کار کرده است، به نظر من ناراضی نیست. به هر حال تلویزیون مخاطب خاص ندارد. از مردم پائین‌دست تا مردم بالادست و غنی، همه مخاطب تلویزیون هستند. واقعاً افتخار می کنم که برای تلویزیون فعالیت کرده‌ام. با اینکه از مجموعه "معمای شاه" هنوز هم طلب مالی دارم، اما به تلویزیون احترام می گذارم و امیدوارم که تلویزیون هم دوباره اعتماد بازیگران را با پرداخت به‌موقع دستمزدها جلب کند. بعضی وقت‌ها هم نقش‌های کوچکی ایفا کرده‌ام، ولی با میل باطنی‌ام آن را پذیرفته‌ام. بدقولی‌های تلویزیون باعث می‌شود تا خیلی از بازیگران از وضعیت صداوسیما گله‌مند باشند. آن کارگری که برای کار خود دستمزد می گیرد با من بازیگر هیچ فرقی نمی کند، هر دو مشغول کار هستیم. پس خدایی نکرده نباید کاسه گدایی برای فعالیت هنری‌مان برداریم. امیدوارم این وضعیت سر و سامان بگیرد.

﴿در انتها صحبتی دارید؟

﴿﴿این روزها مشغول یک پروژه کاری با شبکه دوم سیما برای کودکان هستم. احساس می کنم سر و کله زدن با بچه‌ها برایم لذت‌بخش است. البته این را هم بگویم که تهیه کننده این کار هم شخصی است که تا حدودی خیالم از پرداخت دستمزد مالی کار راحت است. ■



درنا حسین‌زاده

نگاهی به حواشی سریال‌های ماه رمضان

برنامه‌های صداوسیما در همه سال‌های گذشته به دور از حواشی نبوده‌اند، اما با گسترش امکان ارتباط مجازی و شبکه‌های اجتماعی، حجم انتقادها به برنامه‌ها و سریال‌های تلویزیون بیشتر شده و بیش از قبل امکان عرضه یافته است. در این شرایط است که کوچکترین حاشیه هر برنامه و سریال، به سوژه‌ای برای بحث در فضای مجازی تبدیل می‌شود . در ادامه به سریال‌های مناسبتی ماه مبارک رمضان و حاشیه‌های آن نگاهی می‌اندازیم .





برگ برنده رمضان ۹۴

سریال "پایتخت" ساخته سیروس مقدم بعد از سه سال پخش در نوروز سر از ماه مبارک رمضان درآورد. قصه شخصیت‌های "پایتخت" که چند سالی است به چهره‌های محبوب تلویزیون بدل شده‌اند، این بار طولانی‌تر و مناسب ماه رمضان روایت شد، اما پخش این مجموعه که در حال حاضر محبوب‌ترین سریال شبکه‌های تلویزیونی محسوب می‌شود، به دور از حواشی نبوده است.

"پایتخت" توانسته مخاطبان خود را جذب کند، اما به اعتقاد گروهی از مخاطبان که نظرات خود را در شبکه‌های مجازی منتشر کرده‌اند، کشدار کردن قصه به گونه‌ای که مناسب پخش در مدت یک ماه باشد، به نوعی تازگی سریال و شوخی‌ها را تحت تاثیر قرار داده است. اما غیر از این اظهار نظر که البته محدود به گروهی از مخاطبان می‌شود، یکی از حواشی سریال بعد از پخش رمضانی آن، رفتن نقی به غسالخانه بود. اینکه او بعد از یک شرط‌بندی به غسالخانه رفت تا مرده‌شور بشوردش، باانتقاد گروهی روبرو شد و بعضی آن را شوخیِ نابجا با مرگ تلقی کردند. این حاشیه البته نتوانستِ مانعی جدی پیش پای این سریال به وجود آورد. در ادامه مسیر باید دید کار منتقدان با "پایتخت ۴" به کجا خواهد رسید.

ماجراهای یک تقلید آشکار

رمضان سال ۱۳۹۳، هنوز مدت زیادی از پخش "هفت‌سنگ" به کارگردانی علیرضا بذرافشان از شبکه سه سیما نگذشته بود که شبکه‌های مجازی پر شد از تک نظراتی در مورد شباهت این مجموعه به "خانواده مدرن" آمریکایی. کار به جایی رسید که در نشریه تایم، گزارشی در مورد شباهت‌های این دو سریال منتشر شد و چنین نوشته شد: "احتمالاً طرفداران سریال "خانواده مدرن" از شبکه ای‌بی‌سی آمریکا هرگز سریال "هفت سنگ" را در تلویزیون ندیده باشند، اما با این حال این سریال در واقع توسط آنان دیده شده است. "هفت‌سنگ" یک بازتولید از سریال "خانواده مدرن" و بسیار به آن نزدیک است. تک‌تک صحنه‌های آن با همان لوکیشن و مسیر و با همان شوخی‌ها در سریال ایرانی تکرار شده است. یک کلیپ مقایسه‌ای از این دو سریال را که بر روی شبکه‌های اجتماعی به اشتراک گذاشته شده، ببینید. شما در حال دوبار دیدن این سریال نیستید، شما در حال مشاهده این مساله هستید که وقتی قانون کپی‌رایت رعایت نمی‌شود، چه اتفاقی رخ می‌دهد."

کار به جایی رسید که قرار شد شورای نظارت صداوسیما وارد میدان شود و کار مقایسه را انجام دهد و تکلیف را روشن کند، اما پیش از آنکه نتیجه نهایی از سوی این شورا اعلام شود، پای کمیسیون فرهنگی مجلس شورای اسلامی هم به میان آمد تا از سوی دیگری هم موضوعات بررسی شود. همه چون و چراها در مورد این سریال و کشیده شدن موضوع به مجلس، هیچ مشکلی برای پخش آن به وجود نیاورد و "هفت سنگ" تا قسمت آخر روی آنتن رفت.

حواشی لهجه‌ها

شبکه یک، در سال ۱۳۸۶ سریال پرمخاطب "صاحبدلان" و شبکه دو سریال "میوه ممنوعه" را در ماه مبارک رمضان داشت. مجموعه‌هایی که به لحاظ ساختار و کیفیت تولید همچنان مثال زده می‌شوند و در زمان پخش مخاطبان بسیاری را جذب کردند. هردوی این کارها بر اساس داستان‌های کهن ساخته شده است. علیرضا نادری "میوه ممنوعه" را بر اساس داستان شیخ صنعا نوشت و حسن فتحی آن را کارگردانی کرد. هرچند که فتحی از دیر رسیدن متن سر فیلمبرداری و سختی بازیگران برای حفظ کردن دیالوگ‌ها، ابراز نارضایتی کرده بود، اما نتیجه کار به گونه‌ای بود که این فشردگی کار دیده نمی‌شد.

"صاحبدلان" بر اساس داستان‌های قرآنی از جمله هابیل و قابیل و نمرود و ابراهیم و چند داستان دیگر ساخته شد و جزو موفق‌ترین سریال‌های تلویزیونی محمدحسین لطیفی محسوب می‌شود .

در کنار این مجموعه‌های موفق، پخش "اغما" و "در مسیر زاینده‌رود" هم خالی از حواشی نبود. به کارگیری لهجه اصفهانی در مجموعه "در مسیر زاینده‌رود" برای حسن فتحی کارگردان سریال دردسرهای زیادی را به همراه داشت. بسیاری از اصفهانی‌ها بازیگران این سریال را مورد انتقاد قرار دادند که به‌خوبی نتوانسته‌اند دیالوگ‌های خود را ادا کنند .

"اغما" به کارگردانی سیروس مقدم و تهیه کنندگی رضا جودی برای ماه رمضان ۸۶ ساخته شد. علیرضا افخمی ابتدا به عنوان ناظر کیفی "اغما" بود. او فیلمنامه داریوش مختاری را تایید نکرد تا جایی که خودش جایگزین مختاری شد. او پیش از این در "وفا"، ساخته لطیفی نیز همین رویه را پیش گرفته و جایگزین نویسنده شده بود. او به دلیل مشغله زیاد نمی‌توانست سر موقع فیلمنامه را برساند و همین روند تولید را با مشکلاتی مواجه کرد.

سریال‌های ماورایی

"او یک فرشته بود" به کارگردانی علیرضا افخمی پای سریال‌های ماورایی را به صداوسیما باز کرد. قصه ماورایی این فیلم شاید برای مخاطبان جذاب بود و نظر آنها را به خود جلب می‌کرد، اما برای برخی چندان خوشایند نبود. مسیری که با "او یک فرشته بود" آغاز شد و شیطان را به شکل‌های مختلف به نمایش گذاشت، در سریال‌های دیگری از جمله "سی امین روز" به کارگردانی جواد افشار ادامه پیدا کرد. در مجموع تصویر کردن جن و شیطان در تلویزیون چندان خوشایند گروهی نبود و در نتیجه تولید این شکل از سریال‌ها بعد از مدتی متوقف شد.

حمید گودرزی: کفن که جیب ندارد!



حمید گودرزی، بازیگر سینما و تلویزیون در گفت‌وگویی با اشاره به حضورش در برنامه "جشن رمضان" تصریح کرد: اینکه مردم در ماه مبارک رمضان اقبال بیشتری به محافل خیریه دارند هم خوب است و هم بد، چرا که بسیاری از ما در ماه رمضان کار خیر می کنیم و در بقیه اوقات سال کار خیر را فراموش می کنیم و ممکن است حتی کلاه سر هم بگذاریم، این اصلاً اتفاق خوبی نیست.

بازیگر سینما و تلویزیون با بیان اینکه اتفاقات خیریه ماه رمضان را باید غنیمت شمرد، اظهار کرد: هر چند که باید محافل خیریه‌ای را که در ماه مبارک رمضان رقم می خورد، غنیمت شمرد اما همه ما، اعم از هنرمندان و ورزشکاران و مردم جامعه باید به فکر اقدامی سازمان‌دهی شده برای استمرار این اتفاقات در طول سال باشیم. البته این نکته هم مهم است که حضور بخشی از ما در این کار، تاثیر محسوسی ندارد و اگر می خواهیم یک جریان موثر ایجاد کنیم، همه ما باید دست به دست هم دهیم و فقط یک ماهِ رمضان در طول سال برای این کار کافی نخواهد بود. همانطور که در برنامه "جشن رمضان" هم اشاره کردم، ما در کشورمان آدم‌های متمول کم نداریم. ثروتمند بودن اشکالی هم ندارد، اما اگر این قشر ثروتمند یک درصد یا یک دهم درصد از اموال‌شان را برای کمک به نیازمندان و مستمندان جامعه اختصاص دهند، به نظر تان انسان بی پولی در کشور باقی می‌ماند؟

پس از پخش آیتم خانواده‌ای که در یک اتاق ۱.۵ در ۶ متری زندگی می کردند در برنامه "جشن رمضان" شبکه پنج سیما، حمید گودرزی با حضور در این برنامه گره از زندگی این خانواده باز کرد و علاوه بر کمک های مالی، خانه‌ای را نیز برای این خانواده نیازمند تهیه کرد.

جکی چان دومین بازیگر پردرآمد جهان



جکی چان در فهرست اعلام شده از ۱۰۰ چهره مشهور پردرآمد جهان در نشریه فوربز، رتبه ۳۸ را از آن خود کرد. او از معدود بازیگرانی است که فیلم‌هایش هم در چین و هم در آمریکا موفق است. در این فهرست، "فلوید می‌ودر" بوکسور آمریکایی با ۳۰۰ میلیون دلار درآمد در رتبه نخست پردرآمدترین افراد مشهور قرار گرفت. اما محبوبیت جکی چان در شرق و غرب جهان باعث شده که این بازیگر امسال درآمدی برابر با ۵۰ میلیون دلار داشته باشد و پس از "رابرت داونی جونیور"، به دومین بازیگر مرد پردرآمد تبدیل شود.

جکی چان در آخرین حضور خود در لس آنجلس، به یک مهمانی در خانه ویل اسمیت رفت. در حالیکه جمعی از ستارگان هالیوود در این مهمانی حضور داشتند و چان پس از صرف شام لیوان آب خود را که تا نیمه پر بود برداشت و پای یک گلدان خالی کرد. بازیگر "ساعت شلوغی" در پاسخ به سوال ویل اسمیت درباره دلیل کار خود، اینگونه گفت: "مردم در لس آنجلس و پکن حتی با وجود کم آبی، آب را هدر می‌دهند. اما من سعی می کنم از هدر رفتن آب جلوگیری کنم."

صرفه‌جویی در مصرف آب تنها موضوعی نیست که بازیگران هالیوود باید از جکی چان بیاموزند. چرا که جکی چان یکی از چهره‌های فعال در کارهای بشردوستانه و حفاظت از محیط زیست است و او به عنوان سفیر حسن نیت سازمان ملل، یک موسسه خیریه به نام خودش نیز راه‌اندازی کرده است.

عذرخواهی جیم کری به خاطر یک عکس



جیم کری بازیگر "احمق و احمق تر"، در ادامه مخالفت با واکسیناسیون، عکسی از یک کودک مبتلا به اوتیسم را بدون اجازه والدین این کودک در توئیتر منتشر کرده و بیماری این کودک را ناشی از واکسیناسیون دانسته بود. این بازیگر مطرح سینمای هالیوود، به خاطر انتشار بدون مجوز عکس این کودک عذرخواهی کرد. کری پس از اعتراض "کارن اکولز" مادر این کودک، عکس او را از توئیتر خود پاک و رسماً از خانواده او عذرخواهی کرد. اکولز خطاب به کری در توئیتر نوشت: "لطفاً عکس پسرم را پاک کنید. شما اجازه استفاده از این عکس را ندارید."

کری که به طور جدی با واکسیناسیون مخالف است، پس از تصویب قانون واکسیناسیون اجباری کودکان در کالیفرنیا، نسبت به تصویب این قانون دست به اعتراضی گسترده در توئیتر زد. بر طبق این قانون، دیگر کسی نمی‌تواند به خاطر عقاید شخصی از واکسن زدن به کودکان ممانعت به عمل آورد. جیم کری تنها ستاره‌ای نیست که با واکسیناسیون مخالف است. چارلی شین و دونالد ترامپ نیز عقاید مشابهی در این زمینه دارند.

اسپانیا میزبان کارگردان اسکاری ایران



پروژه جدید سینمایی فرهادی، محصول مشترک کشورهای فرانسه و اسپانیا است. این نویسنده و کارگردان برنده اسکار، نگارش فیلمنامه جدید خود را سال گذشته به پایان رسانده بود و طبق برنامه‌ریزی‌های صورت گرفته، قصد دارد مهر ماه سال ۱۳۹۵ (ماه اکتبر سال ۲۰۱۶) این فیلم را در اسپانیا کلید بزند. "الکساندر ماله گی" مدیر کمپانی ممنتو از کشور فرانسه که تهیه "گذشته" فرهادی را نیز به عهده داشت و "پدرو آلمادوار" فیلمساز شهیر اسپانیایی، به طور مشترک فیلم جدید این کارگردان را تهیه خواهند کرد. بازیگران این فیلم از میان هنرپیشه‌های آمریکایی و اسپانیایی انتخاب شده‌اند. قصه فیلم نیز به زبان انگلیسی و اسپانیولی روایت خواهد شد.

علاوه بر این، اخبار حکایت از آن دارد که این روزها فرهادی قصد دارد پیش از سفر به اسپانیا و آغاز پیش تولید پروژه بین‌المللی‌اش، هفتمین فیلم سینمایی خود را در ایران کلید بزند. بر اساس خبرهای شنیده شده، او قرار است یکی از طرح‌های نوشته شده‌اش را به زودی در ایران جلوی دوربین ببرد.

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

این آهِ "دی‌گرگو"ست که با شن‌های نمکینِ بوشهر روانه شد و رفت!

مصطفی گلیاری

رازی که تا مرگ ماند



عیدِ فطر داشت نزدیک می‌شد. عیدِ نوروز هم در راه بود. آخرین ابرهای زمستان بوشهر شتابان با باد می‌رفتند و بوی گرما می‌آمد. از دریا هم بوی موج و پرنده‌ی دریایی و لاکپشت می‌آمد. وسطِ شهر زمینِ بزرگی را برای بازار عید آماده کرده بودند. گُله به گُله پر شده بود از فروشندگان شیرینی‌های عربی و هندی، پارچه‌های کشمیری و مصری و فروشندگان اسباب‌بازی‌های آمریکایی. چرخ و فلکی‌ها و شعبده‌بازها هم بودند. بعضی از مردم از پنجره‌های خانه‌های خود پرچم‌های رنگی آویزان کرده بودند. نقاره‌زن‌ها هم که وقت سحر و افطار نقاره و سُرنا می‌زدند، آمده بودند و گوش فلک را کر کرده بودند.

آخرین افطار بود و آبِ آب‌انبارها کمی تلخ و بدبو شده بود. تنها شیرِ آبی هم که وسط شهر بود و روزی دو سه ساعت آب شیرین داشت، چند روزی بود که خشک شده بود. کاکو از یخچال صنعتی شرکت نفت یک کامیون یخ به بازار عید آورد و دَم افطار بین مردم پخش کرد. از چک‌چکِ یخی که بر خاک ریخته بود، حوضچه‌ی آبی درست شد تا پرندگان و راسوها هم نصیبی ببرند. آن شب در شهرِ کم جمعیت بوشهر که خانه‌هایی پراکنده با دیوارهایی سفید داشت، همه جشن گرفته بودند. حتی کنار "کَپَر"هایی که در حاشیه‌ی نزدیک شهر بود، آتش افروخته بودند و پایکوبی می‌کردند و چوب بر "دَلّه(سطل حلبی)" می‌کوفتند. در خانه‌ی ما هم جشن بود و کاکوی عبوس لبخندِ نازکش را زیر سبیلش پنهان کرده بود. کمی مانده به شام، در ساک بزرگی یک قابلمه رشته پلو، یک پاکت خرمای خشک و ملخ بوداده و آجیل و باسلوق، و یک فلاسک آب یخ گذاشت و به برادرم محمد گفت: "این ساک رو ببر کپرِ "دی‌گرگو". بین راه هیچ جا توقف نمی‌کنی. ساک رو تحویل میدی و برمی‌گردی. رفت و برگشتش هفده دقیقه میشه"... ابروهای داداجهان گره در گره شدند و به محمد گفت: "وامیستی و ظرفا رو ازش می‌گیری. بهش بگو اصلاً و ابداً ظرفا رو نشوره... فلاسک یادت نره". کاکو گفت: "پس شد بیست دقیقه... پنج دقیقه هم واسه خودت... سر بیست و پنج دقیقه باید اینجا باشی "... محمد با اخم از کنار رادیو که داشت قصه‌ی شب تعریف می‌کرد، بلند شد و با اشاره از من پرسید: "میای؟" با پلک گفتم میام.

«دی‌گرگو» زنی عرب و جوان بود که به‌تازگی طلاق به‌گور شده بود. شوهرش قاسم، از کارگرهای شرکت نفت بود که می‌گفتند جاسوسِ ساواک است. زن اولش دردی بی‌درمان گرفت و از بس لاغر شد، استخوانش، پوستش را زخم کرد و عفونت گرفت و مرد و قاسم ماند و توران، دخترِ پانزده ساله‌اش و صفدر، پسرِ یک ساله‌اش. قاسم سوگند خورده بود که هرگز وسوسه نخواهد شد و به خاطر بچه‌هایش زنی نخواهد گرفت. این سوگند دو سال طول کشید و توران برای برادرش مادری کرد و شام و ناهار پدرش را هم سر وقت، در سفره چید. خانه را هم همیشه مثل دسته‌ی گل پاکیزه و مرتب نگه می‌داشت.

روزی قاسم، دو سال پس از مرگ زنش به خانه‌ی ما آمده بود تا برای ما پنکه‌ی سقفی نصب کند. جلو در ورودی ایستاده بود و داشت از کنتور، برق می‌گرفت. ولی یک‌هو قلب خودش را چنان برق گرفت که مپرس! دخترِ "قَرَه‌چی" کپرنشینی که عرب بود و نگاهش بس دلدوز، جلو در ایستاد و داد کشید: "**قیچی، مقاش، تله‌موش، جارو، بادبزن نمی‌خواین؟**" داداجهان او را به اتاقی برد و از او چیزهایی خرید. این دختر عرب ماهی یکی دو بار می‌آمد و داداجهان او را به اتاق می‌برد. آن روز هم با دادا به اتاق رفت و در را بستند. قاسم از لحظه‌ی ورود دختر عرب، از کار دست کشیده بود. وقتی که دختر عرب از اتاق بیرون آمد، محو تماشای راه رفتن او شد و ذره ذره‌ی دل خودش را به او فروخت.

یک هفته نکشید که قاسم اسم آن دختر عرب را گذاشت "دی‌صفدر" یعنی مادر صفدر و او را به مسجد برد و عقدش کرد و شد مادر بچه‌هایش. دی‌صفدر که بعداً فهمیدم اسم اصلی‌اش "خاتَمَه" است، هم‌سن توران دختر قاسم بود. او را غیر از این که گاهی به خانه‌ی ما می‌آمد، می‌دیدم که در محله‌ی آمریکایی‌ها می‌گشت و صنایع دستی می‌فروخت. پس از این که زنِ قاسم شد، تمام کارهایی را که توران انجام می‌داد، با کیفیتی بهتر سامان داد و شد عزیزِ قاسم. توران چشم نداشت دی‌صفدر را ببیند. همان اول کار، اسم او را عوض کرد و آن‌قدر "دی‌گرگو" صدایش زد تا اسمش شد دی‌گرگو. او با عزمی جزم و بی‌پروا در کارهای زن‌پدرش اخلال می‌کرد اما دی‌گرگو هوشیار بود و کارشکنی‌هایش را رفع و رجوع می‌کرد. به روی خودش هم نمی‌آورد و جوابِ تلخی‌های توران را نرم و شیرین می‌داد. برای این که توران در آشپزی او خرابکاری نکند، نمک و همه‌ی ادویه‌ها و سرکه و دَلّه‌ی نفت را در انبار می‌گذاشت و درش را قفل می‌کرد. همسن توران بود اما خوب بلد بود با او مثل مادرهای مهربان و بزرگوار رفتار کند. دی‌گرگو زنی خنده‌رو، مهربان، کاردان و صبور بود که دو نگاه افسونگر و سوزاننده هم داشت.

دی‌گرگو برای کمک‌خرج خانه کاردستی‌های محلی قشنگی تولید می‌کرد و در محله‌ی آمریکایی‌ها می‌فروخت. درآمدش از مزد قاسم بیشتر بود. قاسم پول‌های اضافی را پس‌انداز می‌کرد تا برای

دختــرش توران جهاز فراهم کنــد زیرا دو هفته پس از عروســی خودش، مردی میان‌سال به نام "قدرت" به خواســتگاری توران آمد. توران دختری بدقیافه و بســی بدخو بود که می‌گفتند هرگز کسی او را نخواهد گرفــت. و حالا که قدرت به خواســتگاری آمده بود، قاســم و توران هیجان زده بودند و نه به ســن و ســال قدرت نگاه کردند نه به این که عرب بود و شناسنامه نداشــت. اما بیکار نبود و با ماشــینی که داشت برای آمریکایی‌هــا کار آژانس را انجام مــی‌داد و دلار می‌گرفت. قدرت تقریباً همســنِ قاسم بود. خجالتی و کم‌حرف هم بود. ما او را می‌شــناختیم زیرا از چند ماه قبل از این اتفاق‌ها، به خانه‌ی ما رفت و آمد داشــت و به کاکو انگلیسی و عربی درس می‌داد.

پس از خواســتگاری قدرت از توران، قرار شــد قدرت در حیاط خانه‌ی بزرگ قاسم، یک اتاق بسازد و بشــود خانه‌ی او و توران. البتــه قدرت آن‌قدر پول داشت که می‌توانســت برای خودش و زنش خانه‌ی خوبی اجاره کند اما ترجیح داد داماد ســرخانه شود. چرایش را بعد خواهید فهمید.

از روزی که قدرت برای ســاختن اتاق به خانه‌ی قاســم رفت، اختــلاف و لج‌بازی تــوران با دی‌گرگو بیشــتر شــد زیرا می‌دید که قدرت و دی‌گرگو با هم عربی حرف می‌زدند و به هــم لبخند نثار می‌کردند. دی‌گرگــو برای قــدرت آب کوزه و چــای و حلوای خشــک می‌برد. توران آتش می‌گرفت و به دی‌گرگو ناســزا می‌گفت یا زیر سینی چای می‌زد و دی‌گرگو را می‌سوزاند. روزی که ســاختن اتاق تمام شد، قدرت همــه جــا را جارو کرد و دســت و بالش را شســت و لباس پاکیزه پوشید ســپس دی‌گرگو را بانگ زد که **"بیــا ببین خوب شــده؟"** توران کــه خون خونش را می‌خورد، بیل برداشــت و با فریاد به دی‌گرگو حمله کرد. دی‌گرگو که اســتاد جنگ‌های قبیله‌ای بود، بیل را از او گرفــت و با آرامش رفــت برایش آب آورد. توران از این واکنش بیشــتر عصبی شد و کاسه‌ی آب را پــرت کرد و خــودش را زد. قــدرت هیچ نگفت و رفت. قاســم آمد و دخترش را ســرزنش‌ها کرد که چرا با رفتارت قدرت را از خودت ناامید می‌کنی؟ در تمام بوشــهر که بگردی، هیچ مردی حاضر نمی‌شود تو را بگیرد پس عاقل باش و نگذار قدرت از دســت فرار کند! توران فریاد کشــید و خودش را زد و باهاوار گفــت: "ای بابای بیچاره‌ی من! زنت و قدرت همچین با هم صمیمی شــدن که انگار زن تــو نامزدِ قدرت نه من". قاســم ترکه‌ی درخت خرما آورد و دخترش را حسابی کبود کرد و گفت: "بارِ آخرت باشه که به زن من تهمت می‌زنی!"

کمی بعد توران و قدرت در مسجد عقد کردند زیرا قدرت مثل بیشــتر عرب‌های مهاجر شناسنامه نداشــت. مجلس جشــن زنانه در خانه‌ی ما برگزار شــد. داداجهان سردرد گرفت و "روسریِ کلاغی" به سرش بست و در جشن شرکت نکرد. داماد که مجاز بود در مجلس زنانه باشد، لباس محلی عربی پوشیده بود و ســرش را کامــلاً پایین انداختــه و خیس عرق

کمی پیش از برگشــتن تــوران، یک جفت راســو از ته حیاط نمایان شــدند. صفدر ترسید و گریخت. راسوها سراغ نــوزاد آمدنــد و تا دی‌گرگــو از صدای فریاد صفدر و جیغ‌های نوزاد به حیاط برسد...

بود. دی‌گرگو هم جامــه‌ی محلی عربی زیبایی تنش کرده بود. لباس توران، ســفیدِ عروســی بود. در تمام مدت جشن اگر قدرت کاری داشت، پیغامش را فقط بــه دی‌گرگو می‌داد. از همه، حتــی از توران خجالت می‌کشید. و توران عصبی بود و دندان بر هم می‌فشرد. هــر وقت دی‌گرگو بــرای کاری به عــروس و داماد نزدیک می‌شــد، مهمان‌ها از لباســش و از شایستگی و کاردانی او بســی تمجید می‌کردند و ســرخی توران دم‌به‌دم بالاتر می‌رفت. یک بار هم دیدم که نیشگونی خصمانــه از دی‌گرگو گرفت و با دندان غروچه گفت: "ذلیل مرده نمی‌شــد لباس عربی نپوشی؟" دی‌گرگو گفت: "الان عوضش می‌کنم". و رفت و جامه‌ی محلی بوشهری پوشــید و درخشان‌تر شد. توران هم تا آخر جشن، بُق کرد و غیر از اخم، حرفی نزد.

مهمان‌هــا که رفتند، تــوران گریبان دی‌گرگو را گرفت و گیســش را کشید و او را در حوض انداخت. اگر قدرت جلویــش را نگرفته بود، زن‌پدرش را خفه کرده بود. توران ســرِ قدرت داد کشید که به چه حقی از دی‌گرگو دفاع می‌کنی؟ قدرت نرم و مهربان گفت: "التماست می‌کنم که این زن رو اذیت نکن! با تو خیلی مهربون و باگذشــته. چرا بهش حســادت می‌کنی؟" تــوران به خودش چنگ کشــید و هیاهویی غلیظ راه انداخت طوری که پدرش دخالت کرد و به او ســیلی زد. آن شــب توران در خانه‌ی ما ماند و تا صبح ضجه کشــید. نه پدرش دنبالش آمد نه شوهرش. شنیدم که نفرین می‌کرد و می‌گفت آتشــی خواهد افروخت و زن‌بابایــش را در آن جزغالــه خواهــد کرد. قبل از ظهــر دی‌گرگو به خانه‌ی ما آمــد. برای توران لباس آورده بود و می‌خواست او را به خانه برگرداند. توران پرســید: "کی تو رو دنبالم فرستاده؟ بابام یا قدرت؟" دی‌گرگــو گفت: "خودم اومدم. اونا رفتن ســرِ کار". توران ناسزاهایی نثار قاسم و قدرت و دی‌گرگو کرد و با همان لباس عروسی و پای پیاده به خانه رفت. هنوز به خانه نرســیده بود که قاسم و قدرت رسیدند و او را ســرزنش کردند که چرا با آبروی ما بازی می‌کنی؟ توران جواب‌های تندی داد. پدرش به او ســیلی زد و به طرف خانه هُلش داد.

یک ماه از عروسی گذشت. توران روزی چند بار علیــه زن بابایش آتــش می‌افروخت. دی‌گرگو همه را خامــوش می‌کرد و دودش به چشــم خــودِ توران می‌رفت. در تمام جنجال‌ها قاسم و قدرت و همسایه‌ها از دی‌گرگــو دفاع می‌کردند. حتی بــا این که صفدر حدود چهار سال داشت، طرف دی‌گرگو را می‌گرفت. لجاجت‌های توران با زن‌پدرش وخیم شد و قدرت به

او هشدار داد که اگر از آزارِ دی‌گرگو دست برندارد، طلاقش خواهــد داد. و یک هفته بعد، وقتی که توران می‌خواست در اتاق دی‌گرگو عقرب و رتیل بیندازد، قــدرت مچــش را گرفــت و او را پیش قاســم برد و گفــت: "دخترت مــال خــودت!" و از آن خانه رفت. فردایــش کاکو او را به خانه‌ی ما آورد و به دادا گفت: "مثــل یه مهمــونِ محترم ازش پذیرایــی کن!" دادا گفت: "قدمش روی چشم ولی کاش از اولش داستان قدرت رو به توران و باباش گفته بودی تا اوضاعشون اینجور ناجور نمی‌شد. شایدم اگه توران و باباش خبر داشــتن، نه قاسم با دی‌گرگو ازدواج می‌کرد نه توران با قدرت". کاکو جوابی نداد و آهســته گفت: "هیس! بچه‌ها می‌شنون!"

شــب بود. صدای سینما ساحل شنیده نمی‌شد و این یعنی ساعت از یازده گذشته بود. صدای موج‌های دریا را به‌خوبی می‌شنیدیم. صدای تَقِّ تله‌موش و جیغ موشی که داشــت خفه می‌شد، گوشم را متوجه کرد. از بســتر بیرون آمدم و رفتم نگاهــش کنم. از حیاط صدایی شنیدیم. سرک کشیدم. قدرت و کاکو داشتند اعلامیه بســته‌بندی می‌کردند. پس قدرت، سیاسی بود! آهسته به اتاقم برگشتم و خوابیدم.

چنــد روز بعد قدرت به خانه‌ی قبل از ازدواجش برگشــت. هفته‌ای یک بار هم بــه خانه‌ی ما می‌آمد و شــب می‌ماند. نزدیک به دو ماه گذشــت. شبی که قــدرت پیــش ما بــود، دی‌گرگو هم آمــد و پیغامی آورد: "توران حامله‌س!" قدرت گفت: "می‌خواســتم طلاقش بدم ولی دیگه نمیشه!" کاکو پرسید: "هنوزم با تو لجبازه؟" دی‌گرگــو خندید و گفت: "یه جورایی با هم ســر می‌کنیم ولی از وقتی کــه فهمیده بارداره، آروم‌تر شــده..." و به قدرت گفت: "گناه داره! برگرد. این جوری واســه من و تو هم خوبه و می‌تونیم هر روز هم رو ببینیم".

قدرت پیش توران برگشت. خبرش را داشتیم که توران همچنان با زن‌بابایش جنگ دارد و می‌کوشد او را جلو چشم قاسم بد کند. یک ماه پس از تولد دخترِ توران، در عصری زمستانی و رمضانی، توران صحنه‌ای دید و دود از ســرش زبانه کشــید. او در گوشه‌ای از خانــه، قدرت را دید که داشــت مــوی دی‌گرگو را نوازش می‌کرد. توران داد و قال اساسی راه انداخت. قدرت و دی‌گرگو انکار کردند و گفتند توران اشتباهی دیده. قاســم که گیج شده بود و نمی‌توانست تصمیمی بگیرد، پیش کاکو به داوری آمد. کاکو ســوره‌ی ناس را برایــش خواند و گفت: "گرفتار وسوســه‌ی خَنّاس نشو! زن تو پاکه و هیچ خطایی نداره. به شیطان لعنت بفرست و بدبینی رو از وجودت دور کن!" قاسم گفت: "قانع نشدم... من به قدرت بدبین شدم. توران راست میگــه... قدرت با توران عروســی کرد تا به دی‌گرگو نزدیک باشــه... آره! قصدش رسیدن به توران نبوده. فقط می‌خواسته به دی‌گرگو برسه!"... و رفت. دادا به کاکو گفت: "چرا بهش نمیگی؟ خون به پا میشــه‌ها!" کاکو گفت: "اگرم بگیم، بازم خون به پا میشه".

بقیه در صفحه ۵۷

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها:
۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

التماسش کردم که بمان!

خانم میم. عین، صاد، ۱۷ ساله، دانش آموز، گیلان

دو سال با پسری دوست بودم. یک بار خواستگاری آمد، پدرم قبول نکرد. بعد از دو سال رفاقت، روزی خبر رسید که ازدواج کرده. هشت ماه پیش کات کردیم. خواب دیدم در کوچه‌ای فقیر نشین هستم. مهران از کنارم رد شد. روی زمین دراز کشیدم و بهش التماس کردم که پیشم بمان. با خنده رد شد و سرش را برگرداند و گفت از حرکت سینه‌خیزت خوشم نیومد! من از این که سرش را برگردانده بود و نگاهم کرده بود، خیلی خوشحال شدم. آیا این خواب به این معنی است که به سویم برخواهد گشت؟

تعبیر: نه جانم تعبیرش این نیست. مهران خان زن گرفته و از باغ تجرد پریده و رفته است، حتی ترانه‌ها هم که از روی احساس سروده شده‌اند می‌گویند "مرغی که پرید، دیگه پریده!". این خواب فقط دارد اشتیاق زیاد شما را به او نشان می‌دهد. او هم به جای این که به اشتیاق و التماس شما اهمیت بدهد، می‌گوید از شیوه‌ی التماست خوشم نیامد. و این یعنی شما خود را در برابر او بی‌زبون کرده‌اید. خواب شما دارد به شما می‌گوید مهران پرید و رفت ولی خودتان این حقیقت را باور نمی‌کنید. حق هم دارید زیرا زیر پانزده سال داشته‌اید که رابطه را ایجاد کرده‌اید. دو سال هم با او بودید. این یعنی یک وابستگی شدید. شما تا دو سال دیگر نوجوان محسوب می‌شوید و مغز شما تا هفت سال دیگر جا دارد که رشد کند و تکامل پیدا کند. اگر به این موضوع توجه کنید که احساسات و منطق شما تا هفت سال دیگر کامل نمی‌شود، نتیجه خواهید گرفت که احساسات امروز شما اعتبار زیادی ندارند و پس از چندی تغییر خواهند کرد. بنابراین به خودتان خواهید گفت: "دختر مگه تو نادونی که وقتت رو واسه احساسی که معتبر نیست تلف می‌کنی؟"

در موزش عقرب و موش بود

خانم کبری، ۶۸ ساله، بیوه، دبیر بازنشسته، تهران، بالای شهر

لطفاً خوابی را که پسرم دیده تعبیر کنید... خواب دیده به او موز دادم. وقتی پوستش را کند، جانوری بیرون افتاد که فکر کرد عقرب است بعد که آن را زیر و رو کرد، دید موش است. پسرم ۳۴ ساله و شاغل و مجرد است.

تعبیر: خواهش می‌کنم خواب کسی را تعریف نکنید. اگر تعبیرش برای خودش مهم باشد، حتماً با من تماس می‌گیرد. ضمناً وقتی که خواب کسی را تعریف می‌کنید، هنگام تعبیرش ممکن است رازهایی داشته باشد که شاید دلش نخواهد شما از آن آگاه شوید. و دیگر این که وقتی شما خواب یکی دیگر را تعریف می‌کنید، اصلاً مطمئن نباشید که تعبیری که می‌کنم درست باشد زیرا من به نحوه‌ی تعریف کردن او توجه می‌کنم که صددرصد نحوه‌ی تعریف کردن شما طور دیگری است. باری... این خواب می‌گوید از این که مدام مراقب این مرد ۳۴ ساله هستید و هنوز او را کودکی خردسال می‌پندارید، غمگین است. شما گفتید که هر روز ظرف غذایش را آماده می‌کنید، به او سفارش می‌کنید که این را بخور و آن را نخور، چنین باش و چنان نباش، چرا دیر اومدی خونه؟ با کی بودی؟ و... اینها برای پسری ۳۴ ساله جالب نیست و نمی‌گذارید او به مرد تبدیل شود. عقرب در موز یعنی محبت‌های زیادیِ مادرم از راه کین نیست و اقتضای مادرانه‌اش این است. موش یعنی آزارِ خانگی. و کلاً یعنی پسرتان دلش می‌خواهد کمی راحتش بگذارید.

خانم کبری تأیید کرد که گاهی پسرش اعتراض می‌کند که "مامان چرا نمیذاری تنها زندگی کنم و تجربه به دست بیارم".

مدام نوزاد به خوابم می‌آید!

فرشته زنگنه، ۳۵ ساله، متأهل، خانه‌دار، کرمانشاه

دو تا بچه دارم که یکی از آنها مشکل دارد. چند سال پیش باردار شدم. از ترس این که مبادا معلول باشد، او را سقط کردم. حالا مدام خواب نوزاد می‌بینیم. ضمناً زیاد خواب می‌بینم که دارم عروسی می‌کنم اما شوهرم کسی دیگر است.

تعبیر: خواب اول شما به ناراحتی شما از سقط بچه ربط دارد. خود را گناهکار می‌دانید بنابراین مدام خوابش را می‌بینید. پیشنهاد می‌کنم حالا که گذشته، دیگر فکرش را نکنید. خواب دوم شما هم به این معنی است که از زندگی خودتان راضی نیستید. پیشنهاد می‌کنم پیش مشاور بروید تا علتش ریشه یابی و درمان شود.

پول خرد از دستم می‌ریزد

ثریا سرابی، ۳۰ ساله، مطلقه، شاغل، یکی از شهرهای کویری

خواب می‌بینم دستم پر از پول خردِ بی‌ارزش است. از دستم می‌ریخت و من هی آنها را جمع می‌کردم. و خواب دیدم همکارم از من کفش مجلسی خواست. به او دادم و به کفش فروشی رفتیم. یک جفت کفش کِرِم رنگ خوشگل بود. همکارم آن را خرید و کفش مجلسی مرا در اداره گذاشت. من هیچ کفشی نخریدم. همکارم نامزد دارد.

تعبیر: خواب شما می‌گوید مثل بسیاری از خانم‌هایی که متارکه کرده‌اند و برخی از مردها به آنها توجه می‌کنند، به شما نیز توجهاتی می‌شود. معمولاً بسیاری از این توجهات، سطحی و زودگذر و برای کامجویی است، به همین دلیل در خواب شما به شکل پول‌های خرد بی‌ارزش نمایان شده‌اند. مشکل اینجاست که شما سعی می‌کنید آن پول‌های خرد را جمع کنید و این یعنی چون از تنهایی و نیازهایی که دارید، غمگین هستید، هنگامی که مردی به شما پیشنهاد دوستی می‌دهد، هول می‌شوید و به زیر و بم کار توجه نمی‌کنید و جلو می‌روید و می‌بینید سراب بود! در خواب دوم، کفش نمادِ جفت است. دوست شما نامزد دارد پس کفش خرید. کفش مجلسی شما را هم نپوشید اما آن را در محل کار گذاشت و این یعنی سعی کنید در محل کار، با دیگران مخصوصاً با آقایان رسمی و مجلسی برخورد کنید. راز خود را به کسی نگویید، درددل نکنید، اگر پیشنهادی شد، جوانب را بسنجید و برای ملاقات با او شتاب نکنید و هیجان زده نشوید.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

سراغ صندوق نرفت و یکسره از صرافی خارج شد و تا نسرین گفت "کجا داری میری...؟" ناگهان یک موتور از راه رسید و ارژنگ همراه کیف پول ترک موتور نشست و نسرین که غش کرد، صدای قهقهه ارژنگ خیابان را پر کرد؛ یک خیابان پایین‌تر، موتور توقف کرد و ارژنگ کیف پول را گذاشت توی سینه رفیق سال‌های دورش و گفت: "پژمان، اگر خواستی بمیری... اول این پول رو به خانواده اون خدابیامرز برسون و رضایت رو بگیر و بعد بمیر!" پژمان خندید و گفت: "مگه تو نمیای؟" ارژنگ "نه" گفت و ادامه داد: "من باید برم که نسرین شکایت نکنه... یکی، دو روز معطلش می کنم تا تو اون خانواده رو ببری و رضایت بگیری... یادت باشه پژمان، اگر گردن منو هم بزنند، من نمیگم پول‌ها رو دادم به تو...!" پژمان سری تکان داد و گفت: "خیلی مردی رفیق!" ارژنگ خندید و گفت: "مردتر از خواهرم که نیستم!" پژمان با کیف پول راهی منزل مقتول شد تا بابت دیه رضایت مازیار را بگیرد. ارژنگ هم برگشت دم صرافی و... حالا نسرین به او فحش می‌داد و کتک می‌زد: "بگو پول‌ها رو چی کار کردی؟" ارژنگ هم مثل همه چند ماه گذشته ادای یک مرد ذلیل را درمی آورد و می گفت: "عصبانی نشو... گذاشتم توی بانک. بیا بریم خونه... من از رفتن منصرف شدم!" ارژنگ دو روز فحش شنید و کتک خورد و... تا سرانجام خبری که منتظرش بود، به گوشش رسید؛ حکم اعدام مازیار لغو شد! و بعد نفس راحتی کشید و گفت: "نسرین دیگه از پول خبری نیست."

***

در قسمت ملاقات زندان، صدای هق هق گریه یک زن جوان همه سالن را پر کرده بود! الهه فقط اشک می‌ریخت و به جای او ارژنگ حرف می‌زد: من نمی‌فهمم آبجی تو واسه چی داری گریه می کنی؟ الهه نیز هق هق کنان گفت: "می‌دونی پنج سال یعنی چی؟ تا اون موقع همه موهات سفید میشه داداش!" ارژنگ لبخند زد و گفت: "عوضش خوش تیپ‌تر میشم و یک زن زیباتر از نسرین نصیبم میشه!" الهه دوباره گریست: "چرا این کارو کردی داداش؟" و ارژنگ پاسخ داد: "من زندگیم رو به تو مدیونم آبجی... من همه عمر منتظر یک فرصت بودم که جبران کنم... وقتی رفقا و فامیل بهم می گفتن بی‌غیرت، آب میشدم، اما به روم نمی‌آوردم. از اون اول هم که ماجرای مازیار پیش اومد، مجبور شدم فیلم بازی کنم تا این نسرین بی‌معرفت بهم اعتماد کنه... حالا هم از دو حال خارج نیست... یا بعد از چند ماه ـ اگر عاشقم باشه ـ رضایت میده و میام بیرون... یا فوقش تا پنج سال اینجا می‌مونم... چه خیالیه الهه جون؟ در عوض شوهر تو... پدر بچه‌های تو زنده است... مهم اینه که الان بچه‌های محل دیگه به من نمیگن بی‌غیرت...!" الهه بغض کرد و گفت: "تو خوش غیرت‌ترین برادر همه عالم هستی داداش!"

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۵۵

قاسم به خانه رفت و به دی گر گو گفت: "من میرم خونه‌ی یکی از دوستام. فردا هشت صبح بیا محضر تا طلاقت بدم!" و از خانه رفت. توران این را شنید و دخترش را به حیاط برد و آن را کنار برادر چهار و نیم ساله‌اش صفدر گذاشت و گفت: "مراقبش باش تا زودی برگردم" و از شادی به قنادی دوید تا به اهل محله شیرینی نثار کند. کمی پیش از برگشتن توران، یک جفت راسوا از تهِ حیاط نمایان شدند. صفدر ترسید و گریخت. راسوها سراغ نوزاد آمدند و تا دی گر گو از صدای فریاد صفدر و جیغ‌های نوزاد به حیاط برسد، گلویش پاره پاره شده بود. دی گر گو نوزاد را بغل کرد و دانست مرده است. توران هم رسید و با دیدن آن صحنه هفت محله را خبر کرد و به پاسبان‌ها گفت چون پدرش به دی گر گو گفته بوده طلاقش می‌دهد، کینه‌اش را سرِ بچه خالی کرده.

دی گر گو به جرم قتل زندانی شد. قسم می‌خورد که کار راسوها بوده ولی قاضی حکم اعدام صادر کرد. قدرت با پیشنهاد کاکو پنهان از دیگران برای دی گر گو وکیل گرفت. وکیل که از آشناهای سیاسی کاکو بود، از قاضی خواست صفدر را به مَحکمه احضار کند. با شهادتی که صفدر داد، بی گناهی دی گر گو ثابت شد اما آزادش نکردند زیرا پلیس با دیدن شناسنامه‌ی او متوجه شده بود که فامیلی او مثل یکی از سیاسی‌های فعالی است که مدتی بود ساواک دنبالش بود. اسم اصلی دی گر گو، "خاتَمَه احمد مقدور" بود و آنها دنبال "سالم احمد مقدور" بودند. دی گر گو (خاتمه) در زندان ماند. قاسم هم او را طلاق داد و فردایش از قدرت شکایت کرد که دامادم با زنم رابطه داشته.

دادا و کاکو از زندانی شدن قدرت بسی مضطرب شدند. کاکو اعلامیه‌ها و کاغذها و دستگاه فتو استنسلش را پلاستیک پیچ و آب‌بندی کرد و در باغچه دفن کرد. چند روز بعد یک کادیلاک مشکی جلو خانه‌ی ما ایستاد و دو نفر داخل شدند. کاکو داشت باغچه را آبیاری می کرد. از او پرسیدند آیا می‌دانست اسم قدرت چه بوده؟ و آیا خبر داشته که او یکی از خرابکارهای فلسطینی است که برای مأموریتی مهم به ایران آمده؟ کاکو گفت: تنها چیزی که می‌داند، این است که از قدرت زبان انگلیسی و عربی می آموخته. و از دادا خواست دفترها و کتاب‌هایی را که نشان می‌داد از او درس می گرفته، بیاورد. ساواکی‌ها دفترها و کتاب‌ها را برداشتند و رفتند. چند روز بعد دی گر گو آزاد شد و پیش کپرنشین‌های حاشیه‌ی بوشهر رفت و آن شب که در آغاز این آه داستانش را برای شما تعریف کردم، عید فطر بود و من و محمد به محله‌ی کپرنشین‌ها رفته بودیم تا بسته‌ی غذا را به او بدهیم. دی گر گو حسابی درهم شکسته و غصه‌دار بود. خوراکی‌ها و آبِ یخ را بین چند نفر تقسیم کرد و به ما گفت: "به کاکو بگین فردا پدرم رو اعدام می کنن". محمد پرسید: "پدرت؟" دی گر گو گفت: "قدرت یا سالم حامد مقدور، پدر منه. عقد من و قاسم و عقد قدرت و توران، فقط واسه این بود که من و بابام بتونیم پیش هم باشیم. ما نمی‌خواستیم ساواک از روی اسم من بفهمه قدرت، پدر منه. چون هم دستگیرش می کردن، هم دیگه نمی‌تونست مأموریتشو تموم کنه. شما بچه هستین و این چیزا رو نمی‌فهمین اما دوست دارم بدونین که من و قدرت آدمای خائنی نیستیم". و بغضش ترکید و چندی گریست. روزی که قدرت اعدام شد، دی گر گو با داسی که خودش در کوره ساخته بود، جلو دادگاه به قاضی حمله کرد ولی نتوانست بیش از یک زخم بزند که آن هم کاری نبود. پاسبان‌ها او را به گلوله بستند. چند روز بعد توران جنون گرفت و او را به تیمارستانی در شیراز فرستادند. کمی بعد قاسم در حیاط خانه‌اش سکته کرد و مرد. حتی راسوها هم او را نخوردند.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

دیگر کشته می‌شوند، ناخودآگاه دعا می کنند. واین یعنی "۱- انسان در نهاد خود، متدین است و داشتن دین، چیزی فطری است، ۲- آنچه که فطری باشد، طبیعی است، ۳- هر چیزی که طبیعی باشد، درست است". تا چند دهه پیش که علم و تکنولوژی بسیار فراگیر شد، موجی از روی گردانی از دین ایجاد شد. مدتی که گذشت، مردم خود به‌خود به دین برگشتند. حتی در اتحاد جماهیر شوروی که چندین دهه روی مردم کار کردند که دین مساوی است با خرافات و باید آن را از خود دور کنند، و برای دین زدایی هزینه‌های بسیاری کردند، مردم در نهان با خدای خود رمز و راز می گفتند، و سرانجام هم بار دیگر درهای مساجد و کلیساها و معابد به روی مردم باز شد و مردم از محراب‌های پنهانی خود بیرون آمده و عبادت خود را آشکار کردند. آمارهایی که ده سال پس از آزادی دین در جمهوری‌های آن سرزمین گرفته شد، نشان داد درصد آرامش و رضایت و تمرکز افراد بالا رفته و حتی میزان بیماری‌های جسمی و روحی نیز کاهش یافته. **برعکس آنچه که برخی معتقدند جهان انسانی به سوی بی‌دینی می‌رود، دانشمندان به این نتیجه رسیده‌اند که جهان خواه ناخواه متدین خواهد شد.**

علم و دانش کلیدی است که تمام درهای آن باز می شوند

● آناتول فرانس

کوروش باقری پس از ماه‌ها سکوت

انتخاب آخر رضازاده بودم

گفت‌وگو: علی کیانی موحد - ایمان کوچکی
عکس: شهرزاد جودی



"اگر درباره وزنه‌برداری بخواهید صحبت کنیم، حرفی برای گفتن ندارم..." این دیالوگی بود که بعد از تماس تلفنی با کوروش باقری شنیدیم. قرار شد گفت‌وگویی با او داشته باشیم درباره اینکه این روزها چه می‌کند و به هیچ وجه از وزنه‌برداری حرفی نزنیم، اما از همان ابتدا روند مصاحبه برعکس قرار ما شد. از وزنه‌برداری شروع شد و حواشی و حرف‌هایی که پشت سرش بود تا از لحظاتی که کوروش باقری با مرگ روبرو شد و به این صورت کوروش باقری پس از نزدیک به دو سال در گفتگویی تفصیلی از ناگفته‌هایش گفت...

چند وقت است از وزنه برداری دور هستید؟

نمی‌توان گفت از وزنه برداری دور هستم. پس از آنکه بهبودی نسبی حاصل شد، دوباره به دنیای وزنه برداری باز گشتم. باشگاه گل گهر سیرجان قرارداد یکساله‌ای برای استعدادیابی با من بست که تجربه بسیار مفیدی هم بود. سال گذشته آنجا بودم و امسال شرایط طوری بود که نتوانستم دوباره در خدمتشان باشم. دلیل اصلی‌اش هم ادامه درمان بود که باید هفته‌ای سه بار به دکتر متخصصم مراجعه کنم. همکاری غیر رسمی را هم با هیات تهران آغاز کرده‌ام. دوستان در وزنه‌برداری آنقدر به من لطف دارند که نمی‌توانم از دنیای وزنه برداری دور باشم. به هر حال وزنه‌برداری بخش بزرگی از زندگی من را تشکیل می‌دهد و به هر حال باید درگیرش باشم.

البته به نظر می‌رسد که خود شما هم دنبال دردسر هستید چرا که برای انتخابات ریاست فدراسیون وزنه برداری کاندیدا شده بودید...

اگر دقت کنید مدت زیادی است که مصاحبه نکرده‌ام و امروز برای اولین بار و به شما حرف‌هایی را می‌زنم که تا به حال نزده‌ام. یکی از این حرف‌ها درباره همان انتخابات وزنه‌برداری است. درباره کاندیدا شدن باید بگویم که در اصل مهندس زرین گل، نایب رئیس پیشین فدراسیون و آقای رضازاده اصرار داشتند که کاندیدا شوم. تا روز قبل از انتخابات هم یک درصد قرار نبود شرکت کنم. با وجود آنکه می‌دانم آقای رضازاده مجوز حضور در انتخابات را هم گرفته بود، اما ناگهان انصراف داد و من هم که قرار بود به نفع او کنار بکشم، در انتخابات باقی ماندم. حساب کرده بودم که ده رای بیاورم، اما کمتر شد و از ابتدا هم می‌دانستم که رای نمی‌آورم.

به نوعی شما می‌خواستید پروسه مدودف-پوتین را که در ریاست جمهوری روسیه اتفاق افتاده بود، در وزنه‌برداری تکرار کنید...

(می‌خندد) اصلاً این حرف‌ها نیست. پیشنهاد من از ابتدا به رضازاده این بود که جلو نیاید و مدتی کنار باشد، چرا که فکر می‌کنم یک وقت‌هایی نبودن آدم‌هاست که نشان می‌دهد کارایی‌شان چه بوده است. نیت من، حضور جدی در انتخابات نبود و تنها به اصرار دوستان شرکت کردم.

رابطه امروز شما با حسین توکلی چطور است؟

با وجود تمام انتقادهایی که به من داشت، اولین فردی بودم که انتخابش به عنوان سرمربی تیم ملی بزرگسالان را به او تبریک گفتم. زمانی که از تیم ملی استعفا دادم هم خودم به رضازاده پیشنهاد دادم تا حسین توکلی را به عنوان سرمربیگری انتخاب کند، چون بسیار باانگیزه بود. نتیجه کارش هم در مسابقات مشخص می‌شود و حقش هست به عنوان سرمربی مشغول فعالیت شود. از سوی دیگر تیم خوبی هم دست حسین توکلی هست. همین تیم در سال ۲۰۱۱ سوم دنیا شده و در المپیک چهار مدال گرفته و تنها سجاد انوشیروانی از تیم کنار رفته. این تیم، بهترین تیم بعد از المپیک سیدنی است. دلیلش هم مشخص است.

اگر امروز علی مرادی به شما پیشنهاد سرمربیگری تیم ملی بدهد، قبول می‌کنید؟

به طور حتم نه! در روز انتخابات صحبتش شد و آن زمان هم جواب نه دادم. به نظر من باید به افرادی که آن هنگام مدعی بودند فرصت داده شود تا خودشان را نشان دهند. شاید آنها بهتر از من نتیجه بگیرند. از سوی دیگر تیم ملی ارثیه پدری فردی نیست، هر کس خوب باشد، باید کار کند و اگر خوب نباشد، برود! عواقب و نتایج تیم ملی نیز بر عهده سرمربی تیم ملی است. تنها یک نکته را باید به حرف‌هایم اضافه کنم. اینکه اگر فردی در بیرون گود نشسته و انتقاد می‌کند، دلیل نمی‌شود که به دنبال پست و مقام باشد. حداقل من اینگونه نیستم که انتقاد کنم تا پست بگیرم. دوستانی هم بوده‌اند که زمان ما انتقاد کرده‌اند و امروز پست گرفته‌اند. به عنوان مثال دوستی انتقاد می‌کرد که تیم در رده‌های پایه نتیجه نگرفته و موفق نبوده. تیم نوجوانان ما در سال ۲۰۱۳ از هشت نفر، چهار نفر مدال گرفتند. هنوز دو سال از این قضیه نگذشته است. تیم جوانان ما در سال ۲۰۱۱ قهرمان جهان شده و در سال ۲۰۱۲ سوم دنیا شده است. پس چگونه برخی دوستان می‌گویند در وزنه‌برداری پشتوانه سازی نداشته‌ایم؟ بهتر است اگر قرار به انتقاد باشد، انتقادی صحیح و درست باشد نه اینکه به ناحق حرفی بزنیم.

شما زمان رضازاده استعفا کردید اما این حس وجود دارد که اگر رضازاده نباشد، شما هم نیستید. به هر حال رابطه تان با هم خیلی خوب است...

نه، اصلاً اینگونه نیست. پیش از آنکه سرمربی شوم، رابطه خیلی معمولی با رضازاده داشتم. زمانی هم بود که کاری با هم نداشتیم. من نمی‌گویم کار حسین رضازاده بدون ایراد بوده، اما باید قبول کرد که بهترین نتایج تاریخ وزنه‌برداری ایران، در زمان او به دست آمده است.

چقدر از این موفقیت‌ها مربوط به شخص رضازاده است؟

مردم ما به نتیجه بیش از هر چیز دیگری فکر می‌کنند. مثلاً در المپیک سیدنی دو طلا گرفتیم، اما خیلی از مردم یادشان نمی‌آید مربی تیم ملی آن زمان چه کسی بوده است. حرف من این است که در ذهن مردم نتیجه می‌ماند و حتی رکورد نیز از ذهن آنها پاک می‌شود. الان هم برای تیم جو خوبی است و خدا را شکر دوستانی که منتقد وزنه‌برداری بودند، این روزها سکوت کرده‌اند و برخی عزیزان منتظر بودند که ما انتقاد کنیم. زمانی انتقاد می‌کردند که چرا کوروش باقری از شاهین نصیری‌نیا و یا قهرمانان دیگری به عنوان کمک استفاده

نمی کند و برادرش را انتخاب کرده. خوب امروز که شما در فدراسیون مشغول هستید و اتفاقاً خیلی هم با این عزیزان رابطه خوبی داشتید، چرا از آنها استفاده نمی کنید؟

در وزنه برداری اینگونه است که هر فردی قهرمان بوده، مربی خوبی هم می تواند باشد؟

اصلاً اینطور نیست. مانند همه رشته های دیگر، قهرمانی دلیل نمی شود که مربی خوبی باشد. سجاد انوشیروانی امروزه سرمربی تیم ملی جوانان شده و من همیشه به خودش هم می گفتم که می تواند در مربیگری به نتیجه برسد. هر چند به نظر من کمی زود بود که به عنوان سرمربی انتخاب شود. نه، آقای مرادی می خواهد به هر شکل ممکن کاری کند که منتقدی نداشته باشد. کارهایی که انجام می دهد، مشخص است. فدراسیونی که با ده نفر می تواند کار کند اما امروز با پنجاه نفر اداره می شود، روش مدیریتی است که برای کم کردن انتقادها به کار می رود!

از منتقدان و یا هم دوره ای ها، چند نفرشان به شما در تمرین سر می زنند؟

(کمی فکر می کند) دوستانی که امروز مشغول به کار هستند، هیچکدام! برای اولین بار برای شما قضیه ای را بیان می کنم. سال ۸۹ که سرمربی تیم ملی شدم، رضازاده به من گفت آخرین نفری هستم که از م درخواست کرده تا این پست را قبول کنم. شاید دوستان این قضیه را انکار کنند، اما همین دوستانی که امروز مشغول هستند، از رضازاده پیشنهاد سرمربیگری تیم ملی را داشتند، اما هر کدام بنا به دلایلی آن را رد کرده بودند. یعنی من انتخاب آخر و از سر اجبار رضازاده بودم. تیم وضعیت خوبی نداشت. مثل امروز قهرمان جهان و المپیک در تیم عضو نبودند. تیمی بود که در چهار سال یک برنز جهانی هم نگرفته بود! قبول کردن این پست بسیار ریسک بود که من انجام دادم و به نتیجه هم رسیدم.

از سعید علی حسینی خبر دارید؟

کم و بیش و دورادور در ارتباط هستیم.

قضیه سعید خیلی پیچیده است. اگر او بود از بهداد خیلی بهتر بود؟ اتفاق خاصی می افتاد؟ چون در تمرینات رکوردهای خوبی داشت...

او وزنه بردار قدرتمندی بود و هست. من با بهداد و حسین رضازاده کار کرده ام، اما با سعید علی حسینی از نزدیک کار نکرده ام و نمی توانم قضاوتی داشته باشم.

باز هم به نوعی جواب سوال من را ندادید...

سعید سرمایه بزرگی بود که از دست دادیم. من هم اندازه شما اطلاعات دارم و درباره از بین رفتن محرومیتش آقای رضازاده باید جواب دهد. من آن زمان از تیم ملی دور بودم و مسئولیتی نداشتم که بخواهم امروز پاسخگو باشم. اگر می شد برای او کاری انجام داد، پس فدراسیون امروزی که تجربه بین المللی بیشتری هم به قول خودشان دارد، کاری انجام دهد.

هنگامی که دوپینگ معروف اتفاق افتاد و همه به جز یک نفر محروم شدند، کجا بودید؟

دو ماه قبل از اردوی تیم ملی خط خوردم.

یعنی امکان داشت شما هم دوپینگی شوید؟

> **تیم پزشکی بعد از دوازده سیزده دقیقه، کاملاً ناامید شده و گفتند که من مرده ام! جالب اینجاست که دکتر پناهی اصلاً مرا نمی شناخت و بعدها گفت وقتی دیدم جوان هستی، یک امیدی ته دلم داشتم که بر می گردی**

(باخنده) چرا بخواهم فیلم بازی کنم؟ بله، امکان داشت که من هم تست دوپینگم مثبت شود.

امکان دارد در یک اردو، همه دوپینگ کنند به غیر از یک نفر؟

اگر کوروش باقری سرمربی باشد، خیر! همه به یک چشم دیده می شوند. نمی دانم روش دوستان دیگر چه بوده که این نتیجه آمد. زمانی که من بودم، تنها دو نفر محروم شدند که آن هم من مقصرش نبودم.

برسیم به بیماری شما. چهل و هشت دقیقه در کما بودید وفقط یکی از دکترها به بازگشت شما امید داشت...

بله. من هنوز هم دکتر پناهی را می بینم. واقعاً از تلاش پزشکان تشکر می کنم و مهمتر، از امیدی که دکتر پناهی برای برگشت من داشت، متشکرم. تیم پزشکی بعد از دوازده سیزده دقیقه، کاملاً ناامید شده بودند. جالب این جاست که دکتر پناهی اصلاً مرا نمی شناخت و بعدها گفت وقتی دیدم جوان هستی، یک امیدی ته دلم داشتم که بر می گردی.

اصلاً ماجرای این بیماری از کجا شروع شد؟

شب قبل از آن حادثه کمی احساس ناراحتی داشتم، اما اصلاً فکر نمی کردم که مربوط به قلبم باشد. تا نزدیک ساعت سه صبح که فکر می کردم معده ام درد می کند. با توجه به سابقه معده درد، حتی دو قرص معده هم خوردم. همسرم از همان ابتدا گفت برویم دکتر، اما خودم زیاد جدی نگرفتم و فکر می کردم خوب می شوم. تا حدود ساعت پنج صبح که درد به گردن و کتفم رسید و حالت تهوع پیدا کردم. دیگر حتی نتوانستم پشت فرمان بنشینم. همسرم هم دستپاچه شده بود و نزدیک بود در راه یک تصادف بد هم داشته باشیم. تمام اینها را به صورت سیاه و سفید به خاطر دارم. وارد بیمارستان که شدم، یک بنده خدایی سمتم آمد و شروع کرد به شوخی کردن. گفت: آقا چه خبر؟ تیم ملی چرا این جوری شده و از این حرف ها... که به زحمت گفتم ببخشید، من اصلاً حالم خوب نیست. خلاصه تا لحظه ای را که از من نوار قلب گرفتند، به خاطر دارم.

بعد از به اغما رفتن، چه حالی داشتید؟

(با خنده) جای شما خالی. یک حال خوشی بود. اصلاً از نور سفید و این حرف ها خبری نبود. دقیقاً مثل یک خواب بود. دقیقه سی و پنجم کما، قلبم یک بار زده بود و دیالوگ بین دکترها را به خاطر داشتم. البته گوش یکی از اعضای بدن است که بعد از فوت کامل، عملکرد خود را تا ساعتی ادامه می دهد.

وقتی به هوش آمدید، شرایط چگونه بود؟

درد بسیار شدیدی داشتم چون دو تا از دنده هایم بر اثر شوکهای وارد شده، شکسته بود و قفسه سینه ام کامل سوخته بود. گوشه ای از دندانم پریده بود. به شوخی به دکترم گفتم می خواهم از شما شکایت کنم. او می گفت تازه اتفاق خاصی برای شما نیفتاده است. اقداماتی که برای احیای شما انجام دادیم، می توانست عواقب سنگین تری برایتان داشته باشد.

سابقه مشکلات قلبی را داشتید؟

بله، دقیقاً یک سال قبل از این ماجرا، یک روز در بیمارستان بستری شده بودم. پرونده پزشکی داشتم



و دارو هم مصرف می کردم. البته در این مدت خیلی جدی پیگیری نکردم. بعد از این اتفاق هم، تمام خواهر و برادرهایم، چکاپ کامل شدند. این بیماری از سمت خانواده مادری در خانواده ما بود. خاله و دایی و مادرم با ایست قلبی فوت کردند اما اصلا فکر نمی کردم که در سی و شش سالگی به همچین مشکلی بر بخورم.

این تجربه به کما رفتن، چه تاثیری در زندگی شخصی تان گذاشت؟

تاثیرات روانی بسیار خوبی روی من گذاشت. با این تجربه ایمان پیدا می کنی که اصلاً هیچی نیستی و کوچکترین اتفاقی می تواند تو را از زندگی حذف کند. از آن به بعد دعای همیشگی ام این بوده که این موضوع یاد من باشد تا بتوانم بهتر زندگی کنم.

برگردیم موقع به هوش آمدنتان. کی فهمیدید که چه فاجعه ای برایتان رخ داده است؟

به هوش که آمدم، دیدم دستهایم بسته و ماسک و لوله های پزشکی به صورتم متصل است. کمی خودم را تکان دادم که یکی از دکترها با خوشحالی فریاد زد به هوش آمد! البته این موضوع بعد از دوازده، سیزده

لطفا ورق بزنید

وقتی شر به خیر تبدیل شود

باشگاه اسپورتینگ لیسبون پرتغال با پسر ۱۷ ساله اندونزیایی که در سال ۲۰۰۴ از سونامی نجات یافت، قرارداد امضا کرد. "مارتونیس" در آن زمان ۷ سال داشت و مادر و دو نفر دیگر از اعضای خانواده‌اش را در سونامی شمال اندونزی از دست داد. در آن سونامی نزدیک به ۲۳۰ هزار تن کشته شدند.

مارتونیس ۲۱ روز کنار دریا سرگردان بود، اما سرانجام در حالی که روی یک مبل افتاده بود، پیدا شد. او پیراهن تیم ملی فوتبال پرتغال را به تن داشت که روی آن نام "روی کاستا"، ستاره سال‌های گذشته پرتغال نوشته شده بود. او در آن زمان گفته بود: به هیچ وجه نترسیدم زیرا دوست داشتم بار دیگر خانواده‌ام را ببینم و به یک فوتبالیست تبدیل شوم.

اتفاق‌هایی که برای مارتونیس رخ داد، موجب شد تا فدراسیون فوتبال پرتغال برای بازسازی خانه او ۴۰ هزار یورو هدیه کند. یک سال بعد از سونامی، کریستیانو رونالدو به اندونزی سفر کرد تا مارتونیس را ببینند. رونالدو او را دعوت کرد تا به آکادمی باشگاه اسپورتینگ لیسبون برود.



رونالدو درباره مارتونیس گفت: فکر نمی کنم تعداد زیادی از مردم بتوانند اتفاق‌هایی را که برای او رخ داده است، تحمل کنند. باید به او احترام بگذاریم. مارتونیس با قدرت و بلوغ از پس همه این اتفاق‌ها برآمد. او یک پسر بچه فوق‌العاده و خاص است.

اکنون آکادمی باشگاه اسپورتینگ لیسبون به مارتونیس پیشنهاد داده در تیم جوانان باشگاه بازی کند. مارتونیس در این مورد گفت: از اینکه به اینجا آمدم، خیلی خوشحالم. از اینکه چنین شانسی به من داده شده، هیجان زده هستم. زنده باد اسپورتینگ! "برونودی کاروالیو" رئیس باشگاه اسپورتینگ در این مورد گفت: مارتونیس در آکادمی ما مشغول به فعالیت خواهد شد. در اینجا علاوه بر فوتبال، روی شخصیت او نیز کار خواهیم کرد. به او کمک می‌کنیم تا به رویاهایش جامه عمل بپوشاند.

دستمزد یکسان بازیکنان تیم‌ملی غنا و توپ جمع کن

غنا یکی از تیم‌های حاضر در جام جهانی برزیل بود که نتوانست از مرحله گروهی صعود کند و همراه پرتغال از گروه G رقابت‌ها کنار رفت. آنها در این جام می‌خواستند در سومین بازی مرحله گروهی به دلیل پرداخت نشدن دستمزدشان رقابت‌ها را تحریم کنند و به میدان نروند. آساموا ژیان، مایکل اسین و سایر بازیکنان تیم ملی فوتبال غنا آن زمان اعتراض خود را در خصوص عدم پرداختی دستمزدشان در دو بازی نخست به رئیس جمهور غنا اعلام کردند و او نیز مبلغ ۱.۸ میلیون پوند به عنوان دستمزد برای آنها به برزیل فرستاد. در گزارش مالی مربوط به تیم ملی غنا در جام جهانی ۲۰۱۴ آمده است که خروج زود هنگام این کشور از جام جهانی باعث شد بازیکنان تیم، جیمز آپیاه مربی و آدام بابا پزشک تیم هر کدام مبلغ یکسان ۶۴ هزار پوند دستمزد دریافت کنند و این مبلغ با دریافتی اسماعیل حمیدو توپ جمع کن تیم ملی غنا برابر بوده است.



کشف یک بمب در زمین تمرین شالکه

رسانه‌های محلی گلزن کرشن گزارش دادند، یک بمب غول‌پیکر آمریکایی به جامانده از جنگ جهانی دوم، در محل دائمی تمرین تیم شالکه کشف شد. کارگرانی که در حال اجرای عملیات نوسازی این محوطه بودند، این بمب را که ۱۲۵ کیلو وزن دارد و در پنج متری زیر خاک دفن شده بود، پیدا کردند.



ورزشی

بقیه از صفحه ۵۹

ساعت پیش آمد. من چهل و هشت دقیقه علائم حیاتی‌ام را از دست داده بودم و بعد از دوازده ساعت به هوش آمدم. حتی تا سه، چهار هفته بعد حالت طبیعی نداشتم. همسرم می گفت فلانی را که دیدی؟ به ملاقاتت آمده بود! می گفتم نه، نیامد. تمام صحنه‌ها را به طور کامل به یاد نداشتم. همسرم اول ترسیده بود که شاید بخشی از مغزم تخریب شده باشد.

بعدها حاشیه‌هایی هم بابت بیمارستان راه انداختند و حرف و حدیث‌هایی مبنی بر اینکه بیماریتان خیلی هم جدی نبوده است. راستی شما شب قبل، مهمانی که نبودید؟

من همه کسانی که این شایعات را راه انداختند، به خدا واگذار می کنم. متاسفانه در کشور ما اگر برای کسی مشکلی پیش بیاید، خصوصاً افراد مشهور، بیشتر از اینکه به اصل موضوع بپردازند، دنبال حواشی آن هستند. این مهمانی بودن که شما می گویید، کوچکترین تهمتشان بود. انواع واقسام حرف‌ها را به من زدند و ذره‌ای به این موضوع فکر نکردند که نباید مرا در آن حال آزار دهند.

چقدر طول کشید که بهبود پیدا کنید؟

هنوز کامل خوب نشده‌ام و بعید می دانم که مثل سابق شوم. یادم است روز اولی که از بیمارستان مرخص شدم، گفتم: خدایا، حاضر هستم نه مشهور باشم، نه مدالی گرفته باشم و نه پولی داشته باشم اما فقط سلامتی داشته باشم. این را برای کسانی می گویم که قدر سلامتی خود را نمی‌دانند. آن روز جلوی در خانه که رسیدم، باید پنج پله را بالا می‌رفتم. در پله دوم نفسم گرفت و تازه فهمیدم که چه بلایی سرم آمده و اوضاعم خیلی وخیم‌تر از این حرف‌هاست. البته الان دو سه ماهی هست که بهتر از قبل شده‌ام.

در زمان ورزش حرفه‌ای، از وزنه‌برداری خوب پول در آوردید؟

خدا را شکر. اما اگر بخواهیم یک قیاس بین سطح زندگی خودمان و ورزشکاران این دوره داشته باشیم، باید بگوییم شرایط الان خیلی بهتر است. قهرمان المپیک داشتیم و داریم که وضعیت زندگی‌اش اصلاً با ورزشکاران امروز قابل مقایسه نیست و این هم یک موضوع طبیعی است و مرور زمان شرایط را برای ورزشکاران امروز بهتر کرده است.

پول در نیاوردن را در زمان مربیگری جبران کردید؟

(می‌خندد) ببینید، سال ۲۰۰۷، زمان آقای افشارزاده که به عنوان کمک مربی انتخاب شدم ماشینم حدود ده میلیون تومان بود. به هر حال دوران قهرمانی‌ام تازه به پایان رسیده بود. اما سال ۲۰۱۰، یک ماشین هشتاد میلیونی داشتم. مسلماً دوره مربیگری شرایط بهتر بود.

و الان که سال ۲۰۱۵ هستیم؟

(با خنده) الان ماشین ندارم.

بالاخره شما عضو هیأت مدیره چند شرکت هم بودید...

بودم اما الان دیگر نیستم و به عنوان کارمند در شرکت نفت، زیر نظر جناب قنبرزاده مدیر عامل باشگاه نفت تهران مشغول به کار هستم.

اندر حکایت واقع بینی و خودبرتربینی ایرانی جماعت



ما ایرانی‌ها همیشه بهترین هستیم. یا بهترین در جهان، یا بهترین در آسیا، یا بهترین در خاورمیانه! وقتی در رشته‌ای یا تخصصی خیلی ضعیف باشیم، حداقل در خاورمیانه بهترین هستیم. وقتی هم که در آن رشته هم سطح بهترین‌های دنیا باشیم، مطمئنیم که در دنیا بهترینیم و هیچ کشوری بالاتر از ما نیست! این حس خود برتربینی در وجود ما نهادینه شده است.

فوتبال ایران سال‌هاست که دیگر در آسیا حرف اول را نمی‌زند. خودمان هم این را می‌دانیم. اما هر وقت صحبتش می‌شود، می گوییم ایران بهترین تیم آسیاست. در جام جهانی با آرژانتین که هم گروه شدیم، اولش می گفتیم خدا کند بیشتر از سه گل نخوریم. بعد که یک بر صفر باختیم، عده‌ای ناراحت بودند که چرا باختیم و عده‌ای هم انتقاد می کردند که نباید می‌باختیم.

تیم ملی فوتبال با هر کشور آسیایی که بازی دارد، ایران محکوم به پیروزی است چون ما بهترینیم. دیگر کاری نداریم که ما چقدر در فوتبالمان سرمایه گذاری کردیم و کشور رقیب چه پتانسیلی در فوتبال آسیا و جهان دارد. اصلاً نگاه نمی کنیم که ما رده‌های پایه و بازی‌های تدارکاتی درجه یک را رها کرده‌ایم و سایر کشورهای آسیایی، سرمایه گذاری عظیمی در فوتبالشان داشته‌اند. ما باید همه تیم‌های آسیایی را ببریم، چون زمانی در فوتبال قهرمان آسیا بودیم و همین قهرمانی کافی است تا برای همیشه خودمان را بهترین تیم فوتبال آسیا بدانیم.

در والیبال اما ماجرا متفاوت است. در والیبال خودمان را بهترین تیم آسیا نمی دانیم، بلکه ما بهترین تیم جهان هستیم. بهترین تیم جهان هستیم چون توانسته‌ایم روسیه، لهستان، آمریکا، برزیل و ایتالیا را که هر کدام کوله‌باری از افتخارها و مقام‌های مختلف دارند، شکست دهیم. پس هر وقت که با این تیم‌ها و هر تیم دیگری بازی می کنیم، باید و باید برنده باشیم. در مرام ما شکست هیچ معنایی ندارد.

در مرام ما اینکه بازیکنی سرویس بزند و توپش به تور بخورد، وجود ندارد. همه بازیکنان باید تمام سرویس‌هایشان را طوری بزنند که با سرعت ۱۲۰ کیلومتر بر ساعت از تور بگذرد و در زمین حریف بخوابد. غیر از این را قبول نداریم. اگر هم در یک سِت چند سرویس را خراب کنیم، نتیجه می گیریم که ایرانی‌ها کلاً در سرویس زدن مشکل دارند!

در مرام ما وقتی تیم ملی والیبال، بازی اول مقابل لهستان را می‌برد، حتماً و حتماً در بازی دوم هم برنده می‌شود. امکان ندارد به چیزی غیر از این فکر کنیم. استدلال قشنگی هم داریم: وقتی بازی اول را بردیم، چرا نتوانیم بازی دوم را ببریم؟ کلاً در مرام و ذات ما خیلی نکته‌های قشنگی وجود دارد، اما حیف که واقعیت با افکار ما متفاوت است.

اینکه ما همیشه باید همه جا برنده باشیم، اینکه ما وقتی سِت اول را می‌بریم پس باید ست دوم را هم راحت ببریم، اینکه ما وقتی بازی اول را از یک کشور می‌بریم باید در بازی دوم هم برنده باشیم، اینکه ما همیشه باید در مسابقات مختلف به مراحل بالاتر صعود کنیم، اینکه ما حتی پس از شکست مقابل لهستان هم به خودمان اجازه می دهیم از عملکرد ملی پوشان والیبال و کادر فنی آن ایراد بگیریم، برای خودمان بسیار عادی و روزمره است. سال‌هاست که با این شرایط زندگی می کنیم. اما نباید انتظار داشته باشیم کسی که از کشوری دیگر آمده، این شرایط را عادی بداند.

کواچ، سرمربی تیم ملی والیبال می‌داند که ایرانی‌ها چه اخلاقی دارند، اما با این حال چند وقت یکبار به ما یادآوری می کند که ممکن است این نوع دیدگاه از نظر همه عادی نباشد. او بعد از پیروزی مقابل روسیه به ما یادآوری کرد که بعضی وقت‌ها توقعمان بیش از حد بالا می‌رود: **"قبل از شروع بازی‌ها با دیدن تیم‌های آمریکا، لهستان و روسیه در کنار ایران، فکر می کردیم چه تیمی آخر شود؟ این عادت شماست که فکر کنید در جهان در همه چیز اول هستید، اما من می گویم ایران یک تیم تازه به قدرت رسیده در والیبال جهان است."**

کواچ راست می گوید. ما همیشه در جهان در همه چیز بهترین نیستیم. بد نیست به خودمان یادآوری کنیم که پیش از شروع مسابقات این فصل لیگ جهانی، شانسی برای صعود ایران متصور نبودیم و حتی بعضی از کارشناسان می گفتند به این دلیل که ایران هیچ شانسی برای صعود به مرحله بعد ندارد، باید با ترکیبی جوان به این مسابقات برویم تا نسل جدیدی را در والیبال ایران تربیت کنیم. حالا خود ما شرایط چند ماه گذشته را فراموش کرده‌ایم و انتقاد می کنیم که چرا ایران نتوانست به مرحله بعدی برود. انصاف هم بد چیزی نیست!

قهرمانی نیروی زمینی در مسابقات هندبال

مسابقات هندبال ساحلی قهرمانی ارتش در منطقه آزاد انزلی برگزار شد و در پایان، تیم نیروی زمینی مقام قهرمانی این رقابت‌ها را از آن خود کرد. تیم‌های پدافند هوایی و نیروی هوایی نیز به ترتیب دوم و سوم شدند. این مسابقات با شرکت ۱۰ تیم و با حضور مسئولان تربیت بدنی منطقه آزاد و پایگاه دریایی انزلی برگزار شد.



قهرمانی مخابرات در مسابقات والیبال

در پایان مسابقات والیبال قهرمانی ارتش، تیم گروه مخابرات مقام قهرمانی رقابت‌ها را از آن خود کرد و تیم‌های معاونت عملیات و دژبان به ترتیب به مقام‌های دوم و سوم دست یافتند. این رقابت‌ها با حضور ۸ تیم از نیروهای پنجگانه ارتش، ستاد مشترک و سازمان‌های تابعه ارتش به مدت ۴ روز در سالن والیبال ستاد ارتش برگزار شد.



نفرت همان خشم و غضب است که روی هم انباشته شده است ●سیسرون

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر **حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن** ارسال کنند.

❋**درسا جان**، خدا را هزاران بار شکر که چنین هدیه گرانبهایی به من داد، ۱۱ تیر سالروز شکفتنت گلباران
مادرت عاطفه محمودی ـ فریدونکنار

❋**غزل میربلوک عزیزم**، ۱۸ تیر سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز تبریک می گویم و امیدوارم همیشه در سایه پروردگار مهربان در کنار پدر و مادر مهربانت سالم باشی
مامان زری

❋**محمدم، همسر مهربانم**، شانزدهم تیر ماه سی و هشتمین سالروز میلادت را با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ به شما مهربانم تبریک می گویم، دوستت دارم تا ابد
همسرت فریبا کوثری ـ تبریز

❋**آتشک جان، دختر عزیزم**، تو عشق، زندگی و نور چشم ما هستی، ۱۴ تیر چهاردهمین سالروز شکفتنت مبارک
پدر و مادرت احمد و مینا دشتی ـ آبادان

❋**آقا مصیب، پسر عمه عزیز**، قدم نورسیده تان (طوبی کوچولو) به شما و همسر گرامی ات (دختر عموی عزیزم) مبارک، امیدوارم وجود نازنینش گرمی زندگیتان باشد
پسردایی ات نصرت روحی ـ لوشان

❋**پدر سجاد عزیز و مادرجون ناهید**، شما دو فرشته الهی برای من هستید، خیلی دوستتان دارم. امیدوارم روزی بتوانم زحمات شبانه‌روزی‌تان را جبران کنم
پسرتان امیرمحمد قنداقی ـ قم

❋**رامین من، همسر عزیزم**، شانزدهم تیر ماه دومین سالروز ازدواجمان را به شما گل زندگی‌ام تبریک می گویم، دوستت دارم
همسرت شیلا مرادپور ـ بندرعباس

❋**آقا سیامک، پسر عزیزم**، ۱۴ تیر نوزدهمین سالروز یکی شدنتان را با محبوبه جان تبریک می گوییم، امیدوارم همیشه در کنار دو فرزند شیرینتان سلامت و خوش باشید
پدر و مادر محمدحسین و مهوش رودبردی ـ انزلی

❋**نوه عزیزم، آرتا جان**، نوزده تیر ماه، نهمین سالگرد تولدت را به تو امید زندگیمان تبریک گفته و امیدواریم که همیشه در سایه پروردگار در زندگی‌ات موفق و کامروا باشی
آقاجون سیدمهدی ناصرنژاد و مانای مهربون ـ آمل

❋**شکیلا جان**، مدت زیادی است که در گلخانه دلم، گل محبتی را که خودت کاشته‌ای آبیاری می کنم و با ارزش‌ترین روز زندگی‌ام را به شما گلم تبریک می گویم
محمدرضا ترابی ـ لیسار

❋از سرکار خانم پازوکی و معاونین محترم خانم گلخو، تهرانی و کلیه معلمین و کادر مدرسه که به نوبه خود زحماتی برای دخترم ملیکا مفرحیان پایه هفتم از دبیرستان شهید منتظری کشیده‌اند، کمال تشکر و قدردانی را داریم
پدر و مادر شاگردتان ـ ملیکا مفرحیان

❋**پدر عزیزم**، چهارده تیر، سالروز میلادت مبارک، از درگاه حضرت حق برایت سال‌های سال عمر باعزت و برکت خواستاریم. بقای عمرت با سربلندی و سلامت باشد
خانواده کمالی و داماد و نوه‌هایت هستی و حامی خوشخو ـ تهران

❋**نوه عزیزمان، فرهاد جان**، ۱۶ تیر ماه سالروز تولدت را تبریک می گوییم، دوستت داریم
پدربزرگ و مادربزرگ اصغر و رویا قلعه نوعی ـ سبزوار

❋**خواهرزاده عزیزم، فرهاد جان**، ۱۶ تیر، دومین بهار زندگی‌ات را تبریک می گویم و از راه دور می گویم، عزیزم دوستت دارم
دایی محسن آزاد منجیری ـ تایباد

❋**آقا جعفر، داماد عزیزم**، قدم نورسیده تان (نادر کوچولو) را به شما و دختر عزیزم مینا خانم مبارک باد می گویم
مادر و پدرتان زهرا و جواد حق جو ـ انزلی

❋**سحر جان، همسر مهربانم**، از تلاش‌های شبانه روزی‌ات برای آسایش زندگیمان بی‌نهایت تشکر می کنم و دستان مهربانت را می‌بوسم و خدای بزرگ را به خاطر وجود شما و فرزند دلبندمان هزاران بار شکر می کنم. خیلی دوستتان دارم
همسرت محمد ـ تهران

❋**همسر عزیزم، طیبه جان**، ۲۳ تیر، سالروز تولدت را با تمام وجود به شما تبریک می گوییم و خوشحال هستیم که در کنار مایی، دوستت داریم
همسرت حسن و پسرمان امیرعلی رمضانی ـ تهران

❋**نیما و نادیای عزیز**، ۱۶ تیر هفتمین سالروز تولد شما دوقلوهای عزیز را با تقدیم هزاران شاخه گل رز تبریک می گوییم
پدر، مادر و خواهرتان ـ سودابه شمس ـ نیشابور

❋**زهرا جان، همسر مهربانم**، سالروز ازدواجمان را به شما گل زندگی‌ام تبریک می گویم، امیدوارم همیشه پیروز باشید
همسرت مجید

❋**فرزند عزیزمان، محمد کاظمی**، قبولی‌ات را در مدرسه و شاگرد اول شدنت را تبریک می گوییم، امیدواریم در تمام مراحل زندگی‌ات موفق باشی
پدر و مادرت زهرا پورعلی و مجید کاظمی

❋**سرکار خانم زهرا پورعلی**، انتخاب شایسته شما را به عنوان معلم و مدیر نمونه تبریک گفته و برای شما آرزوی موفقیت دارم
همسرت مجید کاظمی

❋**الهام عزیزم**، همسر مهربانم، تو را با تمام ستاره‌های آسمان دوست دارم. تو همه وجود و زندگی منی، بیست و سوم تیر ماه سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل تبریک می گویم
همسرت محمد ـ تهران

❋**سحر نازنینم**، شاد باش نه یک روز، بلکه هزاران سال، بگذار آوازه شاد بودنت روسیاه کند آنان را که بر سر غمگین کردنت شرط بسته‌اند
الهام شفیعی ـ تهران

❋**آقا ایرج، همسر عزیزم**، ۱۷ تیر، اولین سالروز پیوندمان را با تقدیم یک سبد گل از خوشبوترینش به تو تبریک می گویم. دوستت دارم
همسرت فرشته صومعه‌ای ـ انزلی

❋**امین عزیزم**، روشن‌ترین ستاره شب در چشمان توست وقتی که می‌خندی به پاکی چشمانت قسم تا ابد با تو می‌مانم، چون می‌دانم فردا بیش از امروز دوستت دارم ۲۵ تیر سالروز میلادت مبارک
همسفر زندگی‌ات سمیه قربانی ـ اسلامشهر

❋**پروین خانم، مادر عزیزم**، عاشقانه دوستت دارم، وجودت باعث شادی زندگی ماست، ۲۴ تیر سالروز تولدت مبارک
فرزندت پوریا پهلوانزاده ـ آبدان

❋**مهین خاله عزیز**، دومین سالروز ازدواجتان و بیست و هشتمین سالروز تولدت را تبریک می گوییم امیدواریم همیشه در صحت و سلامت باشید
خواهرزاده لاله و خواهرت مهدی رحیمی ـ تهران

❋**پدربزرگ و مادربزرگ مهربان**، نمی دانم با کدام جمله از شما تشکر و قدردانی کنم، لطف و محبت شما نسبت به من بی‌نهایت است، از خدای مهربان می‌خواهم که وجود شما همیشه سالم و سلامت باشد، دوستتان دارم
نوه‌ات سیدمجتبی پرستار ـ قم

پاسخ های با هوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

نُه اختلاف در تصویر در مطب دکتر



شکلهای پنهان در تصویر خواب خرگوشی



از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

درست در شرایطی که اطرافیانتان بی‌انگیزه نشان می‌دهند و گویی دست از تلاش کشیده‌اند، شما با کمک گرفتن از اراده خاصی که در وجودتان دارید، خلاق و پرامید و انرژیک طوری در وسط میدان زندگی می‌دوید که اطرافیان را هم به وجد می‌آورید. البته شما هم این روحیه خوب و تحسین برانگیز را قبل از این از دست رفته می‌دیدید و این روزها به لطف و اراده خداوند منان آن را بازیافته‌اید و امیدوارم به این سادگی‌ها از دستش ندهید. در مورد موضعتان هم باید بگویم، امیدوارم طوری عمل نکنید که خودتان را بدهکار ببینید!



اردیبهشت

این روزها در موقعیتی آشنا قرار گرفته‌اید و از چیزی رنج می‌برید که تصور می‌کردید به سادگی یک لبخند در اختیارتان است و دیدید که نبود و البته در شرایطی که می‌رفت تا بر هیچ چیز کنترل نداشته باشید، به لطف مهربانی خداوند یکتا باز راه را یافتید و... در مورد اطرافیان و موضوعی که به شدت نگرانتان کرده هم باید بگویم، با یاری گرفتن از همان بخشش شگفت انگیزی که دارید، این بار هم ببخشید و می‌پذیرم که کار بسیار سختی است، اما یقین دارم، این گونه حداقل خودتان راحت‌تر هستید و می‌توانید با اطمینان حرف از آینده بزنید.



خرداد

می‌گویید قصد سرمایه گذاری برای آینده دارید و می‌خواهید اطرافیانتان بدون عیب و نقص کارشان پیش برود و آن وقت آرام خواهید گرفت، ولی توجه ندارید با این سخت گیری که شما دارید به کار می‌بندید، آن روزها شاید هرگز نیاید و هیچگاه ممکن نیست که بشود همه را راضی نگه داشت. بگذریم از اینکه آرامش شما هم می‌تواند آرامش اطرافیان را به همراه بیاورد و زندگی شما می‌تواند الگوی زندگی آنان شود، وای کاش که بتوانید دست از این همه سخت گیری بکشید و چند روزی را برای خودتان زندگی کنید.



تیر

این روزها با وجود اینکه سرتان به شدت شلوغ است و می‌رود که کنترل اوضاع را از دست بدهید، بهترین گزینه برای شما سکوت است، آن هم در شرایطی که پیداست دلتان می‌خواهد حرف بزنید، اما توصیه می‌کنم به این ایده جالب اعتماد کنید و در حالی که می‌دانم کار ساده‌ای نیست، گوش‌هایتان را خوب باز کنید و ببینید که چه موقعیت‌های جدیدی در انتظار شماست، در مورد قضاوت پیرامون دیگران هم امیدوارم دندان روی جگر بگذارید و با تکیه بر گذر زمان واقعیت را ببینید!



مرداد

در شرایطی هستید که خودتان معتقدید، دیگران تاثیراتی عمیق بر رفتار شما گذاشته‌اند و به قولی به شناخت بهتری نسبت به اطرافیان رسیده‌اید و به راههای جدید تغییر شرایط زندگی می‌اندیشید و قصد رفع محدودیت‌ها را دارید، ولی امیدوارم در این مسیر متعصبانه رفتار نکنید زیرا اگر خوب بنگرید هیچ‌گاه تا این اندازه مورد لطف خداوند قرار نگرفته بودید و در واقع می‌توان گفت که صبر و تحمل شما بوده که نتیجه داده و می‌تواند شرایط پایداری را برایتان فراهم کند.



شهریور

یک اشتباه که دیگری مرتکب شد، منجر شد تا پنجره‌ای تازه در مقابل زندگی‌تان گشوده شود و بتوانید در آرامش الهی غوطه‌ور شوید و به نقاطی در زندگی توجه کنید که شاید قبل از اینها شرایط اجازه پرداختن به آنها را از شما گرفته بود. پس حالا امیدوارم به جای نگرانی، خوشحال باشید و این حس زیبا و شیرین را به اطرافیانتان هم منتقل سازید و بپذیرید که ماجرای، دشمن شود سبب خیر، در مورد شما تمام و کمال اجرا شده و می‌توانید از آن بهترین بهره را ببرید.



مهر

این روزها که تمام نگرانی‌ها از شما دور شده و شرایط ذهنی بسیار روشن را در اختیارتان قرار داده، اگر دقت کنید می‌توانید کارهایی که مدتها پیش قولش را داده بودید پی بگیرید و با قدرت آنها را به نتیجه برسانید و این موضوع را به عنوان عاملی برای شناساندن نقاط قوت خود به اطرافیان ببینید. در مورد نگرانی فرد نزدیک به خودتان هم امیدوارم بپذیرید که هر کسی حقی از این زندگی دارد و چه زیباست که شما کمک کنید تا به آن برسد، آرام شود و این حس را منتقل کند.



آبان

معتقد هستید که دیگران سرشان به کار خودشان در گیر نیست و این شکل عملکردشان به عنوان مانعی برای شما هم شناخته می‌شود، اما از خودتان نمی‌پرسید، که چطور شما متوجه این همه انرژی منفی شده‌اید و اگر دقت کنید، شاید رفتار آنها باعث تغییر رفتار شما به شکلی مشابه آنها نیز شده باشد. پس امیدوارم چیزی را که قبول ندارید رها کنید تا به عنوان اولین فاتح این قله آرامش شناخته شوید و یقین بدانید مسایل بعدی پشت سر هم می‌آیند.



آذر

خدا را شکر بعد از مدت‌ها بگو و مگو و نگرانی امروز خودتان اعتراف می‌کنید که به لطف حضرت حق و البته پس از تغییر رفتار خودتان در ابتدا و بعد دیگران، می‌توانید به مسایل اصلی زندگی فکر کنید و به قولی به پایدار ماندنش اعتماد داشته باشید. هر چند که این روزها هم ماندگار نخواهد بود، اما اگر سرتان به کار خودتان باشد و بگذارید دیگران هم کار خودشان را بکنند در مسایل کلیدی ریشه‌های درخت تنومند تغییر به بار خواهد نشست.



دی

ذهنتان با موضوعی نه چندان بااهمیت درگیر است و آن را حلاجی می‌کند و می‌خواهد به شکلی از ماجرا برسد که دقیقاً ذهن شما آن را ساخته، در حالی که این میزان حساسیت متاسفانه می‌تواند منجر به نوعی وسواس فکری شود و شما برای رهایی از آن باید منتظر نمانید تا از شما دعوت کنند و آنگاه فکر و عملتان را بیان کنید، بلکه به محض پیدا کردن شرایط نظرتان را بگویید و آرام بگیرید، زیرا در غیر این صورت، شاید مجبور باشید تنها در نقش یک تماشاگر ناراضی باشید و این خوب نیست!



بهمن

با قدرت بسیار بالایی که در پس ذهن شما پنهان است، دو سه موضوع تعیین کننده را بررسی کردید و پرونده آن را در ذهنتان بستید و به قول خودتان خلاص! اما از آنجا که فردی بسیار هوشیار و خوش اقبال هستید، امیدوارم بپذیرید که این ذهن شماست که پرونده موضوع را بسته، در حالی که دیگران این حق را دارند که به آن بپردازند و حتما در موردش اظهار نظر کنند. در مورد مسأله آخری هم باید بگویم، مواردی مشابه این موضوع را داشتید و فهمیدید اگر بخواهید از شر موضوعی خلاص شوید، باید خودتان را بسازید!



اسفند

منتظر به نتیجه رسیدن پیشنهادی بودید، برایش نقشه ذهنی هم کشیدید و فرصت‌ها و نقاط ضعف آن را هم بررسی کردید، اما به نتیجه نرسیدید و حالا ته دلتان یک سوال بزرگ موج می‌زند، در حالی که باید از خودتان بپرسید، چه کسی می‌داند فردا چه اتفاقی خواهد افتاد و کنترل اوضاع در دست‌های چه کسی جز خداوند است. پس از همین شرایط استثنایی که دارید سود ببرید و قبول کنید که معمولا ماهی‌های داخل تور برای بیرون آمدن تلاش می‌کنند و بالعکس ماهی‌های بیرون می‌خواهند که داخل تور بشوند!

پیچیدگی مساله است که زیبایی راه حل را نشان می‌دهد

● دکتر هرمز انصاری

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

بگوسیب...

اینجا تهران است



جنگ با آتش

اینجا درگاهِ یک برنج فروشی است که حوالی خیابان کارون و رودکی و آن اطراف است. حالا که رمضان است و هیچ، ولی در شعبان سرِ ظهر دو مشت برنج شمالی دم می‌کرد و عطرش آدم را گرسنه می‌کرد. یک بار که رفته بودم عطر برنج بخورم، تابستان را دیدم که جلو دکان خیمه زده بود. دو تا پیتِ حلبی و چند تا آجر را پایه کرده و کولر را رویش استوار فرموده و به جنگ تابستان رفته. بگوسیب مأمور منکرات نیست و نمی‌گویدای مُشک فروش سر بازار! اگه یهو پایه‌های کولرت لرزید وافتاد روی پای یه مورچه، هیچ می‌دونی دیه‌ی شکستن پای مورچه باَ کولر چنده؟ زیاده‌ها! حتی این روزا دوبرابر حساب می‌کنن پس‌ای عزیز دل برادر، برو دکان آهنگری و بگو یه پایه واسه کولرت بسازه. اگر م به همین پایه‌ی لرزان بسنده کردی، خیالت تخت باشه که سازمان زیباسازی شهر هیچ کاری باهات نداره. کی به زیباسازی شهر اهمیت میده؟ اونی که جمیل است و جمال را دوست دارد... یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیشکی نبود!



احتیاج مادر اختراع است!

این راننده‌ی تاکسی که بچه‌ی کفِ خیابان‌های داغ جنوب است، با ابتکاری که زده، حجت را بر تابستانِ داغ جنوب تمام کرده. دمش گرم و هوای تاکسی او خنک! شرکت تاکسی‌رانی باَید به این راننده‌ی دلسوز جعبه دنده‌ی بلورین جایزه بدهد که بنزین و برق ماشینش را می‌سوزاند تا مسافرش هوای خنک بنوشد. آقا بیا تو این تهرونِ ما تاکسی‌های مدل بالا و مسافرکش‌های شاسی بلند را نگاه کن که کولر گازی دارند این هوا ولی دریغ از این که روشنش کنند. خود راننده حاضر است در گرمایی که قیر آسفالت را آب می‌کند، گُر بگیرد و عرق سوز شود اما کولرش را روشن نکند. البته اگه مسافرها نفری پونصد اضاف بدن، کولرش روشن میشه. اما تابستان است‌ها! گمان نکنم این کولرهای آبی جواب بدهند. شنیده‌ام بعضی از کولرها جواب که نمی‌دهند هیچ، سؤال هم می‌کنند!



آبستره و لاک ناخون

هزار سال پیش سلطان مسعود غزنوی در یزد برای خودش کولر ساخت: به پنجره‌های اتاقش پوشال و خار چسباند، از پشت بام هم آب روی پوشال‌ها می‌ریخت. بادش را هم که خدا به یزدی‌ها زیاد داده. حالا که علم پیشرفت کرده و تکنولوژی حرف اول را می‌زند، این جناب گرمازده، با یک پیت حلبی و یک پنکه‌ی کوچول موچول و کمی خاک اره‌ی چغندر، برای خودش کولر ساخته. مزاح نمی‌کنم‌ها! خدایش کار مخترع این کولر خیلی درسته! این را اگر پیکاسو ابداع کرده بود، حالا جایش توی موزه‌ها و کنار سرِ گاوی بود که پیکاسو با زین مستعمل و فرمون شکسته‌ی دوچرخه ساخته. اما "هیچکس زاغچه‌ای را سر یک مزرعه جدی نگرفت" و به این همه استعداد که توی خیابونای خاکی ما پرسه می‌زنن، توجهی نمیشه. برای مثال اگه این کولر و یکی از خانم‌های هنرپیشه ساخته بود و روش بالاکِ ناخونش چهار تا هم نقش آبستره‌ای زده بود و میذاشتش تو یکی از گالری‌های مشهور تهرون، قیمتش می‌رفت بالای هزار یورو. عقل به چشم نیست که! عقل به شهرت و پول و کلاس و مُد و اینجور چیزاس! [این عکس را سیمین هجده ساله از تهران فرستاده]

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۱۷

تماس گرفت و گفت جنس جدیدی آورده که از قبلی‌ها بهتر است و از آنجا که مواد من هم در حال تمام شدن بود، گفتم بهتر است بروم هم جنس جدید را تست کنم، و هم کم و کسرم را پر کنم. رفتم هروئینم را خریدم. سوار ماشین شدم اما نتوانستم تا رسیدن به خانه طاقت بیاورم. به راننده گفتم ببخشید می‌شود من در ماشین شما خلاف کنم؟ راننده متعجب پرسید چه خلافی و قبل از آن که به خودش بیاید من هروئین را گرفتم زیر بینی‌ام و بیچاره در عمل انجام شده قرار گرفت. اما درست همان موقع اتومبیل گشتی که مرا زیر نظر داشت ماشین را متوقف کرد و مرا دستگیر کردند بردند کلانتری. از آنجا که من نشئه بودم شروع کردم به گریه و زاری و جیغ و هوار. خلاصه آنقدر سر و صدا کردم که هنوز بازرسی نشده، انداختندم بازداشتگاه و من از این فرصت استفاده کردم و مواد را در بازداشتگاه جاساز کردم. چند دقیقه بعد آمدند و مرا بردند و بازرسی کردند و طبیعی بود چیزی پیدا نکردند. دوباره مرا فرستادند بازداشتگاه و گفتند باید شب بمانم تا فردا بروم پیش بازپرس و قاضی. من آن شب چند مرتبه از همان مواد مصرف کردم. از بد حادثه خانمی آنجا بازداشت بود که اعتیاد داشت و هم او مرا لو داد و وقتی بار آخر داشتم می‌رفتم دستشویی تا مواد مصرف کنم، یکی از خانم‌های نگهبان دستم را گرفت و مواد را از من گرفت. روز بعد در حالی که می‌توانستم آزاد شوم، با پرونده‌ای که مواد روی آن بود رفتم نزد قاضی. البته زیر بار نرفتم که مواد مال من است. گفتم در بازداشتگاه پیدا کردم. قاضی برایم قرار وثیقه نوشت، اما چون سند آزاد نداشتیم، مادرم برایم فیش حقوقی آورد که قاضی قبول نکرد و من هم با قاضی درگیر شدم و قاضی هم مرا به زندان ورامین تبعید کرد. البته حق هم داشت این چهارمین بار است که من زندان می‌آیم و نباید با قاضی درگیر می‌شدم. از وقتی اینجا آمده‌ام، از روی ناچاری هروئین مصرف ندارم، اما چون وضعیت اعصاب و روانم خراب است داروهای قوی مصرف می‌کنم. برای همین حالت خواب آلودگی دارم. دیشب هم اینجا دعوا کردم، قرص‌های بیشتری خوردم و تا آخر شب همینجور گیج و منگ هستم. اما با همه گیجی‌ام خوشحالم آمدم و با شما صحبت کردم. بیرون از زندان من هیچ دوستی ندارم تا با او حرف بزنم. بگویم که چقدر دردناک است خانواده‌ات همه معتاد و سابقه‌دار باشند پدرت قاتل باشد، برادرت سارق مسلح، داماد خانواده سابقه‌دار، خواهرت معتاد اور دوز کرده، دیگری گمشده، خودت سابقه‌دار؟ این چه زندگی بود، همه‌اش سیاهی و تباهی. بزرگترین آرزویم این بود؟ که‌ای کاش من هم در یک خانواده معمولی و ساده، زندگی عادی داشتم. ای کاش پدرم هیچ وقت پولدار نمی‌شد که پولش اینجور همه را نابود کند.

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

مادرم سمت راستم ایستاده است و از این صحنه‌ها فیلم می‌گیرد. دلم می‌خواهد حرف بزنم و صدایم را از درونِ خودم بشنوم. صدایِ خودم را با گوش‌های خودم بشنوم و لذت ببرم. سرم را در دست‌هایم می‌گیرم و هق‌هق می‌کنم. مادر را صدا می‌زنم. این نخستین بار است که صدایم را با گوش‌هایم می‌شنوم. احساس عجیب و غریبی دارم. به نظرم صدایم خیلی بلند است. این را به دکتر می‌گویم. برایم توضیح می‌دهد که چون تازه این حلزون مصنوعی را کار گذاشته‌اند، این طور است و بعد از مدتی مغز آن را تنظیم می‌کند و این وضعیت همیشگی نخواهد بود و به مرور همه چیز درست می‌شود. مادرم از من می‌خواهد لبخند بزنم. به دوربینی که مادرم دستش گرفته، نگاه می‌اندازم و سعی می‌کنم جلو گریه‌ام را بگیرم. مادرم تمام عمرم گوش من، دهان من، چشم من و یا بهتر است بگویم، تمام زندگی من بوده و من تا امروز نمی‌دانستم صدایش چقَدر لطیف و مهربان است. مغزم کوشش می‌کند بین صدای مادرم و صدای خانم دکتر تمایز ایجاد کند و بالاخره موفق می‌شود. مغز من بعد از تلاش‌های زیاد لهجه انگلیسی مادرم را که به نواحی شمالی مربوط می‌شود، درک می‌کند. عمل جراحی موفقیت‌آمیز بوده و من می‌توانم بشنوم. اگر بخواهید حال مرا درک کنید، خودتان را در وضعیتی قرار دهید که از موضوعی بسیار هیجان‌زده و خوشحال هستید. حال من، دقیقاً همین طور است. در تمام سال‌هایی که زندگی‌ام در سکوت گذشت، واژه‌ها در درون من گم شده بودند. فقط می‌توانستم دعا کنم و آرزو داشته باشم واژه‌ها که با من غریبه بودند و بیگانگی می‌کردند، با من آشتی کنند و به من روی خوش نشان بدهند. یک سوال مهم وجود دارد: از کجا می‌دانم و می‌فهمم که کلمه‌هایی که می‌شنوم، به چه معنایی هستند؟ من که در تمام عمرم فقط از روی لب‌خوانی حرف دیگران را شنیده‌ام و متوجه منظور آنها شده‌ام. فکر می‌کنم، مغزم پیش از آنکه گوش‌هایم بتوانند کلمه‌ها را بشنوند، معنی آنها را درک کرده. و حالا، کاملاً ناگهانی، صدا و معنا با هم آمده‌اند. مطب پزشک معالجم را در حالی ترک می‌کنم که زنی هستم که می‌شنود. دنیا برایم به طور کامل عوض شده و همه چیز تغییر کرده است. همان طور که در سالن بیمارستان راه می‌رویم، صدای قدم‌های خودم و مادرم را می‌شنوم. کمی بعد یک صدای ناآشنای دیگر به گوشم می‌رسد اما تشخیص نمی‌دهم صدای چیست. بنابراین از مادر کمک می‌گیرم. مادر می‌گوید صدای زنگ تلفن است. صدای ناآشنای دیگری به گوش می‌رسد. باز هم از مادر می‌پرسم صدای چیست. برایم توضیح می‌دهد که صدای چرخ دستی است که برای کارکنان ناهار می‌برد. کم کم این صداهای کوچک و جزیی که شاید برای خیلی‌ها هیچ اهمیتی نداشته باشند، به زندگی سرشار از سکوت من در این سال‌ها، رنگ و بویی تازه می‌بخشد. احساس می‌کنم زندگی من تازه شکل گرفته است. این صداها به دنیایم رنگ می‌بخشند و به من لذت تجربه یک زندگی جدید و زیبا را هدیه می‌دهند. تجربه‌ای که آن را به بهای گزافی به دست آورده‌ام و برای رسیدنِ به آن، انتظاری طولانی را پشت سر گذاشته‌ام. همانَ طور که بیمارستان را ترک می‌کنیم و در یکی از روزهای ماه مارس در امتداد خیابان پیش می‌رویم، لحظه‌ها را با بهتر است بگویم صداهای جدیدی را تجربه می‌کنم. باد نسبتاً تندی می‌وزد و برگ‌ها را از گوشه و کنار خیابان به این سو و آن سو می‌برد. و تازه آن موقع می‌فهمم که باد هم صدا دارد! و به هر چیزی که برخورد می‌کند، صدایی متفاوت تولید می‌کند. صدای از جا بلند کردن برگ‌های درختان، صدای تکان خوردن شاخه‌های درخت، صدای پیچیدن باد لابه‌لای موهای کودکانی که شاد و خوشحال مشغول بازی هستند. هر یک از صداهای باد معنی خودش را داشت و تا آن روز این را تجربه نکرده بودم. کنار یک رستوران می‌ایستیم. مادرم دوست دارد مرا برای ناهار مهمان کند. غذای دلخواهم را انتخاب می‌کنم. تا حالا نمی‌دانستم دنیا اینقدر پر از صداست. صدای به هم خوردن بشقاب‌ها، سر و صدای آدم‌هایی که به رستوران می‌آیند و می‌روند، صدای گارسون‌ها و کارگرها، صدای خوردن چنگال به بشقاب و... ناگهان به نکته‌ی جالبی پی می‌برم: خودم هم چه آدم پر سر و صدایی هستم و موقع غذا خوردن، چقدر چنگالم را به بشقاب می‌زنم و چقدر با صدا غذا می‌خورم! با لبخند تمام اینها را به مادر می‌گویم و او با تعجب به من نگاه می‌کند. بعد از خوردن غذا به هتل برمی‌گردیم. همه چیز برای من عجیب است و مرا به شگفتی وامی‌دارد. اولین بار است که صدای پیشخدمت هتل را می‌شنوم. همیشه فکر می‌کردم آدم‌ها می‌توانند با نگاه کردن به هم و بدون کلمه و بدون اینکه حرفی بینشان رد و بدل شود، با هم ارتباط برقرار کنند. وارد اتاق می‌شوم. مغزِ من از تلاش برای شنیدن این همه صدا واقعاً خسته شده. مادرم کفش‌هایش را از پایش بیرون می‌آورد و کیفش را روی کمد می‌گذارد و من برای اولین بار از او می‌خواهم آرام باشد و بگذارد در سکوت کمی استراحت کنم. اما نمی‌توانم جلو شنیدن را بگیرم. برخی از صداها و کلمات را دوست ندارم. قبل از عمل، کافی بود چشم‌هایم را ببندم و دنیا پر از سکوت شود ولی حالا ناچارم بشنوم. آیا باید به این فکر کنم که نمی‌خواهم بشنوم؟ انگار مادرم صدای افکار مرا شنید. دستم را گرفت و با نگاهش گفت: "همان طور که زندگی پر از زشت و زیباست، صداها هم بد و خوبند. ما زشتی‌های زندگی را به خاطر خوبی‌های زندگی تحمل می‌کنیم. و این تحمل کردن، شکرانه‌ای است که برای خوبی‌های زندگی می‌پردازیم".

هر کس تاریخ بداند، هم در گذشته زندگی می‌کند و هم در حال

● آلفرد دوزنیرگ

عجیب ترین آداب مردم جهان

هر فرهنگ و آیینی، آداب و رسومی مختص به خود دارد که اگرچه برای پیروان آن کاملاً پذیرفته شده و معمولی است، اما برخی از آنها برای بقیه مردم، عجیب، غیرمنطقی و حتی گاهی نامطلوب به نظر می‌رسد. مذاهب و فرهنگ‌های گوناگون در سراسر جهان به بهانه تولد، ازدواج، رسیدن به بلوغ، مرگ و... آداب و رسوم خاص خود در ابر گزار می کنند. آداب و رسومی که شاید از نگاه دیگران خشن، ترسناک، دردناک، بیهوده و سنگدلانه محسوب می‌شوند، اما برای پیروان آن آیین به عنوان نوعی تقدیس و پالایش روحی و معنوی نگریسته می‌شود.



پرتاب نوزاد

پرتاب نوزاد از ارتفاع ۱۵ متری و گرفتن آن روی یک پارچه که افراد اطراف آن را نگه داشته‌اند، یکی از سنت‌هایی است که از ۵۰۰ سال پیش در هند رواج یافته است. این رسم توسط زوج‌هایی در ایالت "کاماتاکل" هند برگزار می‌شود که خداوند اخیراً فرزندی به آنها عطا کرده است. افراد معتقدند این مراسم که هر ساله در اولین هفته دسامبر تحت تدابیر شدید امنیتی برگزار می‌شود، برای فرزندشان سلامتی، موفقیت و شانس به ارمغان خواهد آورد. هر ساله بیش از ۲۰۰ کودک کمتر از ۲ سال توسط والدین خود در این مراسم به پایین پرتاب می‌شوند.



قطع کردن انگشتان

قبیله "دانی" ساکنان بومی زمین‌های حاصل خیز غرب گینه نو هستند. اعضای این قبیله برای نشان دادن اندوه خود در مراسم تدفین، انگشت‌های خود را قطع می کنند، سپس صورت خود را به خاک و خاکستر آغشته می کنند. آنها انگشتان خود را برای نشان دادن عشق و علاقه به کسی که دوستش داشتند، قطع می کنند و نزدیکان اصلی فرد فوت شده، عضو قطع شده خود را همراه با جنازه خاک می کنند. این عضو قطع شده نمادی از بدن و روح بازماندگان است که همواره در کنار متوفی خواهد ماند و با او زندگی می کند. تعداد انگشتان قطع شده یک فرد نشان دهنده این است که او چند نفر را دوست داشته و در برخی مواقع فرد برای مراسم تدفین همسرش انگشتی برای قطع کردن و اجرای مراسم ندارد.



رقص با مردگان

"فامادیهانا" نام یک جشن و رسم است که در اکثر مناطق روستایی و شهری ماداگاسکار برگزار می‌شود، اما بیشتر میان اجتماعات قبیله‌ای رایج است. در این مراسم تشییع جنازه، افراد مردگان خود را از دورن تابوت بیرون می آورند و دوباره آنها را در پارچه‌هایی نو می‌پیچند و همراه آنان در اطراف قبر با پخش موزیک می‌رقصند. در واقع این مراسم، ادای احترام به مردگان و خانواده آنها پیش از رهسپار کردن مردگان به مکان دفن دائمی آنهاست. در این مراسم، بستگان فرد فوت شده بهترین لباس‌های خود را به تن می کنند و تمامی نزدیکان متوفی نیز دعوت می‌شوند. انگیزه اصلی از این جشن و پایکوبی در هنگام دفن مردگان این است که آنها معتقدند فرد فوت شده به سمت خدا بازگشته و مجدداً متولد شده است.



مراسم ازدواج در قبیله تایدونگ

عروسی کردن در قبیله تایدونگ اندونزی با رسم و رسومی واقعاً منحصر به فرد همراه است. یکی از معروف‌ترین این رسوم این است که داماد تا زمانی که چند آواز عاشقانه برای عروس نخوانده، نمی‌تواند صورت او را ببیند. اما شاید یکی از عجیب‌ترین این آداب این باشد که عروس و داماد تا سه روز پس از مراسم عروسی نباید آب بر سر خود بریزند. تایدونگی‌ها معتقدند که رعایت نکردن رسم سه روز حمام نرفتن پس از ازدواج بدشانسی وحشتناکی برای این زوج به همراه خواهد داشت که شامل جدایی، ناباروری و مرگ فرزندان در سنین کم می‌شود. بنابراین افرادی خاص برای سه روز به شدت مراقب عروس و داماد هستند و حداقل آب و غذا را در اختیار آنها قرار می‌دهند و پس از این مدت، زوج به زندگی عادی خود بازمی‌گردند.